عروس سخن آفرین زبان ها و گویائی بخش لسان انسان

خوشا دیوانیکه شیرینی گفتارش صد حلاوت خیز است ...

انوار سهیلی

از کرشمهٔ طبع بلند قصب السبق ربای میدان سخنوری ...

در مطبع منشی نولکشور ... مشهور جهان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من توحد بالعز والبقا | سبحان من تفرد بالمجد والثنا

مبارک است بنام تو افتتاح کلام
تبارک اسمک یا ذا الجلال والاکرام

ردیف الف

ای بچشم شوق تو نالان بهر سو سازها — رفته در هر گوشه زان سازها آوازها

سر جبینان جبهه سا بر آستانت از نیاز — نازنینان بر درت بنهاده از سر نازها

در هوای اوج توحید تو از سر سیر و — طائران قدس را سر رشته پروازها

نیست عکس شاهد عرفان تو صورت پذیر — فکر کو آیینه خود را کند پردازها

رازهایت را لبی گفتند مستان عشق — همچنان هستند لیکن بهمراه آن رازها

... را چه گردد اهل فکر — گر دراول قدم گم خویش را آغازها

صید کردن مرغ همت را نه کار چون منیست
کی تواند پر زدن از صیدگاه همت تو

کمتر ندا ز صومعه در چنگ او شه بهانه ها
میکند هر چند شاهین چشم رو اندازها

از رگ و پی بندهٔ واقف نه همین در ناله است
ای ببزم شوق تو نالان بهر سو سازها

خیال آن قد رعنا شگفته کرد مرا
هوای عالم بالا شگفته کرد مرا

چو گلبنی که صبا را بر و گذار افتد
پیام دوست ز صد جا شگفته کرد مرا

بسان قطرهٔ نیسی دل گرفته بود لیک
قبول خاطر دریا شگفته کرد مرا

ز مهر همچو جهان من گل چه باکیست
که همچو صبح سراپا شگفته کرد مرا

ببین تصرف دل تنگیم که یار آخر
گشاد بند قبا را شگفته کرد مرا

دم نسیم سحر کارگر نشد در من
لبش بیاد مسیحا شگفته کرد مرا

هزار شکر خدا را که تنگدستی فقر
برغم مردم دنیا شگفته کرد مرا

بگلستان جهان غنچه چو من نبود
نسیم سوخت نفس تا شگفته کرد مرا

من و تو غنچهٔ یک گلشنیم لیک صبا
شگفته کرد ترا نا شگفته کرد مرا

ترا بلطف زبانی بمن مضایقه چیست
چه میتوان بدلاسا شگفته کرد مرا

فلک اگر کند احسان ملول میگردد
گرفته شد دل او تا شگفته کرد مرا

نگشت واگره من ز ناخن مه عید
ز ابروی تو یک ایما شگفته کرد مرا

کسی نبود که بر لب زند مرا انگشت
ببزم قلقل مینا شگفته کرد مرا

درین حدیقه فلک تنگدل بسی دارد
ازین چه سود که تنها شگفته کرد مرا

نبود غمکدهٔ دهر جای خندیدن
فلک ببین که چه بیجا شگفته کرد مرا

رهین عشق بی‌پایانی خودم واقف
ز شعر پرده بصحرا شگفته کرده‌ها

خوش نگاهان بسکه شوخ افتاده مژگان شما
پیشه مستی می‌کند بر چشم فتان شما

کار کرد از بس بدلها تیر مژگان شما
دسته ابروکمانان کشته قربان شما

از گلستان می‌ستاند باج زندان شما
وقت آنکس خوش که باشد از اسیران شما

رشک داغ دل مرا بسیاهی آرد بشور
تا سیه کرده است چشمی بر نمکدان شما

دور چشم بد که چون بادام توام با دلم
سخت چسپان اختلاط افتاده پیکان شما

قابل رنگ شهادت نیستم لیک از هوس
گاه گاهی میکشم خود را بمیدان شما

می فروشان هر قدح پیمایم کنم من شراب
گر قبول افتد شوم مرهون احسان شما

ملک دل را از نگاهی میتوان تسخیر کرد
چیست از لشکرکشی منظور مژگان شما

بی اثر نبود صدای کز شکست دل بود
کاش افتد شیشه‌ام از طاق نسیان شما

بعد جان بردن ز ضعف دل بسی مشکل مرا
بوی کردم اگر سیب زنخدان شما

قطره‌های خون من چون گل گریبان میدرد
جامه زیبائی نمیدارد بطرف دامان شما

نیست در دامان من این طفل را کم قرار
بعد از این می‌افکنم دل در گریبان شما

گردش چشم تو باشد کارساز عالمی
آسمان بیکار میگردد بدوران شما

خواه بد گویید خوبان خواه دشنامم دهید
من دعاگوی شمایم من ثناخوان شما

همچو من تلخی نصیب نیست ای شیرین لبان
روزی من زهر شد از شکرستان شما

افتدم سررشته جمعیت عالم بدست
گر دهد تاری بمن زلف پریشان شما

میکنی نسبت لب شیرین خود را با عسل
این سخن هرگز مناسب نیست با شان شما

جگرم گشته است خون عالم چون ریخته — باده هم برگشته خنجرهای مژگان شما
با دل پرخون بسان زخم خندان زیستن — جان من هست اختراع دردمندان شما

واقف آتش بجان هرگز نخواهد بر جهان
پیچه شمع صبح از لبهای خندان شما

آب گریه بود دل و از نظر افتاد مرا — نوبت گریه بخون جگر افتاد مرا
چشم روزی که بر آن خاک در افتاد مرا — سرمه چون خاک سیه از نظر افتاد مرا
ای که گفتی در دیده از تو افتاد چرا — همه از دولت این چشم تر افتاد مرا
نه فتاده است به یعقوب ز هجر یوسف — آنچه از دوری آن خورش پسر افتاد مرا
غنچه ماند این دل و هنگام جوانی بگذشت — گل نشد نهایه بهار دگر افتاد مرا
طرفه پرواز نصیب تو شدی پروانه — آتش از رشک تو در بال و پر افتاد مرا
تا شود مانع من از سفر دشت جنون — در قدم آبله با چشم تر افتاد مرا
آه با اینکه نه دست است نه پا چون شکنم — سفر بادیه غم بسر افتاد مرا

سخت افسرده ام امروز ندانم واقف
در کدامی دل بغم گذر افتاد مرا

سیه کرد از تغافل بسکه چشمش روزگار ما — چو گرد سرمه خیزد نیزه در محشر غبار ما
مزاج ما بدینسان در قفس تغییر گر یابد — شود آب و هوای گلستان ناسازگار ما
بجا این گرم جوشیها که دیدی نیست امروزش — بطفلی روی ما ای شست چشم اشکبار ما
ازین ستمی رسوائی نیست ما را بعد مردن هم — که باشد پاره از کوه غم سنگ مزار ما
چه بیرون میکنی از کوی خود ما را [illegible] — که آداب نشست و خاست میداند غبار ما

نداریم از کسی جز گریه امید مددگاری
دل خون گشته شاید ساعتی آید بکار ما

بصد خون جگر کردیم دل را پرورش لیکن
چو طفل شوخ رفت آخر برون از خانهٔ ما

ثبات بندگی بنگر که نقش سجده در لوحش
پس از ما همچو خاتم ماند عمری یادگار ما

تمامی سال از تأثیر اشک و آه ما واقف
هوای سرد و آب گرم باشد در دیار ما

یار گماشت بر سرم همچو خسرو ربای ما
از سر من که چرخ شد او کشد این بلای را

عاشق تیره روز را تا ز نظر فکنده
هر که نصیحتی کنی نرگس سرمه سای را

چین جبین مزن اگر پیشتر آمدم که من
پادشهم سر دیده‌ام گرم نکرده جای را

بس که بحال زار من گریه زار زار کرد
قطرهٔ اشک هم نماند دیدهٔ ... ای را

منفعت چشم کس کجا جلوه کند نگار ما
گر نپسند ناز خود از آئینه رونمای را

از دم صبح وا نشد غنچه اگر ترا دل است
خیز و غنچه شگفته این دم دلگشای را

لطف تو شاه من اگر شامل حال من شود
جام جهان نما کند کاسهٔ این گدای را

حوصله تنگ تا کجا ضبط نفس کرده‌ام
کرده نصیب دوری حوصله آشنای را

غمزدهٔ زمانه‌ام هیچ زیان نمی‌شود
گر تو بکار من کنی غمزهٔ غمزدای را

چاره نمی‌توان نمود هست برادری بهم
دلبر بی‌وفای را عمر گریزپای را

بی‌غم عشق آنکه مرد هیچ سعادتی نبرد
خوردن استخوان چه چند کند همای را

آه که آه و آه من می‌نرسد بجاه من
آه که نیست چاره طالع نارسای را

گر نه ... ای صبا بر سر زلف یار ما
پس ز کجا گرفتی این بوی جنون فزای را

یار چه ... حال من خنده قاه قاه زد
... گریه های های را

لخت دل و جگر مرا ساز معاش روز و شب ... طالع برگ عیش کو عاشق بینوای را

واقف پر گناه هم بر در تست ملتجی
ای به رخ تو التجا فاسق و پارسای را

دلا نمی شنوم از دو شب فغان ترا ... که هم گزیده ندانم دگر دهان ترا
بیک اشارهٔ ابروی خود رسید بدم ... بگو چگونه کشم ای جوان کمان ترا
ازان بکوی تو شبها خموش می باشم ... که درد سر نتوان داد پاسبان ترا
نمی کشائی شمشیر از کمر یک دم ... که بسته است بقتلم چنین میان ترا
~~دلم ز خون دل آلوده از نازک طبع~~ ... چگونه بوسه زنم خاک آستان ترا
چنین که خانهٔ دلها خراب تیر تو شد ... شد خراب کنند نشانه کمان ترا

ازان قصور که واقف تو در وفا کردی
نمی خورد سگ آن شوخ استخوان ترا

ز حد بردی بمن جور و جفا را ... بهارا می توان کردن جدا را
بسی خاصیت است آن خاک پا را ... خبر زان نیست روح توتیا را
مکن جور ای کمان ابروی ما را ... فرستم بر فلک تیر دعا را
خریدی چون دلم ز دکرشمه چیست ... نگه دار ای صنم عیب وفا را
برافگندی نقاب از رخ بشوخی ... خجل کردی ز رویت خور و حیا را
ز دامان خود را قدر بشناس ... مده بر باد مشت خاک ما را
وفا از همدمی خواهم نکویان ... شمارم همچنان از بی صفا را
جدا بست و کشاد از دست خنجر ... چنین خون جگر از غم حنا را

نه یار آمد بکار من نه اغیار | نیم ممنون کس منت خدا را
خورم گر آب حیوان بی تو مشکل | گر در عمر خضر گردد گوارا

چه بندد گل دکان عطر واقف
گشاید یار چون بند قبا را

شب از شور گریه نیاسوده ایم ما | همسایه را بچشم تنک سوده ایم ما
آگه نبوده ایم ز بود و نبود خویش | این یک دو روز کز تو جدا بوده ایم ما
زینگونه پر بشوق اسیری چه میزنی | ای دل قفس برای تو فرسوده ایم ما
یکبار زار نالی نامی تو آن شنید | باری دگر ببار غم افزوده ایم ما
باز آنکه در جدائی تو چشم خانه را | دیوار و در بخون دل اندوده ایم ما
ناصح عبث ملامت ما میکنی مکن | صد بار گفته تو و نشنوده ایم ما
گفتم که غمزه تو بخونم نشاند گفت | او را گناه نیست که فرموده ایم ما
گلهای بفرق دگر بقدم کرده ایم سعی | راهی بهر طریق بپیموده ایم ما

دلگیر غنچه ایم درین گلستان هنوز
واقف دهن بخنده نیالوده ایم ما

بسیار کرده ام با غم مدارا | بر بنده رحمی ای بت خدا را
رفتیم یاران تخفیف تصدیع | گر درد سر بود از ما شما را
اشکم بر آمد از پرده افسوس | آن راز پنهان شد آشکارا
جانان ندارد غیر از جفا هیچ | کس از که گیرد فرد وفا را
مگذار ما را محروم دشنام | باطل نگردان حق دعا را

خاکی بیاور ای باد ز رهگذر — چشمم از خود دارم امید توتیا را
افتد ز چشمش بکحل الجواهر — نرگس که بیند آن خاک پا را
تا چند بوسه پای نگارم — کم کن الهی تخم حنا را
سیلاب اشکم بگذشت از سر — با او رسانید این ماجرا را

شد غرق واقف از آب دیده
یاران بگوئید آن آشنا را

مکن تکلیف شرح درد دل آزرده جانی را — مکن انگشت بر لب ناتوانی بی زبانی را
مکن بیجا ز کوی خود چو من بی خانمانی را — غریبی دردمندی خاکساری ناتوانی را
غمم بسیار و من از یار دارم رخصت آهی — چسان یارب ادا سازم بلطفی داستانی را
بجا آن گل خبر از رنگ زرد بهای من دارد — بجای نامه بفرستم باو برگ خزانی را
سواری تاخت آورد دست بر شمشیر بنمودم — که بر هم میزند از یک عنان گردش جهانی را
نه آنم کز صف مژگان خوبان رو بگردانی — توانم سرخ کرد از خون خود نوک سنانی را
هر او دیوانه میدانند طفلان جای آن دارد — که در پیری بدل جا داده ام عشق جوانی را
شکایت چون کنم پیشش از آن شیرین سخنیها — چرا در تلخ گفتن آورم شیرین دهانی را
سوار رخش نازی سوی من ترکانه می تازد — [illegible] نالهٔ آتش عنانی را
بپای خود از این گلزار نتوانم برون رفتن — مگر چون سایه گیرم دامن سرو روانی را
فلک از سیر و دور خود ندارد غیر از این مطلب — که آرد بر سر نامهربانی مهربانی را
ندانم مشهد خود را ولیکن اینقدر دانم — که خونم سرخ خواهد کرد خاک آستانی را
صبا از یار از حال منت پرسد بگو دیدم — در آتش از تب سوزنده مشت استخوانی را

عزیز و قیمتم و چه کم بچاه خواری افگنده
نمی افتد بسر و قیمتم گذاری کاروانی را

خدنگ غمزه اش خوردم پدید از نه جنبانم هیچم
که میگیرم بدعوی هر زمان ابرو کمانی را

نظیری گفت چون آگاه آمد بر سرم واقف
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

بتان زبس که بدل خانه کرده اند مرا
برب کعبه که بتخانه کرده اند مرا

خجل ز انجمن و شرمسار از چمنم
نه عندلیب و نه پروانه کرده اند مرا

نه فکر آخرتی نه تلاش دنیائی
چه دولت است که دیوانه کرده اند مرا

کجا روم بکه گویم که خورد سالی چند
غراب بازی طفلانه کرده اند مرا

برای من چه نهی خال عارضی بر رخ
اسیر دام تو بی دانه کرده اند مرا

بشور گریه چه سازم که آتشین خوبان
کباب جلوهٔ مستانه کرده اند مرا

چرا بجز دو بزرگ زمانه بنشینم
ندیم شیشه و پیمانه کرده اند مرا

نمیکنند بسنگی نوازشم طفلان
بهرزه شهر چه دیوانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنم از شکرلبان واقف
که زهر چشم به پیمانه کرده اند مرا

گاهی بدرد من نرسیدی چه شد ترا
یکبار زاریم نشنیدی چه شد ترا

زین پیش یک دو روز چنین شوخ نبود
امروز آهوانه رمیدی چه شد ترا

تلخ است زندگانیم ای دل ز پهلوت
زهری جدائی که چشیدی چه شد ترا

گفتی چو عمر در دم نزعت ببر رسم
مردم تو بیوفا نرسیدی چه شد ترا

نه گریه کرده ایم نه آهی کشیده ایم
از ما چه دیدی و چه شنیدی چه شد ترا

خندان رسید بر سر من یار شام مرگ
ای صبح وصل دیر دمیدی چه شد ترا

می آید از تو بوی پریشانی اے صبا
بر زلف او اگر نوزیدی چه شد ترا

ای گل هزار مرتبه ناخن زدی بدل
یک خار هم از جگر نکشیدی چه شد ترا

ای گل ز کوی یار چرا پا کشیده
از دست او دگر چه کشیدی چه شد ترا

واقف بخویش دست بگریبان شدی چو گل
بویش گر از صبا نه شنیدے چه شد ترا

مده یارب دل بیمار کس را
مکن از زندگی بیزار کس را

بت من بعد ازین در پرده میباش
که کافر کرده بسیار کس را

مکن ایجاد قتل عام در شهر
برای عاشقی بگذار کس را

رواج کفر گردید از زلفت
میسر کی شدی زنار کس را

خدایا هر چه خواهی کن ولیکن
باین کافر دلان مسپار کس را

همین باشد دعای واقف اینست
که با خوبان نیفتد کار کس را

چو شمع بزم حسنت آفریدند
مسوز از حسرت دیدار کس را

ندارم تاب درد و رشک واقف
نخواهم از غمش بیمار کس را

تا کی خرد ز وسوسه در خون کشد مرا
کو عشق تا ز مجله بیرون کشد مرا

در طالعم کجاست ترقی اگر بزور
گاهے عروج ناله بگردون کشد مرا

قصاب غم وگر بجفا تیز دست شد
یک پشت کار مانده که در خون کشد مرا

سرو بهشت گر بمثل جلوه گر شود
دل بیشتر بآن قد موزون کشد مرا

مست ز دستگیری دونان نمی کشم ‌ ‌ در خاک و خون اگر فلک دون کشد مرا

تنگ آمدم ز شهر خدایا نصیب کن ‌ ‌ شوریده خاطری که بهامون کشد مرا

واقف ز صحبت عقلا تنگ آمده ام ‌ ‌ کو جذبه که بپهلوی مجنون کشد مرا

ابر گریه باشکباری ما ‌ ‌ برق خندد به بیقراری ما

بر سر خاک ما نمی آئی ‌ ‌ خاک بر فرق جانسپاری ما

بار خاطر شدیم یاران را ‌ ‌ چه ثمر داد نخل یاری ما

دشمن جان ما شدی آخر ‌ ‌ وای ای مهربان دوستداری ما

دامن از ما بجرم گریه مکش ‌ ‌ نیست والله اختیاری ما

همچو زلفت دراز افتاده است ‌ ‌ قصه تیره روزگاری ما

گر کنی سیر کوچه زنجیر ‌ ‌ کس نه بینی چو پایداری ما

ما ضعیفان مریض تصویریم ‌ ‌ نیست بی صورت آه و زاری ما

عزت ما همین بس است که یار ‌ ‌ بسته واقف کمر بخواری ما

زحد گذشت شب هجر بسکه زاری ما ‌ ‌ اجل رسید بشادیان بغمگساری ما

بخاک ما نکنی ای نسیم بی رحمی ‌ ‌ که مانده است در آن کوچه یادگاری ما

بگریه شهره صحرا و شهر گردیدیم ‌ ‌ چو ابر اوج گرفته است اشکباری ما

سمند تند چه میرانی ای خدا ناترس ‌ ‌ ترحمی بکن آخر بخاکساری ما

بحرف و صوت تو ناصح نه میشود تسکین ‌ ‌ قرار داده عشق است بیقراری ما

بر آب گوهرش اشکم ما سوار ای سیل / پا بیست گر نشاید رکابداری ما

چو شمع مهر زده ما فقط ز بس نشسته‌ایم
که بسته‌اند عزیزان کمر بخواری ما

عشق تو چنان گرفت ما را / کز هر دو جهان گرفت ما را
در دست کار او نکردیم / تیغش بزبان گرفت ما را
گفتیم ز درد و غم گریزیم / هم این هم آن گرفت ما را
ای عشق ز دست عقل نامرد / مردانه توان گرفت ما را
با دلبر ما دو راست خوش بین / آتی سمت که آن گرفت ما را
با تب که تن تو گرم گردید / آتش در جان گرفت ما را
آمد بر کاب بوس ما عقل / تا عشق عنان گرفت ما را
از سایه خویش می رمیدیم / مهر تو چسان گرفت ما را
بگرفت کناره عقل از ما / عشقت بمیان گرفت ما را

دیدی همی که ز تو شیطان گریه واقف
آخر خفقان گرفت ما را

پر درد عشق اگرچه بخون جگر مرا / افگند یار همچو سرشک از نظر مرا
رفتی بسوی یار و نکردی خبر مرا / خون شد ز بیوفایت ای دل جگر مرا
هر سو صبا ز رهگذرش می برد غبار / هر دل غبار هست ازین رهگذر مرا
زینسان که بیکسانه به بستر فتاده‌ام / ترسم که عمر نیز نیاید بسر مرا
خواهم سعادتی ز طواف قفس بیم / ورنه چه حاصل است ازین مشت پر مرا

ای اشک رفتن تو باین رنگ خوب نیست ‎ ترسم که رفته رفته کنی بی جگر مرا

از دست دل کجا روم ای وای کاین بلا ‎ نی در سفر گذارد و نی در حضر مرا

من خود خیال گشته ام از غم جدای را ‎ ای بخت خفته خیز و بجو ابش مرا

بودم هنوز طفل که چون اشک شور عشق

واقف فگنده بود ز چشم پدر مرا

یار تا از نظر افگند مرا ‎ بیکسی در بدر افگند مرا

چون زنم آه که مژگان کسی ‎ رخنه ها در جگر افگند مرا

کوه به تمکین تو ای سنگین دل ‎ عاقبت از کمر افگند مرا

شکر افتادگیم باید کرد ‎ که بران خاک در افگند مرا

یک قدم پیروی دل کردم ‎ در جهان دگر افگند مرا

هستیم بود نقاب رخ دوست ‎ شاد باد آنکه بر افگند مرا

چه کنم آه که بیتابی دل ‎ از دل او بدر افگند مرا

دارم امید که بردارد یار ‎ ناامیدی اگر افگند مرا

من بدامت نه ز خود افتادم ‎ که قضا و قدر افگند مرا

واقف آخر بزبان مردم

دیده پرده در افگند مرا

نیست یکتن که بجان نیست خریدار شما ‎ چشم بد دور ازین گرمی بازار شما

برد نقد خرد از کیسه هر عیاری ‎ کیسه پرداز چو شد طره طرار شما

دل من پاره نمیگشت بدینسان ستم ‎ بودی ار پارهٔ انصاف بسر کار شما

طاقت من کمی گشت خدا را رحمی — آخر ای خوش کمران چند کشم بار شما

طلبیدن ز شما مهر و وفا دور از کار — زانکه جز جور و جفا نیست دگر کار شما

ما بجز مهر و وفا هیچ نکردیم و لیک — آه با این همه هستیم گنهگار شما

طائر قدسی دل عرش نشیمن بوده است — وه چه گردید که گردید گرفتار شما

گو ببارد به سر من همه خشت و همه سنگ — من نخواهم شدن از سایهٔ دیوار شما

پشت دست به رخ دولت و دنیا بزنم — گر دهد دست مرا دولت دیدار شما

بروم با دل پرخار که نتوانم دید — گل به دامن برد غیر ز گلزار شما

درخور حرف شما گوش گدایان نبود — لائق گوش شهان گوهر شهوار شما

نه عیادت ز شما آید و نه فکر دوا

بچه امید زید واقف بیمار شما

بگریه که ندارد اثر چه کار مرا — بدیده که نبارد شرر چه کار مرا

هوای دشت جنون طرفه دلکش افتاده است — روم ز شهر به دیوار و در چه کار مرا

ز باغ دهر بود بس مرا شگوفهٔ اشک — نهال درد و غمم با ثمر چه کار مرا

بدرد بیکسی خود شدم چه پایان مرگ — دگر بدرد سر نوحه‌گر چه کار مرا

بگوی یار چرا اشک را روان سازم — بقاصدی که نیارد خبر چه کار مرا

بصبر دادستانم ازین جفاکاران — باشک شام و بآه سحر چه کار مرا

رها نمود چو صیادم از قفس واقف

ز ناز گفت باین مشت پر چه کار مرا

بزاری سپردم چنان پیش جانان را — که در گریه آورده‌ام انس و جان را

به تیری نوازش کن امروز ورنه / نخواهی ز من یافت فردا نشان را

بصد دام از بس هوای اسیری / بشکل قفس ساختم آشیان را

سر و کارم افتاده با طفل شوخی / که دیوانه کرده است پیر و جوان را

ببین قسمتم را که طوفان برآرد / تنوری که در وی بپختیم نان را

بجوش شکستن در چمن ناله کردم / فراموش شد رفتن آب روان را

بهم بسته‌ام دست نیست واقف
کنم سینه داغ دل سخت جان را

تحفه دل قدر نکن آن جلوه تماشائی را / از سر شمع به چهره زیبائی را

نشئه چیتا نگر از نکهت زلفت دم زد / اعتباری نبود گفته سودائی را

ای دل یار که یک قطره خون بیش نه / از که آموخته این همه خارائی را

تو که در خانه ز آئینه مصاحب داری / باور از من نکنی وحشت تنهائی را

نیست با سرکشی قد تو سروی به چمن / کار رفته است بالا ز تو رعنائی را

می تواند که ز دست تو دل ما گیرد / آنکه بخشیده به مژگان تو گیرائی را

چشم بد دور ز سیلاب سرشکم واقف
آبروی است ازو بادیه پیمائی را

یا بمن ده دل غمین مرا / یا شنو ناله حزین مرا

تا تو نزدیک آمدی بستی / دیده عقل دوربین مرا

اشک چون طفل شوخ میگیرد / گاه دامن گه آستین مرا

گرچه روشن نمی کند شب من / بد مگو شید مه جبین مرا

تو نشستی نهان چنان بدلم
که خبر نیست همنشین مرا

بر سرم پا گذاشتی از لطف
آسمان ساختی زمین مرا

گر چنین سرد و ترش کنی با من
سر که گردانی انگبین مرا

بچه جرم ای نگار خونین دست
جوی خون کردی آستین مرا

من ز احسان آب دیده ترم
گرد لت شست گرد کین مرا

بر درت مرد واقف از بس خون
تو نگفتی چه شد حزین مرا

یاد از حد گذرانیده خود آرائی را
تا سر آسیمه کند چشم تماشائی را

هست از مردمی چشم تو این چشم مرا
که نظر بند کند این دل هرجائی را

زان بدر میروم از شهر شتابان چون سیل
که بصحرا دهم این گریه صحرائی را

موکشان جوهر آئینه برون می آرد
از که آموخته مژگان تو گیرائی را

دست بردار خدا را ز سر من ناصح
سرزنش سود ندارد سر سودائی را

بنده حضرت عشقم تو چه میفرمائی
برای خواجه بجای دگر آقائی را

در ازل آنکه ترا خلعت مستوری داد
بست با دامن من دامن رسوائی را

بسر زلف تو سوگند که نتوان بستن
بر دلم بیتو بزنجیر شکیبائی را

جلوه یوسفیش کرده بکار دل من
حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی را

بیتو ام نیست فراغت گذراندن یکچند
گر گذارد دل من وسوسه فرسائی را

چکنم گر نروم از پی رندی واقف
معتقد نیست دلم شیخی و ملائی را

هوس عیش نماند از تو جدا در سر ما
تب بود در شب هجران تو هم بستر ما

در هوا داری بالای تو خواهیم گریست
آب گو یکقد آدم گذرد از سر ما

هست بر صفحهٔ ما حکم شرر افشان ما
چه قدر تا ز غمت سوخته شد اختر ما

همچو آن رشته که شد سوخته پیداست هنوز
پیچ و تاب غم عشق تو ز خاکستر ما

شمع فانوس زند جدردی ملاف مزن
جامه از گرمی تب سوخته شد در بر ما

عاقبت سیل برد خانهٔ ما را واقف
دشمن خانگی ما شده چشم تر ما

ناله چون میکشم از ضعف برد باد مرا
کاشکی ناله کشیدن برود از یاد مرا

بس که افسرده ام آهنگ ندارد صوتم
در قفس از چه نگهداشته صیاد مرا

همدمی از غم دل دوش چو نی در نوشتم
سخنی گفت که آورد بفریاد مرا

دل که پیوسته جگر گوشهٔ من آخر کار
قطرهٔ اشک شد و از نظر افتاد مرا

خویش را میکشم از حسرت شیرین دهنی
[illegible] مشهد فرهاد مرا

بر غضب ای شمع به پیش [illegible]
آتش از رشک تو خواهد بدل افتاد مرا

غمزهٔ کافر او کرد اسیرم واقف
مومنی کو که ز دشمن کند آزاد مرا

تیرگی های روزگار مرا
برسانید زلف یار مرا

ناله کاری نکرد در دل یار
داد بر باد اعتبار مرا

آمدی با رقیب دست بدست
بردی از دست اختیار مرا

عشق ظالم طبیعت تو گذاشت
بر خرابی بنای کار مرا

بوسه ده علی الحساب و مپرس
آرزوهای بی‌شمار مرا

دید گریان مرا و گفت از ناز
گل مکن خاک رهگذار مرا

خط مددگار شد بطرهٔ او
تیره‌تر کرد روزگار مرا

ظاهر آب برد ورنه چه شد
اثر گریه‌های زار مرا

هر شب از یاد روی او واقف
گریه پر گل کند کنار مرا

بود در زندان غم یک عمر همشیون مرا
حق بسیارست از زنجیر بر گردن مرا

با صفیرم نغمهٔ بلبل ندارد نسبتی
کاش همطرزی شود پیدا درین گلشن مرا

بسکه مشق گریه کردم در خیال نوخطان
همچو صحرا رُست آخر سبزه از دامن مرا

همچو گل چاک گریبانم نباشد بخیه‌گیر
نیست تاب منت کس یک سر سوزن مرا

همچو مجمر رخنه‌های سینه از سوز درون
گشت در بزم تو هر یک دیدهٔ روشن مرا

گاه در آبم ز اشک و گاه در آتش ز آه
از که نالم دیده بدخواه است دل دشمن مرا

مایه‌دار درد و غم گردیدم از فیض طلب
خوشه‌چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا

داد از یک جرعه‌ام واقف ز تشنه‌لب نجات
بندهٔ پیر مغانم گر خرید از من مرا

ساختم جمع ز بس بی سر و سامانی را
کرده زلف تو ز من عرض پریشانی را

بهر من گنج برون از ته دیوار آورد
دارد آباد خدا خانهٔ ویرانی را

سرمه در چشم بکش تا بتو روشن گردد
که سزد بخت سیه مردم نورانی را

شکوهٔ زلف بتان را مکن آغاز بدل
چه گشائی سر طومار پریشانی را

عندلیبان بچمن واقف ما حیران است
یاد گیرید ازو طرز غزلخوانی را

عشق آورد در کمند مرا / نه بهر سود و بند و پند مرا
غم که میگفت من خلیل توام / گشت آخر چو گوسپند مرا
گریه با من چه دشمنی دارد / که بدریای خون فگند مرا
زلف پیچش چو یاد می آرم / دود از دل شود بلند مرا
چون بیاد آرم ز سینه پیکانش / گرفتادست دل پسند مرا
نگه لطف می کنی لیکن / غمزه های تو می کشند مرا
گر در آتش دلت ملول شود / بکن آواز ای سپند مرا

نگسلد ربط بندگی واقف
گر کند یار بند بند مرا

از ناله سوختیم دل زار خویش را / بیکار ساختیم دل آزار خویش را
ای عشق آتشی بمن افکن که چون سپند / در ناله تمام کنم کار خویش را
ای دل دگر منال که من با هزار عجز / آورده ام برحم ستمگار خویش را
خیز من گراست حوصله دار و گیر تو / بر من گمار غمزهٔ خونخوار خویش را
خرسند ساخت شرح پریشانی خودم / زلفت کشاد چون سر طومار خویش را
بو دوست کفر ناقص ما ننگ برهمن / کردیم پاره رشتهٔ زنار خویش را

واقف ازان دهن قدح خنده وا کشید
نگذاشت بی نمک دل افگار خویش را

تا چند کند زیر و زبر کشور دل را | پندی بده آن غمزهٔ غارتگر دل را
ای شاهد غم با تو ام آویزش دل هست | آویزهٔ گوش تو کنم گوهر دل را
ترسم که بود بهره او غیر ز غیرت | بر بود پی خیالش نگشاییم در دل را
چون پیر مغان رطل گران داد بمن گفت | زنهار که از کف مده این لشکر دل را
شاید شود آزاد بریدن نتواند | خود بهم مشکن این همه بال و پر دل را
داد من دل سوخته ای شوخ ندادی | تا لم بهر رخ از جور تو خاکستر دل را
یک فال ازین سوختنی خوب نیامد | صد بار کشودم بهوس دفتر دل را
بر طاق شد آئینه و رو بدل آرند | بینند اگر ساده رخان جوهر دل را

واقف ز دو در دل بمرادی نرسیدیم
خوش وقت حریفی که بکجی زد دو در دل را

از پس گذری بکوی دلها | می آید از تو بوی دلها
دلها در جستجوی تو گم | جانها در جستجوی دلها
دلها خون شد در آرزویت | ای خوبی آرزوی دلها
دلها همه را نظر بسویت | نگاهی نظری بسوی دلها
دلها بر تو رو نهاده | بکشای دری بروی دلها
دلها در ها و هو ز شوقت | غافل تو ز ها و هوی دلها
دلها بتو بس که خو گرفتند | نازک شده است خوی دلها
چار ابرو تا شدی فتاده | شور تو بچار سوی دلها
با یکدیگر بلند گردید | از سر و تو گفتگوی دلها

گل شد همه کو بتو ز لب ریخت	در کوی تو آبروی دلها

واقف شده تنگ بر دلم جا
در کوی وی از غلوی دلها

رحم بر حالم نداری گریه می آید مرا — یک دل و صد زخم کاری گریه می آید مرا
شب همه شب بر سر بالین دل سوزم چو شمع — داغم از بیداری گریه می آید مرا
لب به مهر می آید و گفتار مردستی هنوز — آن غم و این غمگساری گریه می آید مرا
یاد می آید دلم را در فشار آورده است — حسرت گوهر نثاری گریه می آید مرا
از نگاهی گر نگاهی می نمایم التماس — بر تغافل می گذاری گریه می آید مرا
آبرویم بر سر کوی بتان بر خاک ریخت — شد بدل عزت بخواری گریه می آید مرا
یار با اغیار گردید آشنا بیگانه من — دشمنم شد دوستداری گریه می آید مرا
گریه ام بر خواری خود نیست در کوی کسی — زانکه شد بی اعتباری گریه می آید مرا
زنده ام در دوری جانان بسی شرمنده ام — نیست مردن اختیاری گریه می آید مرا
با غم هجر کار افتاد و تنها مانده ام — صبر و طاقت شد فراری گریه می آید مرا
بارها گفتی که خواهم آمدن باری بیا — چند باشم انتظاری گریه می آید مرا
جز جفا با من نکرد آن بیوفا با این همه — می کند احسان شماری گریه می آید مرا
بیم آن دارم که ناید دلبر و خندد سحر — در شب امیدواری گریه می آید مرا
همچو طفلان نیست جانان طاقت تنهائیم — گر تو ام تنها گذاری گریه می آید مرا
تو ز جام ناز مستی من در آتش چون کباب — هیچ پروائی نداری گریه می آید مرا

در بزم دلی آب شد واقف ز او دوریست	تا بکی این آه و زاری گریه می آید مرا

سبک ز بند گران زمانه بیرون آ ... بسان ناله ز زنجیر خانه بیرون آ

ترا به نقل و می وصل میزنند صلا ... ز دامگاه غم آب و دانه بیرون آ

فتاده است بهم جنگ صنعت اسباب ... تو در کناره ز میانه بیرون آ

اگر جدا نه ز این طلسم جسمانی ... بصورت و چنگ و صدای پیمانه بیرون آ

نگارخانه گر صنع کرد صحرا را ... پی نظاره این کارخانه بیرون آ

غریبه قافله از دیار غیب رسید ... بسیر لاله و گل غایبانه بیرون آ

فسون بیخودیت بس ترانه بلبل ... ز خویشتن اثر این ترانه بیرون آ

مگر نصیب تو گردد قبول دام و قفس ... باین امید یکی ز آشیانه بیرون آ

بجا گذار رفیق تو گرچه سایه بود ... یگانه در طلب آن یگانه بیرون آ

ز باد صبح چه آمد ز غنچه گل واقف ... تو هم نخود به نسیم بهانه بیرون آ

برد از اشک من روانی را ... چه توان کرد ناتوانی را

ارنی گوی بی ادب دل ما ... نکند گوش لن ترانی را

بوی دل سوزی از تو می آید ... چکنم گرمی زبانی را

ای فلک گر تو مهربان شده ... مهربان کن بمن فلانی را

ربط خاصی بهیکدگر دارند ... درد عشق و بدگمانی را

در مذاق من آن لب شیرین ... تلخ کرد آب زندگانی را

بر تو روشن کنم شبی ای شمع ... همچو پروانه جان فشانی را

نگذارد مرا بشکوه کس ... می کنم شکر بی زبانی را

همه دانی و لے نمیدانستی / تا من رسم مهربانی را
سبکی می کشم برت اینک / میبرم میبرم گرانی را
عشقبازی نکرده پیر شدم / رایگان باختم جوانی را
تا تصویر آن پری پرداخت / رنگ از رو پرید مانی را
روشناسان بزم غم واقف / نشناسند شادمانی را

غم بمن دست و گریبان شد نمی پرسی چرا / چاک جیبان سوی دامان شد نمی پرسی چرا
بر من ای بیرحم از احوال ناپرسیدنت / زیست مشکل مرگ آسان شد نمی پرسی چرا
گشت امیدی که دل از دیده آبش داده بود / سر بسبز پامالی حرمان شد نمی پرسی چرا
در دیار دل که اقلیم تو بود ای بی ضمیر / غم مسلط در و سلطان شد نمی پرسی چرا
خانهٔ من یک دو روز بیش ازین آباد بود / این زمان آن خانه ویران شد نمی پرسی چرا
دفتر دل ریخته از شیرازه ای بیدردی / کهنه اوراقم پریشان شد نمی پرسی چرا
کلبهٔ واقف که عشرت خانه بود ای بیزبان / یوسف من بیت احزان شد نمی پرسی چرا

تا گرفته است غم عشق گریبان مارا / می فتد لخت دل از دیده بدامان مارا
سخت در مصر کند گر ز عزیزان مارا / کی فراموش شود کلبهٔ احزان مارا
جمع بوده است اگر خاطرش از فتنه کو خط / زلف آنرو که میکرد پریشان مارا
پرده برداشتی ای باد ز رویش حسنت / کو کند غیر تو شرمندهٔ احسان مارا
زحمت تیغ کشیدن نکشد دست کسی / می توان کشت بیک جنبش مژگان مارا

غنچگی موجب دلجمعی ما بود افسوس
یک نفس وا شدنی کرد پریشان ما را

ما درین میکده هم طالع صبح آمده ایم
گرد رسوای جهان چاک گریبان ما را

تنگدل ساخته ما را اگر تنگ کسی
یک دل سوزیده و ملک سلیمان ما را

ما اگر خوار و حقیریم شما را چه غرض
بگذارید بهر جلوه عزیزان ما را

آه این قطره که خونی که دلش نامیدند
داد از گریهٔ بی صرفه بطوفان ما را

از هوس ما نگس خوان کسی کی گردیم
هست صد رنگ غمت نعمت الوان ما را

ما باین وضع نبودیم پریشان واقف
زلف او کرد چنین بی سر و سامان ما را

جانانه گر بجور و جفا میکشد مرا
او را چه جرم مهر و وفا میکشد مرا

گفتم که بنده را ازبرای خدا مکش
این طرفه کو برای خدا میکشد مرا

گر غیر دست و پای تو بوسد چها کشم
جای که رشک رنگ حنا می کشد مرا

جانم چسان ز دست دو قاتل شود کسی
نازش جدا کرشمه جدا میکشد مرا

دست از علاج من بکش ای مهربان طبیب
من زنده ام بدرد و دوا میکشد مرا

بستم در ان حریم بجای رسیده است
کآمد بشد نسیم صبا میکشد مرا

یکرو نگشتم بسیار و شوم ایمن از بلا
بودن میان خوف و رجا میکشد مرا

من بی سبب گناهم و او بیگناه کش
واقف بپرس از و که چرا میکشد مرا

ای کرده خون حسرت تو ام در جگر بیا
می میرم از برای تو کردم خبر بیا

استادگی و آمدن ای سرو پا چیست
عمر است همچو آب روان در گذر بیا

از شادی وصال تو مردیم ناگهان
جانان ترا که گفت چنین بی‌خبر بیا

گفتی که عاقبت بسرت خواهم آمدن
زان پیشتر که عمر من آید بسر بیا

ای آفتاب حسن ز خورشید کم نه‌ای
گر شام رفتی از نظر من سحر بیا

زین بیش تاب کوه فراقم نمانده است
موی شدم ز هجر تو ای خوش کمر بیا

گاهی قدم بجای تو چشم توان گذاشت
باز است روز و شب ز برای تو در بیا

غافل ز سوز سینه‌ام انکار می‌کنی
تا باورت شود دو قدم بیشتر بیا

خوان وداع را ز عزیزان دریغ داشت
جان می‌کند ز درد تو عزم سفر بیا

جانان ز حسرت لب همچون عقیق تو
آتش فتاده است مرا در جگر بیا

ما را محبت پدرے با تو داده اند
خوش بی‌تکلفانه بیا ای پسر بیا

واقف بدرد دوری جانان سپرده جان
وقت است وقت بر سرش ای نوحه‌گر بیا

آنکه این دل حواله کرده مرا
همدم آه و ناله کرده مرا

دوری آن جوان بیک هفته
پیر هفتاد ساله کرده مرا

من روم دل گرفته از در تو
می‌توان استماله کرده مرا

بر غم عشقم شبی بمهمانی
به بلاهم نواله کرده مرا

نه گهی التماس ازو کردم
بر تغافل حواله کرده مرا

داغها از غمم زبس که شگفت
روکش باغ لاله کرده مرا

شغل یک چشم ساقی دارم
مست از یک پیاله کرده مرا

خجالت دل فسردگی واقف
آب مانند ژاله کرده مرا

ای دل شگفته دار غم یار خویش را
بر خاطر کسی مشکن بار خویش را

یارب چه آفتی که ز دست تو آسمان
صد بار بر زمین زده دستار خویش را

افتاده گیر دفتر عیش جهان در آب
ای گریه وا مکن سر طومار خویش را

آب و هوای دهر بمن سازگار نیست
یارب کجا برم دل بیمار خویش را

از نالهای شعله فشان عندلیب ما
گل زیر کرده غنچهٔ منقار خویش را

جانا مرا بهیچ نباید فروختن
باید شناخت قدر خریدار خویش را

گل را اگر آشیانهٔ ما با خاطر است
آتش زنیم مشت خس و خار خویش را

از دلبران چه چشم توان داشت کین گروه
بر باد میدهند هوادار خویش را

واقف گرفتم این که تو رنگین سخن شدی
از خون نویس حال دل زار خویش را

تا خون بایاغ نیست ما را
دل نیست دماغ نیست ما را

ای ناله مقصریم از تو
کز گریه فراغ نیست ما را

یک لخت جگر چو برگ لاله
بی بهره ز داغ نیست ما را

از ما احوال دل چه پرسی
بگذار دماغ نیست ما را

واقف شبها ز پرتو داغ
حاجت بچراغ نیست ما را

شوخی ز نظر گذشت ما را
تیری ز جگر گذشت ما را

بی گریه و ناله در فراقت
کم شام و سحر گذشت ما را

از گریهٔ ما خبر چه پرسی
این آب ز سر گذشت ما را

چون لاله بهار زندگانی　　　با داغ جگر گذشت ما را
شبها از سیل گریهٔ خویش　　　اکثر بخطر گذشت ما را
دنبال دل رمیدهٔ خویش　　　عمری بسفر گذشت ما را

چون ابر بهار عمر واقف
با دیدهٔ تر گذشت ما را

ای رفیقان بخدا پند مگوئید مرا　　　پی دل گم شده ام آه مجوئید مرا
گل دیوانگیم رسته ز خاک مجنون　　　بهوس عشق بتان اگر هست ببوئید مرا
ناصحان دور شما باز مدانید چه　　　داغ از دیدن آن روی نگوئید مرا
ده چه خوش گفت رقیبی بسگان کویش　　　کز شما جمله بجای کس دگر گوئید مرا
کار من باز گذارید با بر کرمش　　　هم نشینان پس مرگم مشوئید مرا

آگه از راز نهان دگر یار شد هم
بعد ازین واقف اسرار مگوئید مرا

تا مهر و وفا کجاست ما را　　　این جور و جفا ضرور است ما را
بار از پدران شکایتی نیست　　　خوبان نگه از شماست ما را
فرهاد که کوهکن و چندی　　　بردند ز راه راست ما را
گل بر سر ما نمیتوان زد　　　تا خار رهش بپاست ما را
فرسوده شدیم ای دریغا　　　آسوده خدا نخواست ما را
بردار طبیب دست از ما　　　این درد به از دواست ما را
در پهلوی غیر کرده جا　　　از تو گله کجاست ما را

در عهد که با جفا کشیدن   زان عهد که با وفاست ما را

واقف گل داغ عشق چون شمع
سامان تمام است ما را

گفتم لبی ز درد دل امشب حبیب را   نشنید از غرور چه گویم نصیب را

با گل شگفته شد دلم از ذوق ناله […]   از من هزار عشق رسد عندلیب را

بلبل گرفته خو به قفس از نسیم باغ   آن سو […] صبا در غریب را

تاب نظاره تو کجا دارد آوری   […] پوشید […] ملائک قریب را

در هجر بی قرارم و در وصل مضطرب   یارب علاج […] من ناشکیب را

قمری و سرو دست بدامان او زنند   در باغ چون گذرد […] آن جا […] را

واقف خیال […]
خوکردگان درد محبت طبیب را

از شگفتن با چه می پرسی من دلگیر را   خنده می آید بحالم غنچه تصویر را

تا من از سودای چشمت نام پیدا کرده ام   شهر بادامی شمارم حلقه زنجیر را

بس که بی آرامی از دست خلائق دیده ام   خار پیراهن شناسم خار دامنگیر را

نیست […] روزم بسر شور از لب شیرین یار   بی شکر […] خورده ام طفلی شیر را

نقد جان دادم بهای درد می ساقی نداد   کیمیاگر کی فروشد پیش کس اکسیر را

احتیاطا می زند آن شوخ بر گیسو گره   قفل حاجت نیست ورنه خانه زنجیر را

ناوک نازی که دیدم در کمانت دوخت […]   گر بجستن جست آید آهوی تصویر را

واقف از بسیاری شادی کنم قالب تهی   گر نگاه افتد بحالم چشم آن رهگیر را

[illegible] دوری آن یار جانی میکشد ما را
بیا ای مرگ [illegible] زندگانی میکشد ما را

فریب وعده آن بیوفا خوردیم [illegible]
که عیار است و لطف زبانی میکشد ما را

نه گر کشتن ما روز و شب هرچه میکردی
تو خوش بنشین ای فلک فارغ [illegible] میکشد ما را

تو در روز وصال آن یک کار نمانده [illegible]
شب هجران [illegible] میکشد ما را

بود آئین خوبان کشتن عاشق [illegible]
[illegible] میکشد ما را

[illegible] کشتن [illegible]
چنین باشد [illegible] میکشد ما را

[illegible] این قصه [illegible]
که گر خواند بر سم [illegible] میکشد ما را

[illegible]
به پیری یاد ایام جوانی میکشد ما را

[illegible]
[illegible] میکشد ما را

[illegible]
[illegible] میکشد ما را

[illegible] کرده ام پیدا
[illegible] کرده ام پیدا

[illegible] کرده ام پیدا
برای درد بیدردی دوائی کرده ام پیدا

[illegible] سوز [illegible]
ز من غافل نباشی کیمیائی کرده ام پیدا

[illegible]
اگر در گوشه [illegible] کرده ام پیدا

[illegible]
برای [illegible] عصائی کرده ام پیدا

[illegible]
[illegible] کرده ام پیدا

[illegible] روشن [illegible] چشم [illegible]
[illegible] خاکپائی کرده ام پیدا

[illegible]
[illegible] کرده ام پیدا

اگر آهن دل است آتش مرا از نیم نیست پیدا
کر من از جذب عشق آهن ربائی کرده ام پیدا

نباشم غافل از یاد تو ای آیینه رو وقتی
بجز و نازم که وقتی با صفائی کرده ام پیدا

فغان من بصوت بلبل و قمری نمی ماند
ازین نالند طرز جدائی کرده ام پیدا

خوشم از ناله‌اش سازد سرودم خوش نمی آید
ز بیطوری دل از مطرب خوشنائی کرده ام پیدا

ندارم هیچ غم واقف اگر بی برگ گردیدم
بآیین شادم که چون نی نوائی کرده ام پیدا

تا کی غم فراق به زندان کند مرا
شادی وصل کو که گلستان کند مرا

ساقی بیا پیاله که مستان کند مرا
وز توبه نکرده پشیمان کند مرا

ساقی چو دور شد بگردان پیاله
کاسوده دل ز گردش دوران کند مرا

بیمار کرده دل من طبیب را
عیسی دمی کجاست که درمان کند مرا

اغیار را بالطف نمایان نواخت یار
ممنون نگر بعشوه پنهان کند مرا

یارب مرا بساده عذاری دوچار کن
کز جلوه چو آیینه حیران کند مرا

از داغ دل که گرسنه چشم آفریده اند
ترسم که منفعل ز چراغان کند مرا

یارب تو ام ز لطف چو آباد کرده
بگذار سیل [illegible] ویران کند مرا

بر من گذر نمیکنی و ناز [illegible]
گردون بخاک راه تو یکسان کند مرا

گویا مرا بدوده گیسو پسته‌ای
هر جا که با نسیم پریشان کند مرا

واقف فریب خورده جمعیتم کجاست
آشفته کاکلی که پریشان کند مرا

چشم نرسیده است ازین مردم مروت مارا
خانهٔ دیوان شادم تا مرو ویرانه را

از فراق همنوایان بلبل من در قفس — از نظر انداخت همچون اشک آب و دانه را

بر سر وجد است دل تا تیغ او را دیده است — شور افزون می‌شود از ناوک [illegible] را

خویش را از دل بی‌محابا بر دم شمشیر تیغ — می‌توان کردن تماشا جوهر پروانه را

دست از اصلاح احوال پریشانم مکش — ربط با موی سر [illegible] شانه را

در جهان رونق که غم بنیاد ویرانی گذاشت — تند زد سیل گریهٔ من کرد [illegible] خانه را

دامن فانوس را خواهم گرفتن روز حشر — گر وصال شمع [illegible] پروانه را

بس که چشم کافر او رهزن دین من است — [illegible] شانه را

سادگی بین کز گمان رحم واقف بارها
خوردم از چشمش فریب گریهٔ مستانه را

باز آ و تسلی بده این دل نگران را — کز گریهٔ من [illegible] جهان را

ای دل ز ازل نام تو دیوانه نهادند — [illegible] سلسلهٔ زلف پریشان را

از محفل خوبان نتوان کرد برون غم — داغ غم من دل [illegible] این لاله‌ستان را

سر رشته چو برفتار در آید بلب جو — رفتار فراموش شود آب روان را

کرده است مرا غمزهٔ او شاد به تیری — قربان کمان تو کنم این دل و جان را

پیمان گسل افتاده‌ای شوخ و گرنه — پیوند بزلف تو کنم رشتهٔ جان را

[illegible] دل خویش [illegible] کنم جمع — [illegible] خزان را

واقف ز دهان و کمر یار چه پرسی
از هیچ خبر نیست من هیچدان را

در قطره چون سایهٔ شمشاد می‌آید مرا — [illegible] پای یار سودن یاد می‌آید مرا

[illegible] [illegible] بهار
گر نپیچد [illegible] آید مرا

[illegible]
[illegible] استاده می‌آید مرا

[illegible]
[illegible] آید مرا

[illegible]
[illegible] آید مرا

[illegible] نگیرد مرا
[illegible] نصیحت می‌کند پیر مرا

[illegible] بیا باده گیری
چشم [illegible] زنجیر مرا

[illegible]
[illegible] تقصیر مرا

ساغر [illegible] یکسان است
[illegible] باغ [illegible] کند تسلیم گیرد مرا

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible] باده [illegible] واقف
[illegible] زنجیر مرا

[illegible] مرا
[illegible] مرا

[illegible] نور [illegible] چشم
خانهٔ تاریک است چون چشم نابینا مرا

[illegible]
گر به چشم [illegible] جا مرا

[illegible] آید مرا
[illegible] لب [illegible] مرا

گر [illegible] غزال
[illegible] چشم [illegible] صحرا مرا

شکر [illegible] گوهر گران
[illegible] کردل شد [illegible] مرا

[illegible]
[illegible] چون مینا مرا

گریبان گر نباشد چاک بسپاریم دامان را — که دست شوق ما نشناسد از دامان گریبان را

لب پان خورده اش در خون کند لعل بدخشان را — برآرد پنجهٔ رنگین او از بیخ مرجان را

بجز مستی که چشمش را کند تحریک خونریزی — که دیگر پیشه کار آورد شمشیر مژگان را

بفکر آن دهن از بس جهان شد تنگ در چشمم — دل موری تصور میکنم ملک سلیمان را

نمیدانم چه آمد بر سر دل از سر زلفش — صبا بسیار می‌آرد خبرهای پریشان را

اگر ننوشت یوسف نامه از مصر معذور است — که میدانند سوادی نیست چشم پیر کنعان را

چو نرگس ناخن چندین بسر انگشت پیچیده اند — بود بسیار ذوق دیده خراشیدن نگاهان را

سر آوارگی چون من ندارد هیچکس واقف
که پای خفته ام در خواب می بیند بیابان را

گر خاک آستانت بخشد بمن سراپا — بالم بخود ز شادی صد پیرهن سراپا

با یار صحبت من مشکل که ساز گردد — من پای تا بسر دل او دل شکن سراپا

شمع است مصرع من در جمع درد مندان — سوز و گداز باشد در شعر من سراپا

یارب چه چاره سازم با او چه حیله بازم — من سادهٔ سلیم او مکر و فن سراپا

هر سو که رو نهادیم در جست او فتادیم — دنیا برای ما شد بیت الحزن سراپا

باید بهم رساندن با معنی آشنایی — نتوان شدن چو خامه صد فن سخن سراپا

یکسر دو جامه زیبی چون قامتش ندیدم — صد بار گشته باشم در هر چمن سراپا

دل را بصد جراحت شد جای استراحت
زلفی که هست واقف مشک ختن سراپا

کردم از نداری ز خود بیزار یار خویش را — با که گویم یارب اکنون حال زار خویش را

عاشقی می‌مرد و با معشوق میگفت این سخن / بر سر راه تو میخواهم مزار خویش را

گردم از جور رقیبان خیره با کوی یار / بی ضرورت کی گذارد کس دیار خویش را

منت ایزد را که من بر رغم اهل روزگار / ساختم صرف محبت روزگار خویش را

نخلم ای باد خزان محتاج تحریک تو نیست / باش تا من خود بریزم برگ و بار خویش را

گر ز سودنها کف دستم حنائی شد بجاست / داده ام از دست دامان نگار خویش را

نیست چندان الفتی با این تن خاکی مرا / میدهم بر باد خود مشت غبار خویش را

در خیال روی و مویش میگذارم روز و شب / می برم زینسان بسر لیل و نهار خویش را

حیله‌ها سازند چون سیماب بهر کشتنش / هر کجا پابند خوبان بیقرار خویش را

گر فگندم کار بر تقدیر نتوان عیب کرد / خوب داند هر کسی تدبیر کار خویش را

بسکه وقت آمدن خود را فراموشش میکنم / میکشم در محفل او انتظار خویش را

واقف امشب گریه میکرد از خیال کوی یار / چون غریبی کو بیاد آرد دیار خویش را

همچو بید روان نه گل چیدن هوس باشد مرا / داغ سوزم شمع سان تا دسترس باشد مرا

کی در آزادی برم ذوق اسیری را ز یاد / گر روم سوی چمن دل در قفس باشد مرا

ناله او همچنان باشد بپایان کرده شوق / دل اگر در قید آهن چون جرس باشد مرا

طرز نالیدن هم مرغ گلستان را بیاد / یک دو روزی در قفس گر همنفس باشد مرا

تا ابد واقف نخواهم تشنه شد دیگر که من / خورده‌ام از تیغش دم آبی که بس باشد مرا

بسکه هم روشیاری بخت برگردیده گویا / نظر پوشیدی از من طالع خوابیده گویا

[illegible]

[illegible]

چنین دانم که درس عشق را فهمیده ای گویا

[illegible]

اگر نا محرمان [illegible]

[illegible]

کسی دود از آتش [illegible]

عجب آتش افتاده در خانه [illegible]

[illegible]

[illegible] باغ [illegible]

چه پیدا آن [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] شاد و خندان

[illegible] گردیده [illegible]

[illegible]

شنیدم من که روزی شکوه جاست
نمی‌دانم زبان ... شکر این را

نگو از نیست نام آدمی خیر است هم
نمی‌خواهم ... است این را

گرم میکشی باید از لطف کشتن
مسرت گر دهم از کشتن تیغ کین را

ترا آفریدند شیرین تر از جان
ترا تلخ میکنی از چه رو می جبین را

جهان بود محتاج طوفان دیگر
من از چشم برداشتم آستین را

بدیوانگی تا کنم نام روشن
ترا شیدام از سنگ طفلان نگین را

بر آن خاک در سجده کردیم واقف
نشاندیم بر تخت نقش جبین را

درد مند از کوچهٔ دلدار می آییم ما
آه کز دار الشفا بیمار می آییم ما

عشق ما را عاقبت در بزم ابجد بست دست
یار کم میخواهد و بسیار می آییم ما

در سر ما عشق شور مستی منصور ریخت
پای کوبان تا بپای دار می آییم ما

زخمی تیغ جفا از کوی خوبان میرسیم
گل بسر داریم از گلزار می آییم ما

نیست ما را ... واقف ...
شمع میلرزد چو در گفتار می آییم ما

نیست حاجت ... شمع پرنور را
حاجت روغن چرا باشد چراغ طور را

حسن چون شاهانه بر کرسی ناز نشست
عشق کرم دار بازی میکند منصور را

ساز عشرت کی دهد آواز آن بی دلنواز
تا بکی خواهی زدن مطرب عبث طنبور را

در دیار عاشقی هنگامهٔ عشق است گرم
سرد بازاریست آنجا مرهم کافور را

پر برون می آورد از شوق پروانه فنا
عقل اگر داری بچشم کم مبینی مور را

چه صرصری لائق نباشد بهر سوز داغ عشق — همچو موسی می‌سزد پروانهٔ شمع طور را
خواستم آب بقا تیغش بسر وقتم رسید — صاحب جوهر کند نزدیک راه دور را
حال ملک دل چه می‌پرسی که در یک لحظه کرد — فوج مژگانی خراب این کشور معمور را
میسپم هم از کف عنان اشک گر آیم بچه — ضبط نتوان کرد واقف گریهٔ پرشور را

وفاداری نداریم تا برانداز حجابش را — صبا شاید ز روی لطف بردارد نقابش را
ز من آن بی‌مروت روی گردان شد نمیدانم — که در طالع کسوف دائمی هست آفتابش را
باین تقریب شاید سرگذشت من توان گفتن — خدا سازد که افتد حاجت افسانه خوابش را
دلم در آتش افگندی و من از غصه میسوزم — مبادا بشنود نامحرمی بوی کبابش را
خدا خیرش دهد با من سلوک خوب می‌ورزد — بلطفم پیش می‌آید نیم قابل عتابش را
عنان را خود نگهدارد مگر رعنا سوار من — چه من [illegible] رکابش را
دل چون چاک همچون شانه زلف او کردم — ندانم چیست باعث یارب اکنون پیچ و تابش را
شود دلی پرده حسنش از تقاضای [illegible] — ز بس شوخ است مژگان چاک میسازد نقابش را
مشو در فکر تعمیر دل ویران من واقف — بغیر خضر نتوان کرد آبادان خرابش را

ملک دل بی تو زیر و زبر گردید شاه من بیا — تیره شد احوال این اقلیم ماه من بیا
فتنه لشکر میکشد بر دل که دار الملک تست — پادشاه من بیا مژگان سپاه من بیا
ره از سر جیب مکن بهر خدا از ره مرو — راست [illegible] ه من بیا
بود امیدم که خون من تو خواهی ریختن — میکشد نومیدیم امیدگاه من بیا

گشته‌ام از گریه در گرداب خون افتاده است — از برای دیدن حال تباه من بیا
نیشتر زد بر رگ نظاره‌ام هر مژه — می چکد خون بسکه ظالم از نگاه من بیا
این چرا میسوزد آن آهم بر آتش میزند — دیده نی دارد و تلاش اشک و آه من بیا
طرفه حیرت است این که زلف یار بیگه بین — از برای گریه‌گیری در پناه من بیا
بارها واقف بعز یاد آمد از بیداد تو
آه یکبارش نگفتی داد خواه من بیا

رنگ زردی بر وکش فصل خزان داریم ما — خنده زین رو بر بهار زعفران داریم ما
این تامل نی ز خود داریست در قربان شدن — پیش چشم پای انداز بر دکمان داریم ما
حرف ما هرچند از دیوانگی بی ربط شد — شکوه زلف مسلسل بر زبان داریم ما
سید ما از سو به چون نافه ما را بوی مشک — تا کجا سودای زلف او نهان داریم ما
هرچه بادا باد با آن زلف سودا میکنیم — نه امید سود و نه بیم زیان داریم ما
همچو آن شمعی که میگردد پریشان تار او — بهر شرح سوز دل چندین زبان داریم ما
در تقریر احوال ما را ربط با شیرازه نیست
نسبتی واقف به اوراق خزان داریم ما

یار سر کرده بیوفایی را — بس سر کرده آشنایی ما
جان من تا ختی بدل بیدل — تو چه دانی گره‌گشایی را
هیچ خیری ندیدم از حرم — بشکنم کاسه گدایی را
میکند از غرور حسن امروز — بیت من دعوی خدایی را
با شکست است عهد بند و دستها — تا چه غرورش مومیایی را

در دعا ای که در دست رواج — نخرد هیچکس دوائی را
بس در آن آستان که از خاک کش — آبروی هست جبهه سائی را
که بدم ای هیچ وصل عریان شو — سر جدا کن ز تن جدائی را

رفت واقف و گر نخواهی یافت
[illegible] عشق [illegible] را

[illegible] یاد می آید مرا — [illegible] ز دشمن یاد می آید مرا
آنقدر [illegible] — دوست می بینم ز دشمن یاد می آید مرا
[illegible] شد و از یاد رفت [illegible] — آنچه با من کرد سوزن یاد می آید مرا
ناله [illegible] از رگ جانم بسان تار ساز — هر گه آن ناخن بدل بندن یاد می آید مرا
بس که با ساز است با من [illegible] — نشنوم گر نغمه [illegible] یاد می آید مرا

[illegible] واقف [illegible]
هر گه از گم گشته [illegible] یاد می آید مرا

در سخن سازی ز بی برگی چه غم داریم ما — سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما
در طریق عجز از ما کس نیفتاده است پیش — اندرین ره سبقت از نقش قدم داریم ما
تخم امیدی درین مزرع پریشان کرده ایم — چشم ریزش از نوای [illegible]
تا مت ما خم شد از [illegible] — همچنان سودای زلف خم بخم داریم ما
لطف با ما هم [illegible] و [illegible] ستم — خورده [illegible] انصاف کی تاب ستم داریم ما
آنقدر یاد [illegible] — آرزو زان خامه مشکین رقم داریم ما

گریه واقف [illegible] — [illegible]

گر زند قبائل همه مجنون لقب ما
این حرف رسانید به لیلی نسب ما

[illegible]
هیچ از سخن عشق نشد منتخب ما

[illegible]
این بود سزای دل راحت طلب ما

با بخت سیه نیست گر روشن پسندیم
آن روز مبادا که شود روز شب ما

آن تنگ دلانیم که چون غنچهٔ تصویر
تو بر نکند خنده درین باغ لب ما

گلستان [illegible] غنچه مژگان
[illegible]

واقف ز در رفت و نگفتی بکجا رفت
دیوانهٔ بی پا و سر بوالعجب ما

هجران [illegible] شد وصال نگار با ما
ای وصل ترا چه کار با ما

یکبار نشد دوچار آن شوخ
[illegible] چه انتظار با ما

ای [illegible] که [illegible]
[illegible] نفسی گذار با ما

از دوستیت شد دشمن
دیوانه و هوشیار با ما

تقصیر نکرد ورزه و کشت
دیدی که چه کرد یار با ما

رفتیم و کسی نرفت همراه
جز سایه ازین دیار با ما

از دولت راستی ست واقف
یکجا رسد روزگار با ما

چون [illegible] ز سینه دل [illegible] ما
تسکین [illegible] گریه [illegible] دیده ما

از تحفه [illegible] چه عجب گر [illegible] ما
در گریه اتفاق نمانده دو دیده را

چون حکم [illegible]
[illegible] مژگان [illegible]

یکره بحالم ببین بهت شیرین دهان بخند | شان عسل کن این دل مژگان گزیده را
صد آفرین بزلف پریشان دلبران | نگذاشت جمع خاطر یک آفریده را
یاد بکجاست آنچه ز زلف تو میکشم | در عمر خویش خواب پریشان ندیده را
فکر دگر کنیم که در پیش دلبران | قدری نمانده خون دل و آب دیده را
تا کی فراق مژده وصلی بما فرست | تا راحتی رسد دل محنت کشیده را
واقف ز حسرت بجدا آرمیدگان
آرام نیست این دل از خود رمیده را

بسر می کنم چو [illegible] روز و شب را | که گم کرده [illegible] ره لب را
صبا گر ترا یار پرسد ز حالم | الا قال لم مات حبنا وصب
غم از بینوائی ندارم که دارم | ز لخت جگر ساز و برگ طرب را
قبائل مرا نام مجنون نهادند | نگویید آن شوخ لیلی نسب را
[illegible]
که پروانه ام من ندارم ادب را

[illegible] بگشا | [illegible] دار المشفا بگشا
بیا و فصد خون عاشقان فرمان نگار من | چرا بیگانه بنشینی حنا از دست و پا بگشا
ازان لطفی که دارد گل به پیراهن نمیگنجد | تو هم روزی در آ در گلشن و بند قبا بگشا
ز پهلوی دل تنگم ملالی هست بیش از حد | بیا جانا به پیراهن غنچه را با خویش وا بگشا
گدای تست واقف صد گره افتاده در کارش
تو کار بسته اش را ای شه مشکل گشا بگشا

غنچهٔ دل در چمن دور از تو بکشاید مرا — خندهٔ گل در نظر خمیازه می آید مرا
امتحان کردم ندارد وعدهٔ وصل تو اصل — بیمروت دیگرے را وعده نمی باید مرا
نسبت من با تو باشد نسبت ابر و چمن — خنده می آید ترا چون گریه می آید مرا
هیچو آن شخصی که باشد معتقد دیوانه را
میکنم واقف بجان و دل هرچه فرماید مرا

گر دو بیگانه چنان عشق ز من خویشان را — که نمانده است بمن معرفتی ایشان را
آه کان چشم سیه دل چو کمان اره کرد — هدف تیر جفا کرد وفا کیشان را
من ترا از دل و جان بندهٔ نیک اندیشم — مشنو در حق من حرف بداندیشان را
حیف از ان کان ملاحت که نمکدانست دریغ — عمر در بیمزگی رفت جگر ریشان را
واقف از حسن تونگر شده آن شوخ ولی
بزکاتی نکند خوشدل درویشان را

ای لالها ز شوق رخت داغ دیدها — گلها ز رشک روی تو در خون طپیدها
فردا جواب چیست بگو جامه زیب من — گیرند دامنت چو گریبان دریدها
چشم تو جادوی است که از سحر سایه‌اش — گردیده اندر ام تو از خود رمیدها
مژگان یار دیدم و بستم ز خویش دست — من خون گرفته آن صف خنجر کشیدها
گردند کم ز دولت عشق تو خویش را — نو عاشقان چو تازه بدولت رسیدها
پروا نمیکنی تو ز نالند روز و شب — دلها ز ابروی تو چو عقرب گزیدها
ز چشم غیر رفتی و من محو انتظار — آیین مردمی چه شد ای نودیدها
از بهر او که نشنود افسانه ناشنیدنی — واقف شنیده ایم بسی ناشنیدها

ردیف بای موحده

سوختم تا آن رخ تابان برآمد از نقاب
گرم می‌تابد برون آری چو آید آفتاب

دامنم هرگز نشد آلوده در بزم شراب
همچو عکس آینه خشک آمدم بیرون ز آب

خار گردد بر بدن هر موی مخمل از رشک
گر ببیند نرمی اندام او یک شب بخواب

سیل اشکم در سراغش در بدر گردیده است
شبنمم شرمنده در کوی طلب از پیچ و تاب

ماه من گرم سفر شد آه منعش چون کنم
برنمی‌گردد برای خاطر کس آفتاب

آن کمان ابرو اگر صیدم نگردد از غم نیست
می‌فکند تیر از برای من ز ترکش [illegible]

گر برآرم سر ز جنبش نگسلد ربط غمم
وصل گوهر کی برد از رشته واقف پیچ و تاب

در صبوحی خنده‌ی [illegible] خورده‌ام تا گلو در آب
[illegible] من فرو در آب

راز محبت من و او فاش تا شده است
از غصه من در آتشم از شرم او در آب

باید تمام خرده جانهای گم شده
خاک رهت اگر فگنند خاک شوید در آب

می‌باید آشنای تهی مغز هم بکار
باید شنا کننده مدد از کدو در آب

در بزم عیش بی تو ز طوفان گریه‌ام
استاده است شیشه‌ی می تا گلو در آب

گفتی که واقف از چه شدی غرق در عرق
[illegible] ز دست نوای شعله‌ی خود در آب

می با لطافت عرق تو گلاب آب
با انتشار لب تو ز خجلت شراب آب

در راه عشق وقت نمودیم خون خویش
کردیم ما سبیل برای تو آب آب

در وادی که تشنه جگر می طپیم بخاک ... از رحم میشود دل موج سراب آب

در گلشن زمانه هم حسرتی مجوی ... یک سبزه هم نخورده درینجا بخواب آب

ای شوخ تا ز خانه زین پا کشیده ... میگردد از فراق بچشم رکاب آب

ای سرو ناله بوسه بپای تو می زند ... از رشک ساخت خانه ما را خراب آب

واقف چه مشرب است هوا و اعشق را
هر دم برای گریه خورد چون سحاب آب

من مردم و نمی کند م یاد یا نصیب ... گاهی نکرد روح مرا شاد یا نصیب

خاک درش که سرمه ارباب بینش است ... در چشم غیر میکشد [illegible] باد یا نصیب

آن شاخ گل که سرمه ارباب بینش است ... گلدسته ای بغیر [illegible] یا نصیب

نمیکشد هنوز قفس آزادی کمند ... هر دم ز رشته قفس صیاد یا نصیب

با صد هزار سعی مرا از نفاق بخت ... وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب

اینها که می کشد ز تو دل در گمان نبود ... یک قطره خون ز این همه بیداد یا نصیب

معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب ... ویرانه دلم نشد آباد یا نصیب

شیرین ز شکر لب او کام دیگران ... مایم و تلخ کامی فرهاد یا نصیب

طفلان اشک در پی رسوائی من اند ... حاصل نشد از این [illegible] یا نصیب

در مانده شد به پیچ و خم زلف دلبران
واقف بکوچه غلط افتاد یا نصیب

آن جوان رفت و من از گریه شدم پیر در آب ... بخت افگنده ندانم بچه تقصیر در آب

گر کند خاصیت خاک قناعت معلوم ... کیمیاگر فگند نسخه اکسیر در آب

بهر تیغ تو نه من آب بریدم ز گلو
ماهیان را شده این درد گلوگیر در آب

حال من هست چنان رو بخرابی ست که شد
عکس من محو در آئینه چو تصویر در آب

غرق در گریه شدم آه که زلف تو مرا
دست و پا بسته فگنده است بزنجیر در آب

چشم گریان مرا بر تو دیدار تو سوخت
میکند آتش رخسار تو تاثیر در آب

اگر از سر گذرد اشک تو حاصل واقف
سر نوشته نکرده خط تقدیر در آب

مرا بهانه آن شوخ کرده خانه خراب
خدا کند که شود خانه بهانه خراب

اگرچه در قفس افتاده ام وی صد شکر
چو دیگران نیم از بهر آب و دانه خراب

ز محرمان تو بر من جفا نمیگذرد
ز رشک آئینه آیم ز دست شانه خراب

ز دام چیدن صیاد شد چنین معلوم
که می شود قفس آباد و آشیانه خراب

بگیر گوش خدا را ز ناله دردم
مباد حال تو گردد ازین ترانه خراب

چه وقت خانه نشینی است خانه آبادان
که اشک ریزی واقف نموده خانه خراب

چند باشد دیده از دیدار دیدن بی نصیب
گوش زان آواز روح افزا شنیدن بی نصیب

نیست در کوی وفا از گریه چشم حاصلم
میکنم در خاک تخمی از دمیدن بی نصیب

مرغ تصویرم چه می پرسی ز درد حسرتم
از قفس محروم و از فیض پریدن بی نصیب

همچو صبحم از ازل گشته دم سرد نصیب
همچو من نیست درین غمکده کس درد نصیب

یکنفس نیست دل من ز کدورت خالی
آه صد آه ازین آئینه گرد نصیب

جز غم و درد مرا نیست نصیبی کوئی
که مرا ابر غم و درد بپرورد نصیب

از ازل مهر بتان گشته نصیبم واقف
چه توان کرد بچیزی که خدا کرد نصیب

ردیف تای فوقانی

مرا دل آینه با خویشتن سروکار است
مرا ز صورت این حال دیده بیدار است

شبی بخواب بنا گوش یار را دیدم
هنوز چشم من از حسرتش گهربار است

بیا بدیده من جلوه کن بهر صورت
که همچو آینه این خانه وقف دیدار است

مصاف گه و بیگاه من بخلوت غم
دل است و آن هم از دولت تو بیمار است

نشسته ایم درین کوچه استخوان یکعمر
کجا رقیب سگ از در رو ناچار است

به بیگناهی طفل سرشک من بخشای
چه شد که چشم سیه روی من گنهکار است

فلک بقصد دلم تیر در کمان دارد
همین اشارهٔ ابروی یار درکار است

دلم چرا نخورد خون ز رشک خون پیکان
که شست نازک او بوسه گاه سوفار است

نفس بسینه گره گشته چون سنگ سنگم
بیا که زندگیم بی تو سخت دشوار است

چگویمت سبب دلگرفتگی واقف
دو روز شد که دلارام من دل آزار است

دیدار یار از لب بامی مرا بس است
زان سیب چون تجلی عامی مرا بس است

حشر مرا چه را قیامت فگنده
از سرو قامتش قد خرامی مرا بس است

کی بخت آنکه نامه نویسی بنام من
یاد آوری اگر به پیامی مرا بس است

از بهر صید من بکمند احتیاج نیست
ای زلف یار حلقهٔ دامی مرا بس است

تا مست بنام خویش کنم نقش دلنگین — یعنی که از وصال تو جای هوس است

باید برای پختن سودا ابد سال شود
واقف زیاده عمده جامی هوس است

در جهان آفت گزندی نیست — که به تحویل همه مستمندی نیست
پیش آواز غلوی سوختگان — جای برجستن سپندی نیست
بهر درت بندهای بند وفاست — ورنه بر پای بنده بندی نیست
گرچه ما را اسیر کرده بزلف — گردنش نیز بی کمندی نیست
یافت هرجا دلی شکسته بدست — همچو زلفت شکسته بندی نیست
گوشه گیرید گوهر خیز — که درین گوشه جای بندی نیست
سخن تلخ گویم گویا — در دهان تو نوشخندی نیست
تا زنبی مرا چو او نبود — چون من او را نیازمندی نیست
صبر در واقت زمن نباید خواست — بیش زین داشتم ز چندی نیست

همچو منصور دم مزن واقف
که درین وادی حق پسندی نیست

دیوانه ایم بعصر ما نامبارک است — بیرون نشسته ایم ز حضرت که عصر امبارک است
بوی ز زلف یار بجان تیغ می کشد — ای دل بدزد شانه که سودا مبارک است
در قتل ما مضایقه خوبان چه حاجت است — ما را مبارک است شما را مبارک است
در چشم من نشستی و کردی شکار خلق — بیرون مرو ز دیده من جا مبارک است
زخمی زدی که تا هم چیری کمین نشد — دست توای جوان چه قدر ا مبارک است

یار عزیز باعث عمر دوباره هست
یوسف خریدن تو زلیخا مبارک است

عریان تنان عشق ز خاک حریم دوست
در بر اگر کنند سراپا مبارک است

شوم هست دیدن در ابنای روزگار
واقف گدائی در دلها مبارک است

بجانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست
در آن شکنجهٔ دل بی‌سر چه‌هاست که نیست

بکیمیا طلبی کرده خلق بدنام هم
دگر نه آرزوی وصل او کجاست که نیست

تراز شیوهٔ دلداری آنچه بایستی
تمام هست ولیکن همین وفاست که نیست

گذاشتم به تو دعوی دل تو دانی و دل
دگر چرا به تو دعوی خدا گواست که نیست

ز فتنه نیست بعهد تو گوشه خالی
ز قامت تو قیامت بگو کجاست که نیست

نبرد از تو کسی کاسهٔ امید تهی
نگاه لطف تو بر حال این گداست که نیست

بهر که می‌نگرم واقف از چه بس داغ است
درین زمانه مگر عشق کیمیاست که نیست

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه عزیز است
ما را خنده گریهٔ مستانه عزیز است

افتاده چو در بند شما تنگ مگیرید
ای سلسله‌مویان دل دیوانه عزیز است

ضایع مکنی سرمهٔ ارباب نظر را
ای باد غبار در جانانه عزیز است

آنجا که توئی دیده و دل در چه شمار است
در صحبت تو شیشه و پیمانه عزیز است

هر شام ز داغ دل خود شمع فروزم
این سوخته را خاطر پروانه عزیز است

واقف چه کشی رخت من مست بمسجد
بگذار مرا گوشهٔ میخانه عزیز است

یار رحمی بحال ما میداشت
گر ز دل درد آشنا میداشت

درد دل را علاج میکردم
مرض الموت گر دوا میداشت

دل بنومیدی از درش میرفت
چشمی از داغ بر قفا میداشت

یاد روزی که آن کمان ابرو
گوشهٔ خاطری بما میداشت

می شگفت این دل گرفته چو گل
چمن دهر گر هوا میداشت

خم بتنگ آمد از دل تنگم
کاش غمخانه ام فضا میداشت

پاره کی کردی از جفا دل من
یار گر پارهٔ وفا میداشت

دل بکوی تو میکشد خوارے
کاشکی این شکسته پا میداشت

میرسیدی بماه من آهم
عشق گر طالع رسا میداشت

زخم بر زخم داغ بر داغ است
دلم ای کاش یک بلا میداشت

ساختی ناامید واقف را
جز تو مسکین امید با میداشت

انیست که شمشیر ستم آخته این است
انیست که کار همه را ساخته این است

انیست که با خیل ادا و حشم ناز
ترکانه بتاراج دلم تاخته این است

انیست که بی ساخته غارتگر دلهاست
واز ناز بآئینه نپرداخته این است

انیست که از بستهٔ خندان نمک ریز
شوری بدل و جان من انداخته این است

انیست که لشکرکش خوبان جهان است
واز قامت رعنا علم افراخته این است

انیست که خون میکند از جنبش مژگان
شمشیر بهر جنبش سپر انداخته این است

انیست که از خانه برون ناید یکبار
صد خانه بهر کوچه بر انداخته این است

اینست که واقف بخریداری وصلش
صبر و دل و دین و زر و سر باخته اینست

محض حرفست دهان تو و دیگر چیزی نیست
زان میان نیز گرفتیم خبر چیزی نیست

ایندل سوخته جان را نگره همچو سپند
غیر یک نالهٔ محروم اثر چیزی نیست

ای فلک بر دل ما سنگ زدن بیدادیست
که درین شیشه بجز خون جگر چیزی نیست

بارها دست هوس در کمر یار زدم
هیچ در دست تمنا دگر چیزی نیست

عشق شیرین بچنین تنگدلی عاشق را
از چه چیز است دهان تو اگر چیزی نیست

ورزش صبر کن ایدل که اگر یار این است
گریهٔ نیم شب و آه سحر چیزی نیست

کارم از دست شد ای وای بدستم اکنون
غیر خاکی که توان کرد بسر چیزی نیست

ای که پرسی که کجا شد دل سودازده ات
از غم کوچهٔ زلف تو بدر چیزی نیست

تا ز روشنی اختر طالع چه کنی
تا زدی چشم بهم همچو شرر چیزی نیست

پارسائی مفروشید بر در دکانان
هرکجا عیب خریدند هنر چیزی نیست

آزمودم همه غمهای جهان را واقف
از غم دوری احباب بتر چیزی نیست

دلم را بارها از مهر و وفا سوخت
عجب مجموعهٔ مهر و وفا سوخت

ولی در سینهٔ من بود لیکن
نمیدانم چه شد خون گشت یا سوخت

بکن جور و جفا چندانکه خواهی
با اینها من نخواهم از تو واسوخت

دل پیرانه سر آن آتشم هست
که همچون شمع در دستم عصا سوخت

ببوسم تا کی آن دست و پا را
مرا خون در تن از رشک حنا سوخت

مسلمانی نزد بر آتشم آب
مرا آتش زخ کافر ماجرا سوخت

دلم در آتش چهرت نزد دم
سپند من بحجب مدعا سوخت

الهی در جهان آتش افتد
که او دل را جدا جان را جدا سوخت

فروزان چهره در کف تیغ میرفت
خدا داند کرا کشت و کرا سوخت

قیامت شد چو کردی جلوه پیدا هم
فروزان اندکی خلق خدا سوخت

مرا از رشک در جان آتش افتد
ز داغ او دل در هر کجا سوخت

خدانم ای تب عشق آنچه گرمی است
که از نام تو تاثیر دوا سوخت

اثر در سوختن واقف چه کردی
بحکم عشق می باید ترا سوخت

دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت
خون جگر ز چشم ترم رفته رفته رفت

خار نگه رفت اندر پا عشق چابکی است
قسمت ببین که تا جگرم رفته رفته رفت

آن طفل سیمتن که نشاندم بچشم اشک
مانند اشک از نظرم رفته رفته رفت

از بس که موی زلف توام سخت پیچ خورد
از شام تا بحجین خبرم رفته رفته رفت

سر رشته حیات ز کف تعیش او هم چو شمع
در گریه های بی اثرم رفته رفته رفت

واقف کشید کار به دیوانگی مرا
هوش از سر و هوا ز سرم رفته رفته رفت

هر کس به هم [illegible] جهان نشان تست
جانان بجو سایه همه سرو روان تست

هر خاک در خون طپیده ز تیر تو عالمی
چندین هزار خانه خراب از کمان تست

لبان صد چند لاله رخان بر سر دلم
هرچند داغ دار متاع دکان تست

غوغای فسق و شور جنون ماجرای عقل — افسانهٔ تو قصهٔ تو داستان نیست

از دیگران شکایت بی مهری فلک — ما را شکایت از دل نامهربان نیست

دل را ز من خریدی و رو کردیش ز ناز — اکنون کجا برم که بهر دو نشان نیست

هر حرف سوز نازک تو آتشش بجان من
واقف زبان شعله مگر در دهان نیست

چنان مرا غم و درد فراق یار گرفت — که دل ز پهلوی من عاقبت کنار گرفت

شده است تنگ مجال نفس کشیدنها — ز بس که درد تو ام تنگ در کنار گرفت

نگشت سبز نهال امید مجنونم — ز آب دیدهٔ من گرچه بید بار گرفت

دگر چه آمده دل را ببر نمیدانم — که باز دیده ز سر گریه‌های زار گرفت

دگر نصیحت اطفال اشک دل نکشد — مرا که خاطر ز ابنای روزگار گرفت

گرفت بار دلم را و سر بصحرا داد — بکار او چه نیاید پی چه کار گرفت

بدیر و کعبه نمی‌بینمش خدا داند — ز خود رمیده دل من کجا قرار گرفت

هلاک گرمی داغ محبتم واقف
که شام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

چون پیر گشته ام غزل عاشقانه چیست — آتش فرو نشست دگر این زبانه چیست

عمریست ما ز نالهٔ خود ذوق می‌کنیم — نشناختیم چنگ کدام و چغانه چیست

در رفتن است ابلق عمر سبک عنان — ای نبض دم بدم زدن تازیانه چیست

بی فکر می بنوش که فکرت غنیمت است — کس را چه اطلاع که فکر زمانه چیست

بگشای زلف و خال منه بر عذار خویش — مرغ دل است صید تو این دام و دانه چیست

افسون چشم جادوی او بسته خواب من
منت کشیدن عبثم از فسانه چیست

تنگ شکر شده است ز شیرینیت جهان
در حیرتم که شور درین کارخانه چیست

بابلبل چو عشق گل زده آتش بجان تو
دل بستنت بخار و خس آشیانه چیست

گر چشم او نریخته خونهای مردمان
خلقی هجوم کرده بر آن آشیانه چیست

واقف بهار آمد و تکلیف باده کرد
به زین برای توبه شکستن بهانه چیست

هیچ راهی همچو راه کوی جانان دور نیست
گر روم چون اشک آه و افغان خبر [illegible]

دیر می آید مسیحا بر سرم از راه دور
گر کند دیر دم لعل تو درمان دور نیست

کرده جا در دل و یکدم نمی آئی بچشم
رنجه گر سازی قدم را راه چندان دور نیست

فرصتم نبود که خار از پای خود بیرون کشم
همچو گل یک لحظه دستم از گریبان دور نیست

میخورم از غصه خون کز خوان وصلت رقیب
با وجود شور چشمی چون نمکدان دور نیست

از سر زلف توام جمعیت خاطر نماند
گر ز دل من کیدم این فکر پریشان دور نیست

میتوان برداشت واقف تا ز مهمان تیز
گر کشد سختی دل از پیکان جانان دور نیست

بر خلق ره فتنه بدوران تو بسته است
دستش بقفا شوخی مژگان تو بسته است

از سینه دلم همره تیر تو برآمد
زان عهد وفائی که به پیکان تو بسته است

چون لعل خوشا پیر چو آن بخت که خود را
با قامت خم بر سم یکران تو بسته است

شمشیر علم کن که شود مشکلم آسان
این کار بیک لطف نمایان تو بسته است

[illegible]
[illegible] مرا عشق بدامان تو بسته است

ای چرخ بصد رنگ غم و غصه دل من / چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است
ما را همه امید گشایش ز در تست / در بر رخ ما هر چه دربان تو بسته است
هرگز نکند یاد گلستان ارم را / خوشحال اسیری که بزندان تو بسته است
با زیره الماس الهی فتدش کار / زخمی که لب از شکر نمکدان تو بسته است
چون غنچه ما نیم نفس وا نشد از صبح / امید گشایش ز گریبان تو بسته است
واقف چه کنی شکوه از آن زلف که صد بار / شیرازه اوراق پریشان تو بسته است

تیر غمت کارگر افتاده است / رخنه مرا در جگر افتاده است
چون بشنوم این همه باریک بین / [illegible] کمر افتاده است
چون نگذارم که مرا هیچ شب / خدمت تیر پیش سپر افتاده است
غم نتواند که کند یاد راز / منزل دل مختصر افتاده است
ای پسر از بس که شدی فتنه‌گر / لرزه بجان پدر افتاده است
گر خبر از بنده ندارد رواست / او ز خدا بیخبر افتاده است
تا نظرم بر بدن او فتاد / سیم چو اشک از نظر افتاده است
تا لبت از خنده نمک ریز شد / شور بکوی جگر افتاده است
سوخت دلی دود از و بر نخاست / واقف ما اینقدر افتاده است

گلگون اشک گرم عنانی مرا بس است / شوقی بکوی دوست رسانی مرا بس است
چرخ مقوس از چه بمن شست بسته است / تیری ز دست سخت کمانی مرا بس است
تنگم بگیر ای فلک از بی مروتی / بگذار عشق غنچه دهانی مرا بس است

از دل بدر کن ای فلک پیر کینه ام — دانسته باش مهربانی مرا بس است
سوی دماغ بنده ز بهر خدا مشو — ناصح خیال موی میانی مرا بس است
تا شرح دل شکستگی خویشتن کنم — در بزم او شکسته زبانی مرا بس است
خنجر گذاری مژه چندان ضرور نیست — از غمزهٔ تو نوک سنانی مرا بس است
بسیار نازک است دماغ قناعتم — بوی ز زلف مشک فشانی مرا بس است
گر نعمت وصال تو روزی نمی شود — از دور دیده نگرانی مرا بس است
تا لاله شدم بچهره زردی درین چمن — مانند شمع برگ خزانی مرا بس است
با جان سوخته چه تنعم هوس کنم — از خوان چرخ سوخته نانی مرا بس است
اغیار را بلطف نمایان گذاشتم — از یار التفات نهانی مرا بس است

واقف بعالم گذران دل نه بسته ام
از باغ دهر سرو روانی مرا بس است

در چمن رفتی و گل چون شعله لرزیدن گرفت — سرو از رشک قدت چون شمع کاهیدن گرفت
خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم — چون قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
همچو من ژولیده مو دیوانه در دشت نیست — دید تا مجنون مرا چون بید لرزیدن گرفت
در گلستان رفتی و با این همه آزادگی — چون غلامان سرو دنبال تو گردیدن گرفت
روبروی یار با آئینه دید غیرت مرا — همچو جوهر مو بمو بر خویش پیچیدن گرفت
شب که رخسار دل افروز ترا پروانه دید — شمع را بگذاشت برگرد تو گردیدن گرفت

رو نهادم تا بشهر عقل از دشت جنون
از در و دیوار واقف اشک باریدن گرفت

دلبر انداز رسیدن کرده است
دل من ساز طپیدن کرده است

در غمش گریه کنان ای دیده دل
خون خود نظر چکیدن کرده است

چشم شوخ تو [illegible]
سرمه از سرمه کشیدن کرده است

هر که آن چاک گریبان دیده است
پیرهن وقف دریدن کرده است

تا شد تاراج کمین سودا هم
خطش آغاز دمیدن کرده است

عمر با در پی آهو نگهان
دل من عشق رمیدن کرده است

بهر بوسیدن پایش واقف
سر و جسم میل خمیدن کرده است

یار بد خو چه به جبین زد و رفت
بر سر مهر تیغ کین زد و رفت

تیرهایی که داشت در ترکش
همه را بر دل حزین زد و رفت

جامه زیبی که داغم از دستش
بر چراغ من آستین زد و رفت

گفتمش عقدهٔ دلم بگشای
گره از ناز بر جبین زد و رفت

جان و دل عرض کردمش که مرو
پشت پای بآن و این زد و رفت

خرمن یک جهان امید مرا
برق از خوی آتشین زد و رفت

آه از رفتنش چه می پرسی
که ره صبر و عقل و دین زد و رفت

سجده های نیاز واقف را
ناز او جمله بر زمین زد و رفت

آن آشنا که جانب ما را نگه نداشت
بیگانه گشت و شرم وفا را نگه نداشت

یکبار گل بخاک جفا کشتگان نریخت
آن شوخ حرمت شهدا را نگه نداشت

زنگاری است بس که بتر دامنان نشست
آیینه بود بار صفا را نگه نداشت

از رشک خال او که در آتش فشرده را
سوزد و از آن سپند که جا را نگه نداشت

ترکانه تاخت غمزه او بهر غارتم
ظالم عنان رخش جفا را نگه نداشت

با آنکه بود لنگر صبرم گران چو کوه
آمد چو سیل هجر تو آنرا نگه نداشت

زان سنگدل دو بوسه گدایانه خواستم
دشنام داد حق دعا را نگه نداشت

در بزم غیر گریه مستانه می کنی
چشمم تو آبروی حیا را نگه نداشت

واقف ز درد هجر تو گردید بینوا
نالید آنقدر که نوا را نگه نداشت

وصف لعل تو گفتنم هوس است
گوهر چند سفتنم هوس است

می درم همچو گل گریبان را
که دو روزی شگفتنم هوس است

مژه جاروب کرده‌ام که بچشم
خار راه تو رفتنم هوس است

هوسی هست در دلم جانا
آن هوس با تو گفتنم هوس است

سر ببالین نهم مگر میرم
بیتو حاشا که خفتنم هوس است

واقف از دلبران نیم ایمن
دل بجای نهفتنم هوس است

دل در هوای زلف کسی جا گرفته است
غلغل وطن بکوچه سودا گرفته است

خوش قامتی بچشم ترم جا گرفته است
سروی عجب برین لب جو پا گرفته است

طفلی است کز هوای تو دیوانه گشته است
اشکم که راه دامن صحرا گرفته است

دل را بدست آن مژه های دراز دست
امروز گر گذاشته فردا گرفته است

ناصح اگر تو قطع ملامت کنی خوش است / چشمش بزور تیغ دل از ما گرفته است
یا همتی که از نظر افکنده ام دو کون / چون خوش شوی ز گریه که دنیا گرفته است
آن طفل جان بقالبم از یک سخن دمید / لعلش مگر سبق ز مسیحا گرفته است
دارد کمر ازان قد رعنا شکایتی / اهسم که راه عالم بالا گرفته است

واقف ز زهد پیر شدم بسکه چون کلیم / دستم عصا ز گردن سینا گرفته است

رحمش بدل نگار من نیست / افسوس که یار یار من نیست
در باغ چو گلعذار من نیست / گل را چکنم بکار من نیست
زوری که بآن کشم کمانش / در بازوی اقتدار من نیست
یارم گل گل شگفته گویا / آگاه ز خار خار من نیست
در عشق نصیحتم مگوئید / این کار دلست کار من نیست
دیدم آن زلف را مکرر / آشفته چو روزگار من نیست
آنشب که نمی کنند روزش / غیر از شب انتظار من نیست
دل برد چو دیده داغ دارد / بر تافت که این بکار من نیست
هرچند که گل بباغ زیباست / زیبا چو رخ نگار من نیست
رعناست بجای خویشتن سرو / رعنا چون قد یار من نیست
خودسر شده اشک من چه سازم / این طفل باختیار من نیست
آنکس که دل من از میان برد / یاریست که در کنار من نیست
یک لاله بکوه و دشت واقف / همچون دل داغدار من نیست

دردِ ترا عزیزتر از جان نگاه داشت
آخر خوشم با دردِ دل که حرمت مهمان نگاه داشت

سودا مکن بزلف که این کج معامله
ما را تمام عمر پریشان نگاه داشت

ایمان اگر برد بسلامت عجب است
دل را دوباره از غم او حیران نگاه داشت

شرمندهٔ حمایت چشمم که آن جناب
دردم ز آفت درمان نگاه داشت

در اشکباری ابر طرف شد بمن ولی
عشقم آبروی دیدهٔ گریان نگاه داشت

با او چگونه در صف محشر شوم دوچار
دل بیکسی گر آن صف مژگان نگاه داشت

چشمی سیه نکرده بهم تمام محشر
داغش ز بس که حق نمکدان نگاه داشت

یارم ز سینه ناوک خود را کشید و دل
از جذب بالمشافهه پیکان نگاه داشت

ای گریه هر کجا که دلت میکشد برو
زین بیشتر عنان تو نتوان نگاه داشت

قربان آن نگاه که با من بزعم غیر
سررشتهٔ عنایت پنهان نگاه داشت

برداشت یار این دل صدپاره را ز خاک
و از لطف همچو گل بگریبان نگاه داشت

پایم ز بس بجاده گردی گرفته خو
نتوانمش بگوشهٔ دامان نگاه داشت

دل را که بود ذوق اسیری ز عمرها
مژگان گرفت و نرگس فتان نگاه داشت

واقف ز رشک درد تو یار عزیز ما
دردید از دل خود و در جان نگاهداشت

ما را بهیچ روزگار نگذاشت
گلگشت بیم وعدهٔ گلزار نگذاشت

در عشق تو باختم دل و دین
چیزی بمن این قمار نگذاشت

ناکاره شدیم زان که ما را
عشقت بهیچ کار نگذاشت

دیوانه شدم از آن خزان
هوشم بسر این بهار نگذاشت

گفتم نفسی قرار گیرم
لیکن دل بیقرار نگذاشت

رفتیم که درد دل بگوییم
این دیدهٔ اشکبار نگذاشت

پای بسر مزار نه نهاد
دستی بدلم ز عار نگذاشت

واقف بس کن که اضطرابت
آرام درین دیار نگذاشت

دل دوش گدای سر راهی شد و برخاست
در پرده گم لذت نگاهی شد و برخاست

چون سرمه غباری که ازین سوخته جان ماند
سودازده چشم سیاهی شد و برخاست

بنشین بگدایان در دوست که هر کس
بنشسته باین طائفه شاهی شد و برخاست

از معجزهٔ حسن تو منکر نتوان شد
کز مهر رخت آئینه ماهی شد و برخاست

تا بینش تو اثبات کند دعوی دردم
آه اثرآلود گواهی شد و برخاست

تا بر سر این سوخته جان زار بگرید
دود دل من ابر سیاهی شد و برخاست

تا قامتش از جلوه گری کرد قیامت
صد کوه تحمل پر کاهی شد و برخاست

بنشست بآن جوش آن سادگی طفل
چندانکه زخط نامه سیاهی شد و برخاست

عاشق نگه من چو ز رخ پرده برافگند
هر مو به تنم مژه نگاهی شد و برخاست

پروانهٔ اشکم که بخاک در او ریخت
از تلخی غم زهر گیاهی شد و برخاست

واقف که ز عمری بدرش خاک نشین بود
درمانده باحوال تباهی شد و برخاست

ترا هرگز غم بیمارم نیست
چه نالم چون اثر در ناله‌ام نیست

مرا از دست و خنجر شکوه برخاست
که بر تن هیچ زخم کاریم نیست

زدم پروانه سان خود را بران شمع
چه سازم طاقت خود داریم نیست

یکی دیوانهٔ خلوت پسندم
بطفلان ذوق صحبت داریم نیست

بیا اے گریه مشغولم بخود کن
که دیگر طاقت بیکاریم نیست

بنرمست زان چو شمع از پا نشستم
که دیگر تاب خدمتگاریم نیست

بسر پیچیده خواهم شعله چون شمع
هوائی چیرهٔ زرتاریم نیست

من آن مستم درین میخانه واقف
که چون چشم بتان هشیاریم نیست

گنهکار ستان در دل اگر خارست از دست
که اندک دلخراشی نیز بسیارست از دست

اگر در کلبهٔ من پا گذاری جای آن دارد
که روی در سوی پشتم بدیوارست از دست

ز دستت شکوه کردم که ای بیدرد معذورم
که دل ریش و جگر خون سینه افگارست از دست

ید بیضا ترا در آستین اما نمیدانم
چرا روزم سیه همچون شب تارست از دست

حنائی کردی از خون رقیبان پنجهٔ رنگم
مرا با گریهٔ خونین سروکارست از دست

همان بهتر که اکنون دست بردار و طبیب از من
که هر رگ در تن من نبض بیمارست از دست

توام دست نوازش میکنی بر سر نمیدانی
که این مسکین ز جان خویش بیزارست از دست

تو واقف دل بدست خود بزلف دلبران دادی
بزنجیر بلا اکنون گرفتارست از دست

بهیچو دل در غم عشقت بمن انبازی هست
سر کنم نغمهٔ دردی که هم آوازے هست

هر زه پروازی دل سخت ملولم دارد
اندرین شهر پر سید قفس سازی هست

بگرفتاری من نیستی ای مرغ چمن
شکر با کن که ترا رخصت پروازی هست

آتش از خشم مزن سینهٔ صد چاک مرا ‌‌ ‌ که درین کهنه قفس مرغ خوش آوازی هست

چون مرا ره بدرون نیست چه دل شاد کنم ‌ ‌ من گرفتم که در دوست در بازی هست

چه مناسب که شوم خود طرف مرغ چمن ‌ ‌ تا چه دل در بغلم زمزمه پردازی هست

همشب از ناله دلم همچو بلبل محظوظ ‌ ‌ در پس پرده مگر گوش بر آوازی هست

این غزل گفته شد از فیض نظیری واقف ‌ ‌ غیر من در پس این پرده سخن سازی هست

بچون نشانده مرا دلبری که نتوان گفت ‌ ‌ شهید کرده مرا کافری که نتوان گفت

بچون منم آنکه باو خط بندگی دادم ‌ ‌ رقم نموده ز خط محضری که نتوان گفت

صلاح نیست مرا در شکایت آوردن ‌ ‌ که هست در بغلم دفتری که نتوان گفت

ز حالت دل مجروح خود چه شرح دهم ‌ ‌ رسید زان مژه‌اش خنجری که نتوان گفت

ز جورت ای شه مژگان سپاه من فریاد ‌ ‌ خراب ساخته کشوری که نتوان گفت

دلم ز نابلدیها بکجا افگند ‌ ‌ ز راه برده مرا رهبری که نتوان گفت

ازینکه شب تو با اغیار بوده محشور ‌ ‌ گذشت بر سر من محشری که نتوان گفت

بقصد کعبهٔ دل از ادا و غمزه و ناز ‌ ‌ کشیده اند بتان لشکری که نتوان گفت

حدیث گم شدن دل بکس نمیگویم ‌ ‌ فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوای جغد بلندست واقف از هر سو ‌ ‌ فتاده ایم به بوم و بری که نتوان گفت

بحشر خط من ای بیوفا چه خواهی گفت ‌ ‌ جواب رنجش و عذر جفا چه خواهی گفت

نمی کنیم ترا سوی او روان ای اشک ‌ ‌ از آنجهت که تو طفلی ز ما چه خواهی گفت

گذشته کار پریشانیم ز گفت و شنید / بزلف یار ز من ای صبا چه خواهی گفت

گذشت عمر و نکردی بمن شبی [illegible] / [illegible] چه خواهی گفت

هزار نامه نوشتم جواب [illegible] / بگو بگو که جواب خدا چه خواهی گفت

گر از تو یار بپرسد چه مدعا داری / تو یار می ای دل بی مدعا چه خواهی گفت

تو خود ز محفلش آزرده میروی واقف / بخنده گر بتو گوید بیا چه خواهی گفت

دلم ز آه بی اثر داغ است / بلکه زین غنچه ام جگر داغ است

از دل من خبر چه می پرسی / زخم بر زخم و داغ بر داغ است

من نه تنها ز شوخیش داغم / که پدر هم ازان پسر داغ است

شمع با این بهار زیبائی / از قوای سرو گل [illegible] داغ است

دل من هیچ جا نیاساید / در حضر داغ و در سفر داغ است

جای شمع آنکه بر سرم شب هجر / سوز دارد ز شام تا سحر داغ است

پیش رویش ز شمع و لاله مپرس / کاین یکی سوخت و آن دگر داغ است

آنچنان دل ز شتاب میسوزد / کز ترا تا شود خبر داغ است

لاله زارست سینه واقف / هر کجا آب افگنی داغ است

خویش و بیگانه بحال من بیچاره گریست / هر که شد با خبر از زاری من زار گریست

از پس مرگ کسی آب بخاکم نفشاند / ابر غم آمد و چون یار هوادار گریست

نگذشته است هنوز از شب هجران [illegible] / [illegible] خون دل [illegible] دیده بسیار گریست

نعشم آن روز که از کوی تو بیرون ببرند
خواهد از درد بحالم در و دیوار گریست

آنکه دی خنده کنان بر سر من آمده بود
چون مرا گریه کنان دید بناچار گریست

در محبت کم کسی دیده دلم خون گرید
غیر ازین دیده که از بهر تو بسیار گریست

واقف آن شب که از یار بپرسید احوال
کم سخن گفت ز درد دل و بسیار گریست

ما را اگر به سبحهٔ صد دانه ضرور است
ما را چه اگر گریهٔ مستانه ضرور است

مجذوب الهی ست حقارت مکنیدش
یاران ادب این دل دیوانه ضرور است

گر دیده متاع دل و دین جمع بهر سو
از چشم تو یک غارت ترکانه ضرور است

بگذشت از صبح حاصل نشدت حیف
زاهد گذرت جانب میخانه ضرور است

در دیدهٔ اغیار نشاید که نشینی
دامن کشی از مردم بیگانه ضرور است

فریاد چو آشفتگی حال مرا دید
کاین زلف پریشان شده را شانه ضرور است

دیوانه مقید بمکان نیست ولیکن
در کوچهٔ زنجیر مرا خانه ضرور است

بر روی گل و شمع نظر [illegible]
پاس ادب بلبل و پروانه ضرور است

اینجاست که واقف دلم از دست فتاده
افتادن من بر در جانانه ضرور است

بهر سو جا بجا ویرانه هست
غم آباد مصیبت خانه هست

بیا بلبل که تا نالیم با هم
مرا هم بیوفا جانانه هست

توان یک شب شنیدن سرگذشتم
سرت گردم عجب افسانه هست

جدایی خویشتن زلفت نگیرد
بزنجیرش چو دل دیوانه هست

ازان چشم و ازان ابرو خرابست — بهر جا مسجد و میخانه هست
بیا ای مرغ گلشن هم قفس باش — که اینجا نیز آب و دانه هست
کجا داری خبر زین دیده دل — ندیدست شیشه و پیمانه هست
نمی آید بشهر از دشت مجنون — که اینجا هم چو من دیوانه هست
دل صد چاک من گوید بزلفش — که گر افتد قبولت شانه هست

دلم واقف خراب افتاده بهتر
چه تعمیرش کنم غم خانه هست

در دل نه همین ستم چار در دست — از دست تو بیشمار در دست
در دل نه ز اشتیاق داغ ست — در دیده ز انتظار در دست
باز آ که ز دوری تو ما را — یک سینه و صد هزار در دست
ای پیش تو یادگار ما دل — ما راز تو یادگار در دست
گفتی بدل تو چیست از من — ای یار ستم شعار در دست
در کوی تو جان سپردگان را — جاروب کشی مزار در دست

واقف مگسل ز در و زنهار
یار تو درین دیار در دست

سحری بسر من زد و شد خرامان بگلستان میگشت — از پیش سرو چمن برزده دوان میگشت
تا می از سرو درین باغ نشود هست هنوز — که ببلبل یاد قد یار خرامان میگشت
خبری از دل دیوانه ندارم لیکن — دیدم از دور کسی را به بیابان میگشت
چه قدر شور بسر داشت دل من که شب — کاسه داغ بکف گرد نمکدان میگشت

شد یقینم که کفن پوش کند خلقی را
تیغ بیداد تو آنروز که عریان میگشت

این زمان دل بسر زلف تو خود را گم کرد
باد آنروز که درهند پریشان میگشت

آنکه از کوثر و زمزم دل او آب نخورد
تشنه گرد سر آن چاه زنخدان میگشت

شب ز بیجایگی دل جگر من خون شد
که بامید تو در کوچه حیران مے گشت

من ز تحصیل فن عشق چو فارغ گشتم
بلبل آن روز بر اوراق گلستان میگشت

واقف آن شور جنون تو کجا شد که لبت
خنده می زد چو سحر چاک گریبان میگشت

ندانم کدامی ادای تو خوب است
تو خوبی همه شیوه های تو خوب است

مبادا چو من روز بد پیشت آید
مبین آئینه کز براے تو خوب است

تو سرو کداے گلستانی آخر
که از روی گل پشت پای تو خوب است

سر من که دارد هواے سجودے
اگر سوده گردد بپای تو خوب است

اگر تیر بر من زنی ور باغیار
تو خوبی صواب و خطای تو خوب است

فتاده است در فکر پرواز رنگم
اگر پر زند در هوای تو خوب است

ز واقف نمانده است جز نیم جانے
گر آنهم نیاید فدای تو خوب است

بیا از جلوه کن برپا قیامت
که کار خود برد بالا قیامت

بهر جا سایه زان قامت افتد
بروید سرو زانجا تا قیامت

قیامت دیده ام از قامت تو
چه میخواهد ز جان ما قیامت

به تنهائی مرا بگذار مپسند
که آید بر من تنها قیامت

مرا از وعدهٔ وصلش چه حاصل
که نتوان زنده ماندن تا قیامت

رود بر باد چندین کوه طاقت
کند چون قامتش برپا قیامت

ز دست آن نگار انداز واقف
قیامت بود در صحرا قیامت

شهی ریخته خونم که بخنجر خویش ست
نگهی کرده چه شوریده‌ام که [illegible] خنجر خویش است

در سر کوی تو آشوب قیامت باشد
این زمین ست که یا عرصهٔ محشر خویش ست

قمریان گرد سر سرو چرا میگردند
راست گویند گویا قد دلبر خویش ست

دل تو خویشتنی نزدیک بخارا دارد
دل سپردن به تو بی رحم ستم بر خویش ست

عشق سر دادهٔ پای من مجنون را
اندران دشت که هر خار به بستر خویش ست

دید تا داغ مرا آمده خونش در جوش
لاله گویا بمن سوخته اختر خویش ست

می کشد در حرم کعبهٔ کویت مستی
این دل بی ادب تا بکجا [illegible] خویش ست

منصب آئنه داری تو نایافت رقیب
دارد آن ناز که گوئی [illegible]

در جهان یار وفادار ندیدم واقف
حرف بیگانه چگویم که سخن در خویش ست

ولی که در سر [illegible] حنا گرفت و گذاشت
[illegible] گرفت و گذاشت

بگو چسان بشنوم [illegible]
[illegible] حنا گرفت و گذاشت

ز دستگیری او زینهار پا نخوری
نگار من چو حنا دستها گرفت و گذاشت

نقاب بر رخ و آئینه از کفهای خودبین
مرا چو دید ز روی حیا گرفت و گذاشت

تو نیز سر به ره ای محتسب چه خواهد شد
مرا که [illegible] پا گرفت و گذاشت

دلم ز سوز محبت اگر نشد اخگر
سبب چه بود که آن دلربا گرفت و گذشت

بچین زلف تو برگشت دل بسوی ختن
ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت

چه کوچها که نگردید از پریشانی
کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذاشت

نشد مقیم درین خانه هیچکس واقف
چه عکسها که در آئینه جا گرفت و گذاشت

جز منت عاشق فدائی نیست
حاجت اینکه آزمائی نیست

هر که را با تو آشنائی نیست
در دلش هیچ روشنائی نیست

شمع سان داغ بر سرم بگذار
که مرا ذوق خودنمائی نیست

یک کف خاک نیست در کویش
که ز خون دلی حنائی نیست

من اسیر کسی که از زلفش
هیچ دل را سر رهائی نیست

بلبلی چه باغ این باغم
با کسم [illegible] ئی نیست

پر حذر باش ای کمان ابرو
ناوک آه را هوائی نیست

زاری دل بگوش او نرسید
آه کین آه را رسائی نیست

برگ عیشی نه لخت دل دارم
باکم از روز بینوائی نیست

در دیاری که میرزا عشق است
عقل را قدر روستائی نیست

اینکه ناخن بدل زنند بتان
دل خراشیست دلگشائی نیست

فاسق بر ملا اگرچه بد است
بدتر از زاهد ریائی نیست

صد شکستم فتاد از احباب
چشم یکجه مومیائی نیست

واقف از شکل عاشقی بگذر
خاک شوریست مشکسائی نیست

بعد ازین مده آزار گذشت انچه گذشت
بار دیگر مکن این کار گذشت انچه گذشت

دوش رفتی بعیادت سر بالین رقیب
زین الم بر من بیمار گذشت انچه گذشت

تیرت از سینه گذر کرد ونشد کار تمام
خنجر ناز برون آر گذشت انچه گذشت

ماجرای شب هجران چه دهم شرح فراق
بر دل از دیدهٔ خونبار گذشت انچه گذشت

دی گذشتی نمک افشان بتبسم با غیر
جان من بر دل افگار گذشت انچه گذشت

چند گوئی که بگو انچه گذشت از سر تو
از سرم بگذر و بگذار گذشت انچه گذشت

فصل گل آمد و از توبه گذشتم ساقی
شیشه از طاق فرو آر گذشت انچه گذشت

سحری بوی گل انداخت گذر بر قفسم
بر من از حسرت گلزار گذشت انچه گذشت

گذر ای تیر جفا از دل واقف زین بیش
بس کن ای شوخ کماندار گذشت انچه گذشت

بطفلی در دبستان محبت
گرفتم یاد قرآن محبت

گلستان بوستان میخواند بلبل
که من بودم غزلخوان محبت

طپیدم سوختم بر باد رفتم
چها کردم بفرمان محبت

بزور همت مردانه گردید
زلیخا مرد میدان محبت

مسلمانان چو ایمان یاد گیرید
ز من احکام و ارکان محبت

محبت را تلف کردی باغیار
چه خونبها داد تاوان محبت

بحمد الله که کردم جان و دل را
نثار عمر و قربان محبت

نهان از من دلش [illegible]
ببین لطف نمایان محبت

دلم یک قطرهٔ خونست لیکن
فرو برده هست طوفان محبت

ز وزین عالم زبان دان هیچکس نیست	بنه بر طاق دیوان محبت
ستانم داد تا زین جامه زیبان	در آویزم بدامان محبت
زلیخائی و یعقوبی نمانده است	بپرس از مصر و کنعان محبت

محبت درد جانکاه است واقف
چه خواهی کرد درمان محبت

نتوان ز خود دمی به این و آن گذشت	توفیق گر رفیق بودی توان گذشت
ماندم بخواب غفلت و ایام عمر رفت	فریاد زین که بی جرس این کاروان گذشت
در وصل هم بهجر مرا بیحضور داشت	فصل بهار آه بمن چون خزان گذشت
آمد بر جسم زاری ما دیده آسمان	بر ما چها ازان مه نامهربان گذشت
داری دلا اگر سر سودای زلف یار	باید ترا نخست ز سود و زیان گذشت
بهر ادای شکر توانائیم بپرس	زان پیشتر که بشنوی این ناتوان گذشت
بسیار مشکل ست گذشتن ازان کمر	در حیرتم ز زلف ندانم چسان گذشت
چون سایه ایم در قدم سرو ناز خویش	کی می توان ز همرهی راستان گذشت
راهی بدر نه بردم ازین دشت ای دریغ	عمرم بهرزه گردی ریگ روان گذشت
سرگشته هوا و هوس همچو گرد باد	یک چند خاک خورد و ازین خاکدان گذشت
در چشم یار گر نه سبک قدر گشته ایم	تیرش چرا ز پهلوی ما سرگران گذشت

واقف ز درد مرد در آغاز عاشقی
داغم ازان جوان که ز دنیا جوان گذشت

هر چند نازکست تو ز من سرگران گذشت	آیا چه دید [illegible] کسان گذشت

گر شکوهٔ دراز ز زلفت کنم سزد
یک عمر چون بر من بی‌زبان و دهان گذشت

نتوان چو عمر و این همه استادگی نمود
باید از این حدیقه چو آب روان گذشت

بر یک قرار ماند نه هوای دیار عشق
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

آداب خانقاه چه دانم من خراب
اوقات من بخدمت پیر مغان گذشت

نبود دماغ ساختن آشیانه‌ام
عمرم بزیر بال درین گلستان گذشت

صیاد دل شکار ندیدست چون تو کس
مرغی که دید دام تو از آشیان گذشت

از پند و بند با من دیوانه دم مزن
ناصح خموش کار از این و از آن گذشت

در عشق خاکسارتر از من کسی نبود
کز من غبار کوی تو دامن‌فشان گذشت

ای دیده‌وران بتربت واقف گذر کنید
مسکین بدرد داغ شما از جهان گذشت

دوش بر حالم چو گل آن بی‌وفا خندید و رفت
خار خار من تماشا کرد و دامن چید و رفت

خاطر جمع از شبستان جهان یک کس نبرد
هر که آمد چند شب خواب پریشان دید و رفت

تند بگذشت آنچنان از من که یاد دامنش
لخت لخت دل چو برگ گل ز هم پاشید و رفت

بوی گل می‌آید از حرفی که سر کردم باو
بیدماغی را نظر کن شمهٔ نشنید و رفت

من نه تنها دادخواه از جور گردون می‌روم
صبح از بی‌مهریش خون بر جبین مالید و رفت

چون دیده و تنها نازش نمی‌یابد کسی
هر که آمد بر در او آستان بوسید و رفت

خاکساریهای من بگرفت منظور او
دید در کویش غبارم را نظر پوشید و رفت

گفتمش مرهم بهای ده که مجروح توام
خنده کرد و بر جراحتها نمک پاشید و رفت

طفل بازی گوش من واقف ...
آمد و دل چون کبوتر از برم دزدید و رفت

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست
آشنایم کودکان بیگانه بودن خوب نیست

ابر می بارد حریفان فکر می پر لازم است
بیش ازین بی گریه مستانه بودن خوب نیست

گل مزن بر فرق و عارض بر میفروز ای شمع
خانه سوز بلبل و پروانه بودن خوب نیست

این وصیت کرد مجنون وقت آخر مرا
تا توان دیوانه شد فرزانه بودن خوب نیست

گشت در طفلی پدر از عشق من زنجیر گیر
با چنین دیوانه همخانه بودن خوب نیست

ماجرای دهر واقف گوش کم کن گوش کن
همچو طفلان مایل افسانه بودن خوب نیست

در سر پرشور من از بس هوای گریه است
گر خورم چون ابر آبی از برای گریه است

مشرب مینائی ما داریم در بزم طرب
قاه قاه خنده ما های های گریه است

دیگران را گریه کز ضعف بصر می آورد
چشم ما چون شمع روشن از لقای گریه است

می برد از ضعف سیلاب سرشکم هر طرف
سیر من اکنون درین وادی بپای گریه است

هیچکس از بیکسی آبی بخاک من نریخت
گریه کن بر تربتم ای غم که جای گریه است

کی دریغ از گریه میداریم خون خویش را
گر جگر گر دل به پیش ما فدای گریه است

پیش خیل دردمندانیم در میدان عشق
شمع سان در دست ما واقف لوای گریه است

ای که پرسی از چه چشمت مبتلای گریه است
از تو تا بیگانگی دید آشنای گریه است

گفتم از گریه بسی کاشانه کردی خراب
خانه آبادان هنوز این ابتدای گریه است

کی شود مجنون برای صوتی از آب روان
نزد ما شیونهای عاشق از صدای گریه است

هر کجا سیل است ویرانی تقاضا میکند
این جهان خرابی ما بعالم تقاضای گریه است

چشم تا وا می‌کنم اشکم عنان‌گیر می‌شود / گوییا مژگان من بند قبای گریه است

نیست خالی لحظه‌ای از آمد و رفت سرشک / خانهٔ چشمم مگر مهمان‌سرای گریه است

گر رسد دستم بالم برکف پاسی نگار / در بساط دیده دستی کز حنای گریه است

کاری از تدبیر صبر من نیامد حالیا / فکر غم گر ناله است ور رای رای گریه است

گر تو داری طالع دیدن همین آن ماه را / واقف این چشمی که من دارم برای گریه است

مجنون مرا بسلسلهٔ عشق وا گذاشت / خود را ز میانه پای کشیده مرا گذاشت

چندین هزار خانهٔ طاقت خراب شد / روزی که غمزهٔ تو ستم را بنا گذاشت

بیگانگی ز مردم عالم چه بس که دید / دل کار خود بآن نگه آشنا گذاشت

در راه عشق همرهی از کس مجو که دل / خود پیش پیش رفت و مرا در قفا گذاشت

از سر هوای سوز و گدازم نمی‌رود / آسان نمی‌توان هوس کیمیا گذاشت

باشد بحکم شرع جنون مستحق دار / دیوانه‌ای که پای بدار الشفا گذاشت

ترک علاج گفت دل خستهٔ لاعلاج / بیچاره تنگ آمد و آخر دوا گذاشت

در زلف او همیشه دلم عید میکند / در ساعت سعید درین کوچه پا گذاشت

یکبار بخت غنچهٔ ما وا نمی‌شود / چندین بهار آمد و نشگفته واگذاشت

انصاف نیست ورنه درین بزم کی توان / دعوی خون شمع بباد صبا گذاشت

ما دیده از تو گوشهٔ ابروی التفات / بر طاق دل شکایت جور و جفا گذاشت

نگرفت گاهی از دل خون گشته‌ام خبر / یارب کجا خدنگ تو پا در حنا گذاشت

صحرای عشق تشنهٔ خون همچو کربلاست / از سر گذشت هر که درین دشت پا گذاشت

لطف و عتاب یار را باز داشته است
یارب چه کرده ایم که ما را بجا گذاشت

مسند نشین کشور او بازگشت دل
اقبال را بسایه بال هما گذاشت

برداشت کافری با سیری دل مرا
واقف غم ازینکه نگهداشت یا گذاشت

شب که جمعی در غم آن جامه گلگون میگریست
چشم مردم آب و چشم من سراسر خون میگریست

شور عشقم منیست امروزی که در طفلی ز علم
می شنیدم افسانهٔ لیلی و مجنون میگریست

سوی آن بیدرد حسرت نامه میکردم رقم
خامه در دستم بحال لفظ و مضمون میگریست

همچو من در گریه نبود هیچکس رسوای شهر
کوهکن در بیستون مجنون بهامون میگریست

دود دل را کرده ام در سینه ضبط از حکم صبر
ورنه بر من با هزاران چشم گردون میگریست

بسکه می خندند بر دانشوران بیدانشان
در زمان ما اگر بودی فلاطون میگریست

شب که واقف با دل دریادلش بودی کار
از یکی شبخون ز دیگر چشم جیحون میگریست

سودای تو از سر رود اصلا شدنی نیست
این نیست بلائی که ز سر وا شدنی نیست

از پرده برون می فگنی راز درون را
طفل دگری اشک چو تو نا شدنی نیست

دل تنگ تو ام نیست سر باغ و بهارم
چشمم گل سرو و چمن وا شدنی نیست

با ما دل بی رحم بتان صاف نگردید
فریاد ازین سنگ که مینا شدنی نیست

معمورهٔ دلها ز غمت رو بخرابیست
کو شهر که از جور تو صحرا شدنی نیست

شور عجبی از تو فتاده است بسرها
کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست

از نکهت پیراهن یوسف چه گشاید
چشمم بجز از بوی تو بینا شدنی نیست

خود را عبث ای ناخن تدبیر مفرسا / بگذار که این بند قبا واشدنی نیست

روزی که به استاد سپردند مرا گفت / کاین والهٔ عشق آمده ملا شدنی نیست

ما را ز خرابات به مسجد نتوان برد / دامان می آلوده مصلا شدنی نیست

گردون اگر آید بمهر چه حاصل / از ما چو این سفله مدارا شدنی نیست

یک مشت شرر نیست در آتشکدهٔ دل / گر تربیت عشق ثریا شدنی نیست

صد رنگ غم آمیخته با خون دل من / جانا مخور این می که گوارا شدنی نیست

از کار فرو بستهٔ خود آه چه گویم / موقوف بوقت است گره واشدنی نیست

گفتی دهمت بوسه ز کنج لب شیرین / خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست

تا چند توی لاله کنم هست درین بزم / چون شمع من و ترک تماشا شدنی نیست

از شوخی آن خال که در گوشهٔ ابروست / یک گوشه نشین نیست که رسوا شدنی نیست

ای دل مکن ابرام پی بوسه بآن لب / خاموش که این عرض پذیرا شدنی نیست

واسوختن از جور و جفای که کنی یار / از غیر تو اند شدن از ما شدنی نیست

واقف بسراغ دل خود سخت ملولم
افسوس که این گم شده پیدا شدنی نیست

غم بیشمار دارم و یک غمگسار نیست / چون من کسی بکام دل روزگار نیست

یارب چه آفتی تو ندانم که در دلم / تا کرده ای قرار دلم را قرار نیست

از خاک من غبار بروی زمین نماند / با من هنوز خاطر او بی غبار نیست

افسرده گر شود دلت از خون من مرنج / در شیشهٔ سپهر می بی خمار نیست

دور از لب تو جان کسی چون خورم شراب / گر آب زندگیست مرا سازگار نیست

گرویدیار خاطر من جمله کارها
شادم بکار عشق که بر طبع بار نیست

دیوانه چه خوش سخن عاقلانه گفت
کان را که عقل نیست غم روزگار نیست

از چشم تر مپرس که بیرزندگان عشق
ابریست مرده دیده اگر اشکبار نیست

واقف بچشم خلق زبس گشته ام سبک
عکس مرا بخانهٔ آیینه بار نیست

هر کجا شوخ بی سر و پای هست
آفتی فتنهٔ بلای هست

مکن ای بتان خراب دلم
آخر این خانه را خدای هست

در شفاخانهٔ لب یار است
درد ما را اگر دوای هست

خواجه بر دولت اعتماد مکن
که غلام گریز پای هست

خاک گشتم بپا بباد مده
که هنوزم بسر هوای هست

زادن و مردن آمد و رفت است
دهر همچو کاروان سرای هست

عاشقی زار را نوازش کن
که عجب تار خوش صدای هست

مکن ای توتیا قدم رنجه
دیده مشتاق خاکپای هست

تند چون سیل از سرم مگذر
که مرا با تو ماجرای هست

نکنم در جفا کشی تقصیر
گر بدانم ترا وفای هست

ایکه می پرسی آشنای تو کیست
دل گمی درد آشنای هست

شست بر هر که بست می کشدش
نگهش تیر بی خطای هست

گرچه بی برگ گشته ام چون نی
شکرها می کنم گدای هست

راست گو سیه‌ای [illegible] واقف
که چو بالای او بلای هست

گر نه جان داد دل ز غم واقف
از چه در سینه های های هست

تو گریهای زار نداشته که چیست	درد جگر فشار نداشته که چیست
ما را هزار درد و الم می رسد ز عشق	تو خود یک از هزار نداشته که چیست
نگرفته بجور خودی وعدهٔ وصال	تو درد انتظار نداشته که چیست
پیوسته کار تست نمک ریختن بزخم	حال دل فگار نداشته که چیست
عادت برنگ گل بشگفتن گرفته	تشویش زخم خار نداشته که چیست
ایدل بملک عشق سفر میکنی مکن	احوال آن دیار نداشته که چیست
وقت تو خوش بعالم مستی گذشته است	خمیازهٔ خمار نداشته که چیست
غافل ز فکر خویش دلا یکنفس مباش	چون فکر روزگار نداشته که چیست

واقف ازان خوشم بتو در عاشقی که تو
خوارے و اعتبار نداشته که چیست

گل ز وصل تو چیدنم هوس است	خار از دل کشیدنم هوس است
زیر تیغش طپیدنم هوس است	چه قدر آرمیدنم هوس است
بگذارید دست من یاران	که گریبان دریدنم هوس است
بگشائید بند از پایم	سر بصحرا کشیدنم هوس است
یارب آتش فتد ببال و پرم	از قفس گر پریدنم هوس است
زان بخشم آرسش که شناسی	از لب او شنیدنم هوس است
چقدر وحشت است در طبعم	که ز خود هم رمیدنم هوس است

چون قبا سرو جامه زیب ترا	تنگ در بر کشیدنم هوس است

روز و شب خواب میکنم واقف
وصل در خواب دیدنم هوس است

بکوی یار چو من گرچه خاکساری نیست	دلی خوشم که ز من بر دلش غباری نیست
تمام سلسلهٔ تیره طالعان دیدم	بسان زلف تو آشفته روزگاری نیست
کدام کوچه که در آرزوی دیدار است	نشسته چشم براهت امیدواری نیست
بکوی او نکنم طفل اشک را رخصت	درین زمانه بفرزند اعتباری نیست
ازان همیشه بوصف رخ تو مشغولم	که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
بامتحان می گلرنگ خورده ام صد بار	خزان رنگ مرا طالع بهاری نیست
مراست ننگ اگر عزم کنند غبار ره	ولی ز خوار شدن پیش یار عاری نیست

چرا ز گریه مرا می کنی منع واقف
برو که چشم ترا درد انتظاری نیست

بی لبت مستی خماری بیش نیست	باده آب ناگواری بیش نیست
خانه زاد دیدهٔ گریان ماست	ابر ازین دریا بخاری بیش نیست
فتنه کز گیتی برآورده است گرد	زان صف مژگان سواری بیش نیست
اینقدر بر خود چه مینازد عبیر	در حریم او غباری بیش نیست
قیس پیش عشق بانمکین من	هرزه گردی بیوقاری بیش نیست
سر چو شد بی شور عشق انداز دوش	میتوان افگند باری بیش نیست
سیل رود اشکم کجا خواهد رسید	طفلکی دامن سواری بیش نیست

سازِ پُر شورست بزمِ شوق را / اشکِ من هرچند ناسخ بیش نیست
کاغذی بسیار خواهد شرحِ شوق / پارهٔ دل رقعه‌داری بیش نیست
صبح از روی تو باشد پرتوی / شام از موی تو تاری بیش نیست

از آستانِ خویش واقف را مران
ناتوانی خاکساری بیش نیست

سر براه چشم انتظاری داده‌ام که نیست / ورنه تا من با ما این مقدار رسیدانم که نیست
خرم از رشکِ رقیبان پاره کردنهای غیر / ورنه در پیراهن او خار رسیدانم که نیست
رنگِ بی‌رنگی تماشا ظالم میکند / ورنه چون من مدعی بیار رسیدانم که نیست
خوار می‌سازد مرا اعتبار پیشِ یار / ورنه قدرِ غیر این مقدار رسیدانم که نیست
رخصتِ دیدار ازو میگیرم از بیطاقتی / ورنه در خود طاقتِ دیدار رسیدانم که نیست
از کمی پاسِ وفا از ترکِ الفت مانع است / ورنه این کار آنقدر دشوار رسیدانم که نیست
اضطرابی میکنم از خانه بیرون میروم / ورنه در کویش کسی را بار رسیدانم که نیست
سینه بر دشمن بکف تیغش ز بهر کشتنم / دوست را ورنه سر انکار رسیدانم که نیست
درد دل گفتن به پیشِ یار دارد لذتی / ورنه با او حاجتِ اظهار رسیدانم که نیست

کرده‌ام واقف بخود مشکل این راه اختیار
ورنه در راهِ عشق هموار رسیدانم که نیست

یک سر چه شور در سر مجنون نداشته است / یک گل چه خار خس از گلستان نداشته است
دل ساخت آنقدر به تپِ عشق او که سوخت / پرهیز تا نشیند از طبیبان نداشته است
گر یافت جمعِ زلفِ تو اهلِ جهان فراغ / چون من کسی دماغِ پریشان نداشته است

بدانم

بی صرفه می کنند جفا بر سرش بتان
عاشق مگر ز عمر تمنای جان نداشته است

رونق بکار خویش از دل دیوانه من است
زلفت وگرنه سلسله جنبان نداشته است

ای گل بگریه ام چه بلا خنده می زنی
غیر از تو کس بگریه لب خندان نداشته است

جان من از نوای تو شب تازه شد دلا
یک باغ چون تو مرغ خوش الحان نداشته است

آنکس که کرده چشم بخاک درش سیاه
چشمی براه محمل صفاهان نداشته است

معذور دار واقف اگر از جفای تو
در سینه چاک زد که گریبان نداشته است

چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواهد کشت
بجمالت که جمال تو مرا خواهد کشت

چند در سلسله ام افسرده نشینی ای دل
دور شو ورنه ملال تو مرا خواهد کشت

می کند میل بهر سو ز نسیم قد تو
نازکیهای نهال تو مرا خواهد کشت

فکر قتلم مکن ای شوخ که آخر روزی
بجز از تو خیال تو مرا خواهد کشت

گر بصد حیله برم جان شب هجران از غم
شادی روز وصال تو مرا خواهد کشت

بوی خون از رنگ لباسی که تراست
روزی این جامهٔ آل تو مرا خواهد کشت

نیست ممکن که بدست هوس افتد کمرش
واقف این فکر محال تو مرا خواهد کشت

خصم جان دشمن دل و دین است
عشق بی باک را چه آیین است

رشک می آیدم ببلبل و گل
کان ز صیاد این ز گلچین است

از ستم دل دو نیم می تازی
گر انصاف پیش تو این است

توتیا کرد استخوان مرا
درد هجر تو سخت سنگین است

گونه ام زرد گرد و اشکم شمع | عشقبازی چه شغل رنگین است
دست پولاد بازوان برتافت | پنجهٔ یار گرچه سیمین است
طول بیماری از خدا خواهد | هر کرا چون تو شمع بالین است
گل سر از شاخ برنمی آرد | تا سر انگشت تو نگارین است
جان رسیده است بر لبم بشتاب | بی مروت چه وقت تمکین است
دست در زیر سر نهم خواهم | دیده مرگی هوای بالین است
من بحسن آفرین نخواهم گفت | زان طرف که هزار نفرین است
بهر زارم بیا گل افشان شو | خونبهای شهید عشق این است
دل از آن زلف شد پریشان گرد | گاه در شام و گاه در چین است
مزهٔ عشق را چه شرح دهم | ترش و تلخ و شور و شیرین است
بیم صیاد نیست بلبل را | ناله او ز دست گلچین است
شیشه حالی که با تو دارد کار | چه کند با دلت که سنگین است
پیش او دم زد مشک تیز دباد | زلف بگشاد و گفت مشک این است
شور افگنده است در عالم | حرکات تو گرچه شیرین است

دیر پروای من بده دادش
واقف از مخلصان دیرین است

بکام غیر شود گشته یار اگر این است | [illegible] اگر این است
چه عشق وای زند جان که می تواند برد | و هیم بار حریف قمار اگر این است
خطش دمید و جهان تیره شد دگر ای دل | بروز خوش نرسی روزگار اگر این است

دو سیه تا خفتن عمر دیدم و گفتم
رود بباد غبارم سوار گر اینست

بر تو قدر ز هر ابر که دید مے گوید
خوش است غواری از این اعتبار گر اینست

ز راه دور چو غنچه تاب طاقت ها
دراز دستی مژگان یار اگر اینست

امید هست که آید مراد دل یک بار
طپیدن دل امیدوار اگر اینست

ز دست او نتوانی که جان بری واقف
حنا ز خون تو بندد نگار اگر این است

از تو ام چشم چاره سازے نیست
چاره ام غیر جان گدازی نیست

ابد از این ما و جان گداز حبیب
گر ز تو امید دلنوازے نیست

منشین جان من بچشم رقیب
دامن چشم او نمازے نیست

شکوهٔ زلف یار کوته کن
زانکه جاے نفس درازے نیست

عشق بازے ز دیگران آید
با تو ام عشق هست بازی نیست

ترکی و تازیت غلام شدند
هیچ حاجت به ترکتازی نیست

وه چه خوش گفت واصلی واقف
بازے هیچو عشقبازے نیست

دست تا بر داشتم از عشق دامان را گرفت
بر فشاندم آستین از غم گریبان را گرفت

همچو آن آبی که سوی نرگستان میرود
گریه من راه کوی خوش نگاهان را گرفت

روز دیگر کرده پیدا بی بدور نرگست
محتسب نتواند اکنون نام مستان را گرفت

وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم بدست
میوه داد آسمان روزیکه دندان را گرفت

چیست دانی خط بگرد آن رخ عالم فروز
دود دلها جمع شد آن ماه تابان را گرفت

واقف از دیوان من بلبل غزلخوانی کند
خوش صفیرهای من آخر گلستان را گرفت

گیرم بر تو قدر محبت نمانده است / کم کن عتاب چند که طاقت نمانده است
آبی نزد بر آتش دل دیده ای دریغ / در دیده هم ز نم نه مروت نمانده است
از ناله چون خموش کنم گریه سر کنم / شغلی به غیر گریه مرا فراغت نمانده است
تا گوهر وصال تو از دست داده ام / در آستین به جز اشک ندامت نمانده است
بوی ترا گذار فتاده است تا به باغ / رنگی به روی گل ز خجالت نمانده است
بر فرق ما دگر مفکن سایه ای هما / ما را دماغ کسب سعادت نمانده است
آمد دل از سیاحت و آورد این خبر / کاسودگی به هیچ ولایت نمانده است
دل نیست کز خدنگ جفایت فگار نیست / شکر خدا که جای شکایت نمانده است

واقف به جز خیال دهان شکرلبان
در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

سرگران آمد خدنگ او و با استغنا گذشت / عرض کردم حال دل از مهر و بی پروا گذشت
تیری از شست تو خورد هم عالمی در رشک مرد / دیگر از پیکان تو بنشست و از دلها گذشت
کشتگان را عاقبت اندیشی ما بیگناه / خونبها گر داد از ما تیغ از ما گذشت
دوش در میخانه هر سنگی که میزد محتسب / بر سرم آمد عجب گر بر سر مینا گذشت
نقد و جنس خویش کردم در سر لعلش زیان / وای من سودی ندیدم عمر در سودا گذشت
در فراق روی او کان پیش چشمم جنت است / روزگارم تیره همچون چشم نابینا گذشت
بر سر راهش کسی از خاک ما را بر نداشت / عمر در افتادگی مانند نقش پا گذشت

وقت رندی خوش که بیرون آمد از بند لباس
در گریبان چاک زد و دامن صحرا گذشت

همت سیل سرشک خویش را نازم که او
رفت و دنیا را گرفت و از سر دنیا گذشت

گفته بودی روزی با هم باشیم در کلبه‌ات
عمر رفت و روزها بیگاه شد شبها گذشت

واقف آن قامت قیامت بر سرم آورده
کار من امروز از اندیشهٔ فردا گذشت

جانم بلب رسیده بر آن خاک در بس است
سامان خودنمایی من اینقدر بس است

قانع اگر شویم بیک قطره آبرو
ما را تمام عمر بسامان کم بس است

مانند شمع یک گل داغم بسر بس است
سامان خودنمایی من اینقدر بس است

بلبل بطول و عرض بساز آشیانه را
مشت خسی برای نوای مشت پر بس است

هر حرف ازین پیام زبانیست یک کتاب
اینها که گفته‌ام به نوای نامه بر بس است

محتاج سرمه نیست چو یعقوب چشم من
بوی مرا ز پیرهن آن پسر بس است

دنبال محمل این همه نالی مکن دلا
یک ناله‌ات نشد چو جرس کارگر بس است

با من که مشت خون مرا هیچ قدر نیست
لطفش همین که بسته بقتلم کمر بس است

یا بنده که شد ز دل و جان غلام تو
تا کی تغافل ای ز خدا بیخبر بس است

در طفلیم بهر چه بمکتب سپرد گفت
حرف نگار از ابجد عشق ای پسر بس است

واقف برای سوختن قاتلان خلق
از دوزخ محبت ما یک شرر بس است

نه همین در سر من از زلف تو سودایی هست
که بهر کوچه ترا سلسله برپایی هست

یوسف من تو درین مصر چه شور افگندی
که بهر قصر ز شوق تو زلیخایی هست

[illegible] چکنم گر نه هم
هر دم از جانب [illegible] جایی هست

شمع خاموش شود از نفس من روشن
بسکه از آتش عشقم [illegible] گیرایی هست

[illegible] ازین
گرچه از شمع حرارت گرمی بجایی هست

[illegible] چو بجایی [illegible]
گریه ام کرد [illegible] در دل او جایی هست

[illegible]
بجز ابات بیابید که خوش جایی هست

ای که امروز بمن میکنی این جور و جفا
در دلت میگذرد هیچ که فردایی هست

[illegible] نشینم [illegible] چکنم
[illegible] صحرایی هست

واقف این [illegible] دگر بار کجا خواهی [illegible]
گریه سر کن که عجب دامن صحرایی هست

[illegible] عشق [illegible] روشنایی است
غریب است یارب ندانم کجایی است

شکایت ز تاریکی روز هجران
نویسم درین دیده تا روشنایی است

اگر کوی کرده تیغش بقتلم
مرا از خدنگش امید رسایی است

ز غیرت سر خودکشی دارم امروز
ندانم ز خون که دست حنایی است

[illegible] ناقص افتاد
[illegible] نمایی است

زر قلب از سکه رایج نگردد
چه شد شعله را گر بحرف آشنایی است

شکست استخوان محنت روز هجرم
شب وصل واقف مرا مومیایی ست

اگرچه با غیر ترا لطف نمایانی هست
شکر لله که بمن عشوهٔ پنهانی هست

همدمان بوی کباب از نفسم می‌شنوند
اندرین سینه همانا دل بریانی هست

[illegible]

بی تو از زندگی خویش مگو هیچ جانا
غم جانی با اجل دست و گریبانی هست

می‌زند های باد صبا طره جانان برهم
که درین سلسله حال همه پریشانی هست

[illegible] باد صبا [illegible] دل
وعده هم ز زلف تو مرا سلسله جنبانی هست

[illegible]
چشم و داغ و دل من [illegible] هست

هیچ جا دست تو از ترکش [illegible]
هست هر گردون [illegible] پنهانی هست

نگشاید سر حقه هم یاران
داغ من [illegible] گرد [illegible] هست

ابر از غیرت من آب دریغ از دارد
گریه [illegible] گریانی هست

اول وحشت [illegible] یار را
باچه وانچه که شهری [illegible] هست

هست دنبال [illegible] من واقف
هر کجا در چمنی مرغ خوش الحانی هست

سود سر بر قدم یار حنا یا قسمت
سود من دست بسر شد قسمت یا قسمت

دل که یک عمر بخون جگرش پروردم
عاقبت بر سر هم آورده بلا یا قسمت

استخوانم همگی بذل سگ کوی تو بود
بعد مرگم همه را خورد هما یا قسمت

گرد از خنده لبت بر همه تقسیم شکر
زهر چشمیست نصیب دل ما یا قسمت

بوسه مفت باغیار عنایت شد و من
از تو دشنام خریدم بدعا یا قسمت

با همه قرب ز لعل تو بهجران رفتم
تشنه مردم بلب آب بقا یا قسمت

واقف [illegible] آن شمع که [illegible]
آتش افگند بکاشانه ما یا قسمت

[illegible]
[illegible]

خواب دیدم شب که از هم بخت کوته شد چو طور
مژده ای دل وعدهٔ دیدار نزدیک آمده است

خانهٔ تاریک چشمم باز روشن شد مگر
نکهت پیراهن دلدار نزدیک آمده است

محو شد از خاطر من محنت این راه دور
غالباً منزلگه آن یار نزدیک آمده است

بار پیچ استخوان ... افزود گشته
وقت رسوا گشتن اغیار نزدیک آمده است

گرچه واقف کرد از کوی تو دوری اختیار
گشته از دوری بسی بیزار نزدیک آمده است

کس چو من حسرت کش آن لعل شکربار نیست
زهر دارم در دهان و زهرهٔ اظهار نیست

هیچ دل آسوده در دوران چشم یار نیست
کس ندیدم کز پرستاران آن بیمار نیست

نذر زلفش از دل صد چاک بردم شانه‌ها
پیچ و تابی کرد و گفتا لایق سرکار نیست

نعمتش تاری بمن از گیسوی خود لطف کن
گفت کفر ناقصت این لایق زنار نیست

نسخه بنویس ای طبیب از بهر من زحمت بکش
داروی درد دلم در کلبهٔ عطار نیست

ما گدایان محبت خوش قناعت پیشه‌ایم
لطف کن با ما نظر بر اندک و بسیار نیست

در حریم آن فراموشی کن که یاد او بخیر
خالی از مکتوب ما یک رخنهٔ دیوار نیست

آن سپاهی پیشه را پیوسته جا بر ابروست چین
تا نگوید کس که این شمشیر جوهردار نیست

چون نگردد خون نفس در غنچهٔ منقار ما
عندلیبی هم صفیر ما درین گلزار نیست

ای عزیزان گر بخواب من نمی آید شبی
یوسف خود را چگویم بخت من بیدار نیست

واقف از بهر خدا از گریه اکنون بس مکن
طاقتم دیگر حریف این جگر افشار نیست

چشم دل بیگری بر آن خوش پسر گریست
یعقوب کی برای پسر اینقدر گریست

گردید خاک دیر و حرم گل ز اشک من
تا کی توان ز دست غمت دیده بر گریست

ناصح رسید دوش پی منع گریه ام
احوال من چو دید ز من بیشتر گریست

یکبار گوش بر سخن من توان فگند
چشمم در آرزوی تو تقریر با گریست

صد گونه گل ز خاک در او دمیده است
هر کس در آن حریم به آهنگ گریست

واقف کنون بحالت خود خنده میزند
بیچاره هرچه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است
جان در غمت اسیر بزندان نشسته است

یارب ز دود آه کدامی سیاه روز
آن زلف در بهشت پریشان نشسته است

از بیکسی من نه شنید بمن کسی
نقشم بکوی یار بدینسان نشسته است

رفتی چو گل تو خنده کنان غنچه سان دلم
در فکر خویش سر بگریبان نشسته است

از جلوه ات که عکس از پرده رو نمود
شد عمرها که آینه حیران نشسته است

ای چشم یار طرفه بلایی که فتنه هم
در گوشه بدور تو پنهان نشسته است

از بس که آفتاب جمال تو گرم شد
نور نظر بسایه مژگان نشسته است

یا ناگه دل ز پهلوی من از هجوم اشک
دیوانه سان به تنگ ز طفلان نشسته است

ای گریه ریزشی که ز دل عقده وا شود
این دانه چشم بر ره باران نشسته است

ای دل مرو به بزم بتان بعد ازین مرو
آنجا هزار دشمن ایمان نشسته است

واقف امید بخیه و مرهم دگر نماند
زخمم چه دیده است که خندان نشسته است

[illegible] مژگان ترا نادیده است
[illegible] خویشتن دزدیده است

تا [illegible] لب خندیده است
دامن [illegible] گل گردیده است

[illegible]
[illegible] نشنیده است

[illegible]
[illegible] گردیده است

می کشد [illegible]
[illegible] پاشیده است

از کجا [illegible] دیوانگی
[illegible] زنجیرم ترسیده است

میکند آن مه جبین در مجلس اغیار رقص
اختر من بر مراد دیگران گردیده است

خود بخود دستار بر فرقم پریشان میشود
در سر من تا هوای زلف او پیچیده است

من برای خدمت او بر کمر دامن زده
او بقصد کشتن من آستین مالیده است

راست گوید هر چه گوید واقف از احوال حشر
در هوای قامت [illegible] دیده است

از برم در جستجویت دل بسی بار رفته است
عضو عضوم در تمنای تو از جا رفته است

ما نمی نالیم از سنگین دلیهایت ولی
تا فلک شور شکست شیشهٔ ما رفته است

بخت من چون شمع هر ساعت به پستی مایل است
دود آه من ندانم چون ببالا رفته است

کی دهم از دست اگر صد گل مرا بر سر زنند
ذوق آن خاری که از راه تو در پا رفته است

بر سر گنجشک کی از چنگل شهباز رفت
بر دل من آنچه زان مژگان گیرا رفته است

تا [illegible] در گلستان عید بود
تا برون رفتی حنا از دست گلها رفته است

خیمه بیرون میزند واقف جنون من ز شهر
سیل اشکم بهر رفت و روب صحرا رفته است

در عشق نه تسبیح نه زنار ضرور است
زاری بکمند از طرهٔ دلدار ضرور است

ایدل چه خوری خون جگر از پی غم پنهان
یکبار بیان غصهٔ اظهار ضرور است

آن سرمه که سازند پی روشنی چشم
در وی قدری خاک در یار ضرور است

با عشق فروشان همه شب زنده گذاران را
یک جلوه ترا بر سر بازار ضرور است

پروای دل آزردگیم هیچ نباشد
او را که رضا جوی اغیار ضرور است

از دیده چه سان سیل برانگیزم و دران کو
ما را ادب آن در و دیوار ضرور است

یک بوسه ز لبهای شکر بخش عطا کن
از بهر علاج دل بیمار ضرور است

آسوده دلان را که غم عشق نباشد
بر خوان محبت دل افگار ضرور است

صحبت دوای دل بیمار تو واقف
افسوس که کم داری و بسیار ضرور است

ز بزمش دل بسی ناشاد برخاست
بآه و ناله و فریاد برخاست

ز بس نالیدم از درد اسیری
فغان از سینهٔ آزاد برخاست

برنگی ناله کردم در قفس دوش
که رنگ از چهرهٔ صیاد برخاست

چنان در عشق شیرین کار گشتم
که شور از تربت فرهاد برخاست

ز رشک لاله میسوزم درین باغ
که او با داغ مادرزاد برخاست

نشستی در چمن بر مسند ناز
بخدمت سرو با شمشاد برخاست

دلم بوده ست در پهلو نشستم
نگاهش بر تو نا افتاد برخاست

کجا واقف بهم اکنون وصلی را
که از ویرانه و آباد برخاست

دل برد بیدماغی او چنان که هست | جانی نماند و یار جهان خصم جان که هست
گشتیم بیتاب و توانی بما نماند | وان بی‌یقین بدان بهر شش این گمان که هست
برخاستم سبک ز سر جان ولیک یار | با من بجلکم ناز همان سرگران که هست
راز درون پرده ز عشقم برفتاد | می خوردن آشکار کند هر نشان که هست
گفتم علاج تلخی کامم بجز خیست | خندید و گفت آن لب شکرفشان که هست
نومید از قبول نشواهی دعا بود | باز هست چنان در رهنفت آسمان که هست

واقف نماند چاره بجز جان سپردنم
دل برد بیدماغی او همچنان که هست

یار احوال دل زار کماهی دانست | تا نگفتیم بتعلیم الهی دانست
دل شکوه آن زلف مسلسل نگشاد | زانکه این سلسله را نامتناهی دانست
جام جم کاسهٔ دریوزهٔ آن زاهد بود | که گدائی در آن میکده شاهی دانست
این را خسته خبر از حال سیه بازان نیست | خط چه بر روی تو گوید همه خواهی دانست
دل بگشت گرفتار آن عارض و زلف | دیده روزی که سپیدی ز سیاهی دانست
باکس از کاهش دل حرف نگفتم لیکن | دید هر کس که مرا یا رخ کاهی دانست
نگه لطف ز چشم تو عجب می آید | رحم یارب ز کجا ترک سپاهی دانست

واقف این سر الهی ست که خاصان دانند
سر لاهوت نه هر بندهٔ لاهی دانست

دل همان روز بد دشمن جانی دانست | که ترا یار فلانی و فلانی دانست
واعظ پیر عشرت بات نرگفته نگذارد | هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست

ز سودای دل خویش نباشی غافل
سر بسیار ازین نقطه توانی دانست

همچو پروانه بجان گرد سرش می گردد
گرچه دل گرمی آن شمع زبانی دانست

وقت آنست کزین بزم سبک برخیزم
که سبک روحی من بار گرانی دانست

اینکه یک عمر توام دوست تر از جان بودی
تا چه کردی که دلت دشمن جانی دانست

سعی در راز نهان کردن خویشم عبث است
خاصه اکنون که فلانی و فلانی دانست

بعد ازین تیر از آن شوخ جدا می گردد
تا دل از ابروی او سخت کمانی دانست

دل ماتم زده را دی بگلستان بردم
نغمهٔ مرغ چمن مرثیه خوانی دانست

واقف از سر دهان و کمرش هیچ مپرس
نتوانی تو باین هیچمدانی دانست

غمت نمی شود از من جدا قرین این است
ز پهلوم نرود درد همنشین این است

گرفته دامن او صبح حشر خواهم گفت
کسی که زد بچراغ من آستین این است

صبا پیام تو آورد لیک غنچهٔ من
نکرد بسته شگفتن دل حزین این است

مباش منکر داغ دلم مباد که من
بسینه چاک کنم گویمت ببین این است

بکوی عشق بریز اشک و حاصلی بردار
پی زراعت تخم دل زمین این است

نموده است مه از طرف ابر پیشانی
تو هم نقاب برافگن بگو جبین این است

فتاده است نظر بر هزار شاخ گلیم
هلاک تیر تو گردم که دلنشین این است

نشین بگوشهٔ سینه شکار کن واقف
که صید بادیهٔ قدس را کمین این است

نفسم سوخت ولی ذوق دویدن باقیست
پایم از کار شد و سعی رسیدن باقیست

قامتم حلقه شد از شوق سجود در دوست　　همچنان در سر من ذوق خمیدن باقیست

عرق آلوده بیا بر سر بالین که مرا　　هوس شربت دیدار چشیدن باقیست

حسنت آخر شد و دل گرم تلاش است هنوز　　شمع افروزی پروانه پریدن باقیست

شده نزدیک که از خود بردت خواب عدم　　باز میل تو با فسانه شنیدن باقیست

ز امتداد شب هجران مشو ای دل غمگین　　که امید سحر وصل دمیدن باقیست

گر براه تو زمین گیر شدم باکی نیست　　نوبت پای ز سر کرده دویدن باقیست

اشک گر کم شده از گریه نباشم نومید　　نوبت خون دل از دیده چکیدن باقیست

واقف از رعشهٔ پیری شده دستم بیکار
هوس دامن دلدار کشیدن باقیست

هر چند بوی مهر و وفا در دل تو نیست　　دل نیست در جهان که بجان مائل تو نیست

تعمیر دل نمی کنی ای خانمان خراب　　فکر بنای خیر در آب و گل تو نیست

ای عیش رخت در دل من مینهی منه　　این خانهٔ غم است برو منزل تو نیست

روشن چسان شود به تو سوز و گداز من　　شمعیست داغ عشق که در محفل تو نیست

بشکن خمار خویش ز خون حلال من　　خون حرام بوالهوسان قابل تو نیست

در روزگار قطرهٔ خونی که سنگ شد　　بسیار جسته ایم بغیر از دل تو نیست

عزم سفر نمودی و جز نالم از فراق　　یارب چرا دلم جرس محمل تو نیست

واقف بهرزه پا منهی در طریق عشق
غافل حریف راه قدم کامل تو نیست

[illegible]　　[illegible]

با همه شوخی زیادم رفتنت مقدور نیست
سرو من در سرزمین دل سراپا در گل است

تیره می سوزد بسی امشب چراغ خانه ام
شمع من یارب ندانم در کدامی محفل است

سرو با قامت رعنای او نسبت مکن
ریشه آن در گل است و ریشه این در دل است

جان بحسب خواهش اغیار می باید سپرد
عشقبازان را بمرگ خویش مردن مشکل است

داد من یارب که خواهد داد حیرانم بسی
بخت در خواب گران جانان من بر غافل است

فتنه خواند شمعان در روزگار او بشمر
پیش بالایش بلای آسمانی نازل است

حسن سعیت سنگ را همصورت معشوق ساخت
دست شیرین کار تو ای کوهکن بر قابل است

بر سر کویش بحال خویشتن در مانده ام
پای من در گل فرو رفتست و دستم بر دل است

چون درین ره پا نهادی پایت از سر گذشت
در طریق عشق واقف وادیکسر منزل است

یار هرگز شیوه یاری نمی داند که چیست
عمر آئین وفاداری نمی داند که چیست

بارها جان من از زاری بلب آمد ولی
دل هنوز از عشق بیزاری نمی داند که چیست

جانها کرده است بازی بازی از شوخی خراب
گرچه از طفلی ستمکاری نمی داند که چیست

ناله اش صیاد را دل تنگ گردانید حیف
مرغ ما قدر گرفتاری نمی داند که چیست

دل بکوی او ز رنج روزگار آسوده است
در بهشت افتاده بیماری نمی داند که چیست

خیل دلها را بسان آهوان رم میدهد
چشم او عاشق نگهداری نمی داند که چیست

چشم او در کعبه واقف می پرستی میکند
کافرست آئین دینداری نمی داند که چیست

اگر نه عاشقم احوال من خراب چراست
دلم شکسته و جانم در اضطراب چراست

بزلف یار بگو ای صبا ز جانب من — گذشتم از سر دل باز پیچ و تاب چراست

چو سیل اشک تو کردی روان ز دیدهٔ من — دگر به پیرهن من خانه‌ات خراب چراست

همیشه از بر من بید رنگ می‌گذری — تو عمر گر نه‌ای بیوفا شتاب چراست

میان آینه و چشم پاک فرقی نیست
ترا ز دیدهٔ واقف چنین حجاب چراست

گر بقدر حسرت دل دیده‌ها میگریست — ابر از کم رنگی بر حال دریا میگریست

نیست امروزه که می‌آید بشور از حرف عشق — دل بوقت خواندن یوسف زلیخا میگریست

کردم از بیحسی مردم کنون قطع نظر — پیش ازین با ابر چشم من بدعوی میگریست

یاد ایامی که طوفان داشت شوق گریه‌ام — قطره گر میخواستم از دیده دریا میگریست

شب که درد بیکسی بر بسترم افگنده بود — شمع بر بالین من استاده تنها میگریست

بی تو شب در مجلسی می‌بودم و بر حال من — تا سحرگه جام میخندید و مینا میگریست

گر امید حاصلی از گریه عاشق داشتی — همچو بادام دیده نخل از جملهٔ اعضا میگریست

بهمچشمی من واقف نشد در گریه کس سوای شهر
کوهکن در بیستون مجنون بصحرا میگریست

تا هست داغ عشق بافسر چه حاجت است — سامان دیگر از پی این سر چه حاجت است

راضی شدم بکشتن شان خط برون میار — در قتل من نوشتن محضر چه حاجت است

از دل برای چون تو بتی ناز می‌کشم — ورنه مرا باین دل کافر چه حاجت است

دل خانهٔ خداست ز دل گرفته‌ایم — رفتن باحتیاج بهر در چه حاجت است

خنجر گذاری غمزه چندان ضرور نیست — جایی که چشم تست بخنجر چه حاجت است

آن شه‌وار طاعت جانانه گشته ام
واقف مرا بملک سکندر چه حاجت است

جنگ تو صلح و صلح تو جنگ است
من بقربانت آنچه نیرنگ است

فکر واشد مکن چو گل زنهار
غنچه باش اهل این چمن تنگ است

مکن آهنگ مرغ خون دلم
که عجب بلبلی خوش آهنگ است

بی سر انجامی نشاطم بین
باده در تاک و شیشه در سنگ است

زیب دستار شاهد غم اوست
گل اشکم اگر چه بی رنگ است

بی تو نتوان بباغ رو کردن
گل پریشان و غنچه دل تنگ است

میبرم تا تو نشنوی نامم
اگر از نام من ترا ننگ است

بر سر زخم و داغ او واقف
در میان دل و جگر جنگ است

بقصد کشتن یار چون زجا برخاست
ز موی موی تنم بانگ مرحبا برخاست

نشست و خاست کسی را که دست داد بیار
بمدعی بنشست و بمدعا برخاست

چنان زجور تو آماده فغان شده ام
که از شکست دلم شیشه‌سان صدا برخاست

گلی بریز بخاک شهید خود باری
بعهد جور تو گر رسم خون بها برخاست

چو آشنا که بتعظیم آشنا خیزد
مرا چو دید سگ کوی او زجا برخاست

مباش منکر از آه من سرت گردم
خبر بگیر گر این دود از کجا برخاست

هلاک دیده تو گردم که بهر تعظیمش
اثر ز زاری و تأثیر از دعا برخاست

نشست با من و برخاست کرد غم زدلم
نشست بر دلم آن گرد باز تا برخاست

بر آستان تو ای شاه حسن واقف ما
نشسته بود گدایی که بینوا برخاست

بی تو ام ذوق باغ دیدن نیست
ساز و برگ غزل شنیدن نیست

در دیاری که تیره روز انند
صبح را طالع دمیدن نیست

شود ا گردش فلک معلوم
که جهان جای آرمیدن نیست

نکن آزادم از قفس صیاد
که مرا طاقت پریدن نیست

ریخت رنگ فسردگی خونم
در نصیبش مگر چکیدن نیست

هر که پیشت ز بوی گل گوید
سخنش قابل شنیدن نیست

پیش رعنائی تو از حسرت
سرو را تاب قد کشیدن نیست

نیست پوشیده حال ما واقف
حاجت پیرهن دریدن نیست

دل نمی دانم که دور از من کجا افتاده است
این قدر دانم که جائی در بلا افتاده است

می رسد چاک گریبانم بدامان همچو صبح
طالع دیوانگیهایم رسا افتاده است

ای بهار خرمی تشریف فرما در چمن
بی تو گل بی برگ و بلبل بینوا افتاده است

ای مسلسل گیسوان رحمی بحال او کنید
این دل دیوانه در بند شما افتاده است

کوچه ها در جستجوی او پریشان گشته ام
دل نمیدانم که از زلفش کجا افتاده است

او دل بشکست از آن پروا نمیدارد دلم
غنچه من تازه از گلبن جدا افتاده است

طفل اشک ار گرم خوئی میکند پا بسته است
روز اول چشم او بر روی ما افتاده است

چشم او واقف بلائی از بلاهای خداست
دل چه میخواهد بدنبالش چرا افتاده است

هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست
شادیم که تا هست غم عشق غمی نیست

در عشق بیک طرز کند ناله دل من
سازیست محبت که دران زیر و بمی نیست

من شرح شهیدستی خود را چه نویسم
غیر از قلم دست بدستم قلمی نیست

امروز قدم رنجه به پرسیدن من کن
فرداست که از خستهٔ عشق تو دمی نیست

والله بسی تجربه کردیم دروغ ست
هرچند که یک وعدهٔ او بی قسمی نیست

واقف بیاد گریه بهر حال ضرورست
هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل بس که بی تو رنگ به پروانه داده است
آتش در آشیانهٔ بلبل فتاده است

از پا فگنده جلوهٔ آن سرو قامتم
برخاستن مرا بقیامت فتاده است

یا از بهشت می رسد این بوی جانفزا
یا او به پیش باد گریبان کشاده است

یا او نشسته بوالهوسان گرم گفتگو
عاشق چو شمع کشته خموش ایستاده است

عمریست گرچه خون جگر میخورم هنوز
دعوای عشق از دهن من زیاده است

آن سرو رفت از نظر اما خیال او
چون سرو پیش دیدهٔ من ایستاده است

آرام طفل اشک مرا نیست لحظهٔ
گر خاندان دیده بیخواب زاده است

لب تشنه می طپیم بسر وقت من بیا
تیغ ترا کسی نه عبث آب داده است

واقف گر از تو یار بپرسد ز من بگو
دل داده بهردان خود دل نهاده است

بکوی بیش خوار گشتم از وفاداری زهی قسمت
وفاداری مرا شد موجب خواری زهی قسمت

تو بیزاری ز من چندانکه پیش دیگری میگویمی [illegible]
ز زاری حاصلم گردید بیزاری زهی قسمت

ز صیادان بی‌پروا فگندم در قفس خود را — که تا تنها کشم رنج گرفتاری زهی قسمت

درین گلزار بد آب و هوا تا چشم وا کردم — ندیدم همچو نرگس غیر بیماری زهی قسمت

به آسانی دلش دادم به امید وصال آخر — ندیدم هیچ جز جان دادن دشواری زهی قسمت

دلارام است یار از بهر اغیار ای من — کمر بسته است بهر من به جز دل‌آزاری زهی قسمت

هوادارش شدم واقف که آن بیدرد من — به بادم داد از جسمم هواداری زهی قسمت

بلب رسیدن این جان زار نزدیک است — گمان کنم اینکه شب هجر یار نزدیک است

ز جمع اهل دل ای نور دیده دور مرو — بیا که تفرقهٔ روزگار نزدیک است

بعجز بر سر بالین من بیا پرسش — که جان سپردن این بیقرار نزدیک است

به نیم گام بسر رفت عمر خضر مرا — که گفته است ره کوی یار نزدیک است

اگرچه دور فتاده است دل ز من واقف — خوشست خاطر من چون بیار نزدیک است

در سر هوای رفتن باغم نمانده است — مشغولم آنچنان که فراغم نمانده است

یاران همه ز پهلوی داغم رسیده اند — پروانه بگرد چراغم نمانده است

ای باد حرف بوی بهاران چه میزنی — تا چند بشنوم که دماغم نمانده است

من رو به لاله‌زار نهم با کدام رو — کز باده درد هم به ایاغم نمانده است

تا کی تلاش گمشدهٔ خود کند کسی — واقف دگر به باغ سراغم نمانده است

گر زهر دهی شکر توان گفت — ور سنگ زنی گهر توان گفت

از بیم تو زیر لب شکستم
آهی که به اثر توان گفت

از یاد تو شب ز چشم من ریخت
اشکی که به سحر توان گفت

یا حور و یا پری با این حسن
حاشا که ترا بشر توان گفت

پیش تو ز ناتوانی خویش
گویم سخنی اگر توان گفت

صحبت غیر باد درگیر است
آه ازین آه که بی تاثیر است

کرده پامال جوانمردان را
فلک پیر عجب بی پیر است

از تو مویست مرا دام و کمند
تاری از زلف تو ام زنجیر است

نفس را خاصیت سیماب است
خوب اگر کشته شود اکسیر است

ردیف جیم عربی

چنانکه تیر بود جانب کمان محتاج
بابروی تو بود ناز همچنان محتاج

دمید صبح ز بخت سیاه خود ماندم
بشمع و چراغ درین تیره خاکدان محتاج

من آن شکار ضعیفم که هست کشتن من
بیک اشارهٔ ابروی آن کمان محتاج

ز شعلهٔ قلت آب می خورد دل من
اگرچه بحر نباشد بناودان محتاج

ز سوز دل همه شب حرف میزنم تنها
بسان شمع نیم من بهمزبان محتاج

ز بس که ریشه دوانید غم بسینه مرا
برای کسب نشاطم بزعفران محتاج

ز شوق گل بچمن بستم آشیان ورنه
من آن نیم که شوم جانب خسان محتاج

منم که عشق نهاده ست نام من واقف
برشتهٔ سوخته دلداده بیزبان محتاج

گاهی نشد که خم شود داستان موج — یارب ز زلف کیست مسلسل بیان موج

در رفتن عالم گذران را چه اختیار — کی داده اند در کف دریا عنان موج

اندیشه در تلاطم شور جنون من — زنجیر آب گشت ز خجلت لسان موج

روزی که جبین جبهه ما گشت آشنا — هرگز نبوده است بدریا نشان موج

زین بحر واقف آنچه گذشته است بر سرم
تقریر می کند بروانی زبان موج

تا کی از دل ویران به ستم گیرد باج — غمزه را گو که ازین غمکده کم گیرد باج

سر کوی تو که عشرتگه ایام دل است — گلستانیست که از باغ ارم گیرد باج

شور در کشور ما پیش خزانا بر وزنگ — این دیاریست که نیلش ز عجم گیرد باج

چشمت از صد نگه را نا ... ز بس شوخیها — وقت آن شد که ز آهوی حرم گیرد باج

من گدای در آن میکده واقف که ازو
هر که جامی بکف آورد ز جم گیرد باج

ردیف جیم فارسی

در زاری خود وای [illegible] — با طالع بد اشک شب و آه سحر هیچ

ایجان برادیم ز اندوه و غم و درد — ما را نرسیده است ز میراث پدر هیچ

امید نسبی داشت دل غمزده از او — صد آه که این نخل نیاورد ثمر هیچ

تحقیق نسب کرده ام از نیاکان را — معلوم نبودم که پدر بود و پسر هیچ

بیگانگی از بس که اثر کرد بمردم — بر آتش ما آب نزد دیده تر هیچ

بر شیشهٔ ما سنگ جفا میزنی ای چرخ | واقف به درون نیست بجز خون جگر هیچ

تا داغ جدائی جگرم سوخته واقف
در خانهٔ ما بوی کباب است دگر هیچ

دارم گله از خوی بد یار و دگر هیچ | خواهم که دهد رخصت اظهار و دگر هیچ
پابند بعشقیم بود کلبهٔ ما را | با عشق رقم بر در و دیوار و دگر هیچ
چون آینه بر خاطر ما گرد هوس نیست | قانع شده ایم از تو بدیدار و دگر هیچ
ای عشق نفس در تنم آمادهٔ شور است | یکبار بزن زخمه برین تار و دگر هیچ
جنسی که خریداری آن سود دو کونست | عشق است درین رستهٔ بازار و دگر هیچ
شیرازهٔ اوراق پریشان دلم را | کافیست ز گیسوی تو یک تار و دگر هیچ
در هجر تو خون شد دل و از دیده فرو ریخت | اکنون منم و صبر جگر دار و دگر هیچ
جستیم نشان از کمر آن بت کافر | دیدیم همین رشتهٔ زنار و دگر هیچ
بردار بشمشیر خدا را سرم از تن | بر دوش مرا مانده همین بار و دگر هیچ
آرند حریفان گل ازین باغ بدامن | مائیم و همین سرزنش خار و دگر هیچ
باز آ که نمانده است ازین دل شده الا | جانی ز جهان بهر تو بیزار و دگر هیچ
خواهد بدعا این دل افگار همیشه | گردی ز نمکدان لب یار و دگر هیچ
ز اسباب جهان آنچه بآن شاد توان زیست | شد منتخبم دفتر اشعار و دگر هیچ
کنجی و کتابی و فراغی و دماغی | جان میدهم از حسرت این چار و دگر هیچ
جان کندن من آه چو فرهاد نباشد | بردم ز جهان حسرت بسیار و دگر هیچ
مرغان هوس را همه آزاد کن از بند | دل در قفس سینه نگهدار و دگر هیچ

آثار بزرگی شده با خاک برابر — برپاست همین گنبد دستار دگر هیچ

واقف اگر آن شوخ ترا گرم بپرسد
از سینه دم سرد برون آر دگر هیچ

ردیف حاء حطی

عاقبت گردید پیدا داغ پنهانم چو صبح — آفتابی سر زد از چاک گریبانم چو صبح

صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم — میکشم از سینه آه سرد و خندانم چو صبح

با سکندر و جان نباید سرد مهری صرف کرد — یکنفس بر خوان تو ای چرخ مهمانم چو صبح

شمع آسا میگدازد گریه ام وقت دل — گر رسی خندان بداد چشم گریانم چو صبح

در بساطم گرچه واقف غیر آه سرد نیست
دلگشای غنچه های این گلستانم چو صبح

ردیف خاء معجمه

بکوی او نبود جبهه با زمین گستاخ — چرا قدم می نهی آنجا قدم چنین گستاخ

برو ز ماتم من زینهار گریه مکن — مباد چشم تر ابر سد آستین گستاخ

سخنان بدوش [illegible] — نگاه [illegible] گل [illegible] گستاخ

هوس نگر که لب او دلیر میگردد — مگس چگونه نباشد با انگبین گستاخ

ز راه دیده مبادا چو شمع در گیرے — مکن نظاره آن روی آتشین گستاخ

[illegible] حال عارض یار — چه داغ می نهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من مجنون دگر مکن واقف
مباش با من دیوانه بعد ازین گستاخ

لبت هنوز نگردیده بود از پان سرخ
که ما ز خون جگر داشتیم دندان سرخ

زهی ز شرم لبت لعل در بدخشان سرخ
ز خجلت دهنت غنچه در گلستان سرخ

بهر کجا که چکید اشک او دمد لاله
کسی که چشم کند بر عذار خوبان سرخ

بیاد لعل تو خون دل آنقدر خوردم
که استخوان به تنم شد چو شاخ مرجان سرخ

رسید عید و مرا نیست جامه رنگین
مگر ز گریه کنم جیب سرخ و دامان سرخ

ز بسکه خون عزیزان گرفته بر گردن
شده است یوسف ما را چو گل گریبان سرخ

غلط کند بیقین نوشته از شنجرف
ز بسکه چشم نمودم بروی جانان سرخ

ردیف دال مهمله

خوش آنکه بر رخ دوست نظری داشته باشد
یا از سر کویت گذری داشته باشد

او را بجفا این همه بدنام مسازید
شاید که وفا هم قدری داشته باشد

ناصح چه دهی پند که از دیدن خوبان
من صبر ندارم دگری داشته باشد

لب تشنه بتیغم نخورم آب بقا را
ترسم بجز اینم ضرری داشته باشد

در هر قدمی همچو جرس زار بنالد
آنکس که چو دل همسفری داشته باشد

تا صبح شدن تاب ندارم چکنم آه
گیرم شب هجران سحری داشته باشد

خوبان نکنند این همه بیداد بعاشق
این شهر اگر دادگری داشته باشد

آن شوخ ز شمشیر ستم آب ز سر داد / از تشنگی من خبری داشته باشد
از دولت ستم تجربهٔ غیر سفر ماست / او کیست که چون من جگری داشته باشد
یار دبستانش سنگ ز دیوار و در بیز / با سنگدلان هر که سری داشته باشد

واقف قدر عشق بیاموز بیاموز
خوب است که آدم هنری داشته باشد

بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد / که گل بوی تو خواهد داد من دیوانه خواهم شد
نخواهم از سرم سودای گیسوی بتان رفتن / خدا ناخواسته گر چوب گردم شانه خواهم شد
شراب صاف گر پیر مغان دارد دریغ از من / قناعت پیشه ام دُردی کش میخانه خواهم شد
چه مشکلها بخود آسان پسندیدم نمیدانم / که خواهم شد پسند خاطر او یا نخواهم شد
با امیدی که بوسم لعل یار می گساری را / شوم چون خاک و خاکم گل شود پیمانه خواهم شد
زلیخا دید چون در خواب یوسف را عیان میگفت / گرین خوابی که دیدم عاقبت افسانه خواهم شد
نه ای دیوانه چون من ای نصیحت گو مگو پندم / گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد
زنیک لطفی که فرمودی بخود همسایه ام کردی / امیدم هست کز لطف دگر همخانه خواهم شد
مآل من خدا داند ولی در شانه می بینم / گر از زنجیر گیسوی کسی دیوانه خواهم شد
شدی چون شمع بزم غیر دل را سوخت از غیرت / نخواهم گرد در سوی تو گر پروانه خواهم شد

هوای شاهیم واقف ز جا کی می برد لیکن
بتقریب گدائی بر در جانانه خواهم شد

صبا کجاست که زلفش ز نقاب بردارد / شود که طالع من سر ز خواب بردارد
که بخت خفتهٔ ما را ز خواب بردارد / اگر صبا ز رخ او نقاب بردارد

بغیر پیر مغان دیده جوان مردی
که بار غم ز دل شیخ و شاب بردارد

بران سرم که ز دست تو داغ کشم دل را
گر او دماغ که ناز و عتاب بر دارد

چو آمدی عرق سرد کن که تا نفسی
دماغ سوخته بوی گلاب بر دارد

علاج گریهٔ من کن و گرنه نزدیک است
که سیل خانهٔ من چون حباب بردارد

نمی کنند عزیزان بخواریم رحمی
سر از خاک مگر بو تراب بر دارد

ز بار محنت ایام گرد و آسوده
بدوش هر که سبوی شراب بر دارد

میانهٔ من و او طرفه حائل افتاده
خدا ترا ز میان ای نقاب بردارد

ز حسن تو خط او بی بصر چه فیض برد
چه بهره کور سواد از کتاب بردارد

جگر ببین که جگر تشنه میروم واقف
بوادی که خضر نیز آب بر دارد

هر چند او مرا به بدی یاد میکند
یادش بخیر خاطر من شاد میکند

بشنو که پیر دهر چه ارشاد میکند
می خور که می ترا فرح آباد میکند

در عشق پند گو بمن امداد میکند
اکثر بر آتش دل من باد میکند

شبها بکوی او نبود شور پاسبان
مسکین دل من است که فریاد میکند

زان راحتی که بلبل ما کرده در قفس
هر دم دعای دولت صیاد میکند

روزی اگر تو جلوه کنی سرو در چمن
روزی هزار فاخته آزاد میکند

گم کرده ز آشنائی زلف تو خویش را
کی شانه یاد طرهٔ شمشاد میکند

من خاک راه باد که گاهی نه بوی یار
ویرانهٔ دماغ من آباد میکند

ای بت چه آفتی تو که دل هر صباح و شام
نام ترا چو نام خدا یاد میکند

[illegible] شعری که از بنده نقل کرد / اکثر در شیخ خود بمن اسناد میکند

از بس که طبع یار مکرر پسند نیست / هر روز جور تازه ایجاد میکند

شیرین بجز غصه چه دیگر نخورد / چون باد تلخ کامی فرهاد میکند

واقف ز عشق سرو قدان سوختم و [illegible]
خاکستر چو فاخته فریاد میکند

آن شوخ ز دلها چه خبر داشته باشد / طفل است ز دنیا چه خبر داشته باشد

در خواب ندید آنکه شبی جلوهٔ یوسف / از حال زلیخا چه خبر داشته باشد

از اشک بپرسید که در دل چه خروش است / این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد

آن [illegible] دل امروز قیامت [illegible] / تا از غم فردا چه خبر داشته باشد

دل در بر من همچو جرس [illegible] / زان رهزن دین تا چه خبر داشته باشد

از شور جنون آنکه گریبان نکند چاک / از دامن صحرا چه خبر داشته باشد

ناصح که کند منع من از رندی و مستی / پیداست کز اینها چه خبر داشته باشد

آنکس که بود بیخبر از زلف چلیپا / از مذهب ترسا چه خبر داشته باشد

بسیار سراسیمه رسید اشک تو واقف
از حال دل آیا چه خبر داشته باشد

من و اشکی که ز جگر ریزد / من و آهی که زو شرر ریزد

من چو گریم دل و جگر بارم / او چو خندد گل و شکر ریزد

گریه بیند تبسمی یار ا / آب از دیده گهر ریزد

من چو گریم لب تو بر [illegible] / نمک از خنده بیشتر ریزد

چه کنم آه حکم عشق این است / که ز چشمم دل و جگر ریزد
من ازین دیده سخت بیزارم / کی اشک بی اثر ریزد
می چکد لخت دل ز مژگانم / همچو شاخی که زو ثمر ریزد
طائر قدسی آرزو دارد / که بدام تو بال و پر ریزد

همچو گل دفتر دلم واقف
پیشی ز یک دگر ریزد

باحسرت من گرو گری هست بگوئید / ماتم زده نوحه گری هست بگوئید
در شهر شما چون من بدحال نکویان / سودا زده دربدری هست بگوئید
همرنگ بآن لاله که از تربت من رست / دل سوخته خونین جگری هست بگوئید
احوال من خسته اگر یار بپرسید / بر بستر غم مختصری هست بگوئید
ویران شده صد شهر ز سیلاب سرشکم / در دهر چنین چشم تری هست بگوئید
خون دل ما میچکد از زلف سیاهش / زینگونه اگر مشک تری هست بگوئید
از دیدهٔ خود آب دهم نخل وفا را / گر زانکه امید ثمری هست بگوئید

در کوچهٔ آن زلف بسان دل واقف
آشفته و بی پا و سری هست بگوئید

در کشور تو درد بدرمان نمی رسد / یکسر درین دیار بسامان نمی رسد
ما را درازی شب هجر تو داغ کرد / صد شمع سوختیم و بپایان نمی رسد
صبح بهار گرچه شود دلکشا و لی / هرگز بپیش چاک گریبان نمی رسد
خورشید تیره [illegible] تا سحر سوی بجا بود / آشفتگی بطرهٔ خوبان نمی رسد

باز لطف یار بسی که دست بخت [illegible]
هیچ آتشی به بخت پریشان نمی رسد

سر و هم ز تنگ زندگی ای وای چون کنم
زین جان ناتوان که بجانان نمی رسد

از دست شوق پاره الصاف دارم [illegible]
تا جیب دست چاک بدامان نمی رسد

زخمی رسیده ام ز تو لیکن ز مفلسی
داغم که دست من به نمکدان نمی رسد

از بهر بخیلیش آنقدر ناساخت [illegible]
دیدم کی به حضرت انسان نمی رسد

واقف زاده بی سروسامان ما مپرس
[illegible] تیر بی پر و پیکان نمے رسد

ازین کز بخت ناسازم بمن جانان نمی سازد
سرم با تن نمی سازد [illegible]

با این ناسازی طالع چه سازم آه حیرانم
که گر [illegible]

[illegible]
که پایم هرزه گرد افتاد با دامان نمی سازد

ز تعمیر دل [illegible]
نمی سازد بمن ای خانه آبادان نمی سازد

خدا را سایه خود ای هما بردار از فرقم
سر شوریده دارم که با سامان نمی سازد

نه دو [illegible] شنیده ام [illegible]
دل [illegible] شمشیر [illegible]

رسد تا بر لب [illegible]
بجا خونین دلان هرگز [illegible]

[illegible] یوسفی بهر دل یعقوبم
مرا جای بغیر از کلبه احزان نمی سازد

مریض عشق او واقف مزاج طرفه دارد
بغیر درد میسد تن لیک با درمان نمی سازد

دوران تو روزگار بمن آنچه خواست کرد
دوران نابکار بمن آنچه خواست کرد

یکبار [illegible]
[illegible] بمن آنچه خواست کرد

بگذشت آنکه یکسر مو تاب و طاقتم — آن زلف تابدار ابا من آنچه خواست کرد
خال بجو و بر سر من کمینش غمزه را — آن چشم دلربا که بمن آنچه خواست کرد
از پا فکند و خست و زد و بست و کشت و خفت — یار ستم شعار بمن آنچه خواست کرد
هر کس بدو اندر آمد و غارت نمود و رفت — ترکانه آن سوار بمن آنچه خواست کرد
یک روز یار و او مرا وعده وصال — شبهای انتظار بمن آنچه خواست کرد

واقف ستم شریکی اغیار برطرف
انصاف اینکه یار بمن انچه خواست کرد

آن کسانی که دل از زلف تو بیرون آرند — چهره را از دهن مار بدر می آرند
من نگفتم که ز غم سوختم و سرمه شدم — کی مرا چشم سیاهان بنظر می آرند
در زمین دل من تا نه نهالان امید — پا گرفتند به بینم چه ثمر می آرند
خواب دیدم که شبستان غمم [illegible] — مژده وصل از آن ماه دگر می آرند
سخن تلخ تو آنانکه رسانند بمن — طرفه زهر [illegible] می آرند
چشمه آبحیاتی و ازین شرمت باد — که ز برت خشک لبان [illegible] تر می آرند
گویمت از چه بشهر تو وفا کمیاب است — کین متاعیست که از جای دگر می آرند
هیچ سرمایه بسود از دگان تو نماند — اشک در دیده بصد خون جگر می آرند
بر [illegible] از لخت جگر می بندند — [illegible] ابان تو چون رو بسفر می آرند
یکشبای ماه بجا سوی عشاق بیا — تا ببینی که چسان شب بسحر می آرند
افسر چین بر پدر و مادر تو می گویم — که چسان تاب تو ای شوخ پسر می آرند
[illegible] گوش بگیر از سخن دلشکنان — گاه گاهی که بپیش تو گهر می آرند

باد هوسه که زخاک درت آلوده پسند
دیده وانده که به کحل بصر مے آرند

واقف از طعنهٔ بیگانه مخور می بازی رما
عاقبت بر سر تست این قوم حشر مے آرند

ترسم که طاقتم ز غم یار کم شود
خون شد تنم ز گریهٔ بسیار کم شود

زخم فرا به وز زبانی نمی رسد
جانا اگر ز زلف تو یکتار کم شود

از بس که نرخ بوسه گران کرده لعل یار
نزدیک شد که جوش خریدار کم شود

ای کاش سر زنند ز میان تیغ امتحان
تا پیش یار عزت اغیار کم شود

یکبار بهر پرسش احوال من بیا
باشد که بار این دل بیچاره کم شود

یوسف لقای من ز دم سر من جدا
می ترسمت که گرمے بازار کم شود

اے دل رسید نوبت دیوانگی ترا
کاری بکن ز رونق افکار کم شود

واقف به بیمه خواری بسیار کرده
کافر مشو که عزت زنار کم شود

گر چنین اشکبار خواهد شد
دیده ابر بهار خواهد شد

رحم کن ورنه سیل گریهٔ من
آفت این دیار خواهد شد

جان من غیر را مزن خنجر
سینهٔ من فگار خواهد شد

وعده وصل مے دہی لیکن
کار هم از انتظار خواهد شد

دل نخواهد ز چشم او جان برد
گر بآهو شعار خواهد شد

داغ او را چرا دهم از دست
که چراغ مزار خواهد شد

قاتلش را بچشم کم منگر
فتنهٔ روزگار خواهد شد

مطرب این رنگ گر نوازد تار — با صبا تار تار خواهد شد

کار دنیا چه میکنی واقف
آخر این کار بار خواهد شد

درکوی تو دیوانه بدیوانه نسازد — در بزم تو پروانه بپروانه نسازد
مهجور تو هرگز ننشیند بگل و سرو — مخمور تو با شیشه و پیمانه نسازد
سودازده ام ساخته غمگین دل صد چاک — آشفته زلفیست که با شانه نسازد
همسایه بارباب مصیبت نتوان شد — تیر تو از آن پهلوی دل خانه نسازد
آمد شد پنهان خیال تو پری وار — دل را چه خیال است که دیوانه نسازد
از پهلوی جان گر بگریزد عجبی نیست — دیوانه دل من که بجانانه نسازد
رم میکند از وحشت سودای تو مجنون — در عشق تو لیلی بسیه خانه نسازد

غیر از دل واقف که به تنگ است ز دنیا
دیوانه ندیدم که بویرانه نسازد

تا خیال زلف جانان بر نخورد — دیده از خواب پریشان بر نخورد
خشکی طالع تری کرد ای دریغ — کشتی طاقت بطوفان بر نخورد
بر نخورد از نخل عمر خویشتن — هر که با سیب زنخدان بر نخورد
در بیابان پای من بسیار گشت — حیف با خار مغیلان بر نخورد
شور بختیهای دل بنگر که او — زخم خورد و با نمکدان بر نخورد
بر دل دیوانه رحمم آید چرا — عمر بگذشت و بطفلان بر نخورد
طالع برگشته دارم زان سبب — دلبر برگشته مژگان بر نخورد

واقف دیوانه را جستم بسی
هیچ جا آن خانه ویران بر نخورد

رسید غمزهٔ بی‌رحم و خنجر چه خواهم کرد
با شکست شاهد و با محشر چه خواهم کرد

تو خود به صحبت او همرهی چه میدانی
که من ز رشک تو ای نامه بر چه خواهم کرد

بچشم کم بنگر دست و دل که رفته ز کار
تو با نگاهی چو دزدان از او چه خواهم کرد

ز رشک خواری اغیار میخورم تشویش
شدم ز عشق تو گر معتبر چه خواهم کرد

ز درد دوری آن نور دیده چون یعقوب
اگر دو دیده نبازم دگر چه خواهم کرد

در انتظار نشستم بر آستانهٔ او
اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد

ز اضطراب محبت که سازمش پنهان
اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

اگر به جنگ دل کافر روم واقف
بناله که ندارد اثر چه خواهم کرد

میبری دل را و دانم گر نظر خواهی فگند
از نظر خواهی فگند و در بدر خواهی فگند

ثبت سازم سرگذشت ... ...
گر بدانم بر سر خاکم گذر خواهی فگند

ای پسر از شعلهٔ حسن تو روشن شد مرا
... در دودمان بوالبشر خواهی فگند

در پی من گر چنین خواهی فتاد از شور عشق
صد بیابانم ز مجنون بیشتر خواهی فگند

گر چنین طاقت ز ما خواهی شد از تاب کمر
کوه تمکین ترا از کمر خواهی فگند

ای کمان ابرو به جنگ واقف از شوخی مرو
پیش تیر آه او ورنه سپر خواهی فگند

شب بسر کوی تو ... گرم فغان بود
چون نیک بدیدیم دل ... ...

افتاده مرا ره بسر چشمهٔ حیات
این دولتم از همرهی بخت جوان بود

در ناله و شب یاد نکردیم [illegible]
بیدار نشد بخت که در خواب گران بود

امروز چه آشوب شد از دولت عشقت
در کشور دل ورنه عجب امن و امان بود

امشب که دلم [illegible]
صد نشتر الماس در آهنگ جان بود

[illegible] پیش آیی تو و گویند
افسانه فراقی که ز خوبان جهان بود

گویم که ز مژگان ناوک نازش بدلم خورد
روزی که به طفلیش بکف تیر و کمان بود

گو خویش بپیری تا بکشم بار غمش را
خواری کشش ابنای زمان چند توان بود

در عشق جوانی شده بازیچه طفلان
این دل که نظر کرده پیران جهان بود

واقف چه شد ار زود گذشت [illegible]
جانانه که وی روز مرا راحت جان بود

ز دل بسیار [illegible] کردم که الفت را نمی شاید
بلی هر کس که شد دیوانه صحبت را نمی شاید

برای پرسش احوال من گاهی نمی آیی
دل بیمار من [illegible] عیادت را نمی شاید

[illegible] بسیار دیدم اهل عالم را
چه جای دوستی یک کس [illegible] را نمی شاید

[illegible] سرشک رحم روزی بر زمین
کف خاکم مگر باران رحمت را نمی شاید

چو گشتی بوالهوس را بر سر خاکش مرو جانا
که بی عشق آنکه می میرد زیارت را نمی شاید

بشهر دلبران جنس وفا را چون برم یارب
متاع کاسدی دارم [illegible] را نمی شاید

نکردم مانع طفل سرشک از کوچه گردیها
که چون فرزند [illegible] را نمی شاید

خیالم از دلم نه نشسته بیرون میرود واقف
گر این خانه یکدم استراحت را نمی شاید

با من آن ماه مهربان گردید — بر مراد من آسمان گردید

نبود نامم آنکه بر نامش — روز اول هر زبان گردید

پا ز پرگار تا نیفتاده است — گرد آن شمع مے توان گردید

سبک از تن سر مرا بردار — بی تو بر دوش من گران گردید

دل پی جستجوی تیر کسے — رفت چندانکه بی نشان گردید

در هوای هماے ناوک یار — پیکرم مشت استخوان گردید

پیش پیر مغان عجب آبیست — پیر گر خورد از و جوان گردید

تا نگه شد سوار از نظرم — اشک من مطلق العنان گردید

آنقدر لطف دیدم از صیاد — که قفس بر من آشیان گردید

قامتم راست بود همچون تیر — زین خمش ابروی بتان کمان گردید

دل و جان صرف خدمتش کردم — تا غم یار میهمان گردید

دل بدنبال او ز پا افتاد — تا توان داشت ناتوان گردید

مردمی کرد طالعم واقف
با من آن ماه مهربان گردید

روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد — مهر دیرینه ازین سینه بدر خواهم کرد

بیکی شام رقیبان ز تو روشن بینم — کار این شمع بیک آه سحر خواهم کرد

تیره احوال و پریشان ز درت خواهم رفت — پیش هر کس گله از زلف تو سر خواهم کرد

تا چو من کس نخورد از رخ تو بازی را — بجگر لعفان ز دغاو تو خبر خواهم کرد

در غم عمر که دارم ز هوایت برباد — گرد بعد مرگ ازان خاک بسر خواهم کرد

گرچه دوری ز تو زهریست هلاهل لیکن
بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد

بعد ازین گر هوس عاشقیم خواهد شد
ناز برداری معشوق دگر خواهم کرد

بخت بد باز بکویت اگر آورد مرا
بی نیازانه ز پیش تو گذر خواهم کرد

گل نخواهم پس ازین پیش مشام آوردن
یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد

سخت کاریست صبوری ز عقیق تو ولی
من درین کار لب تشنه جگر خواهم کرد

خشک لب میروم اینک ز درت واقف باش
پیش هر کس تظلم مژه تر خواهم کرد

اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید
تعجب نیست کان نادر پسندم آفرین گوید

تو کوشی گر بفریاد من بی برکه اندازی
چنان نام کرمی از بند بندم آفرین گوید

کنم فکر بلندی در ادای وصف بالایش
باندازی که آن بالا بلندم آفرین گوید

وگر تسلیم قصاب غم او میکنم خود را
چنین گر هر بن موگوسپندم آفرین گوید

مرا ناصح ملامت میکند لیکن عجب نبود
که چون روی تو بیند جای بندم آفرین گوید

چنان تن در دهم از یاد زلفت با گرفتاری
که دام استخوان گرد و کمندم آفرین گوید

چه مشکلها که آسان کرده ام بر خویشتن واقف
ولی مشکل که آن مشکل پسندم آفرین گوید

سر دی نگشته بود درین گلستان بلند
روزی که بود نام قدت در جهان بلند

هر کس سری کشد ز زمینی بروز حشر
خواهد شدن غبار هم از آن آسمان بلند

روشن نگشت بر تو تپ جانگداز من
چون شمع گرچه شعله شد از استخوان بلند

اشکی ز درد هجر دوان ما بر زمین نریخت
آهی نشد ز ماتم ما بیکسان بلند

خبر آه حسرتی که ز عمری گذشته ماند
دودی نشد ز آتش این کاروان بلند

پیرم ز زندگانی خود سیر گشته ام
تیغی مکن بقصد سرم ای جوان بلند

انجام لاف نیست بغیر از فسردگی
واقف بسان شعله نسازی زبان بلند

چسان زنم نفس خوش که همدمان رفتند
هراگنده گشته تنها یگان یگان رفتند

نه سرو ماند درین گلستان نه آب روان
دریغ و درد که پاکان و راستان رفتند

ز صوت زاغ و زغن گوش شد خراشیده
هزار حیف کزین باغ بلبلان رفتند

کنون به تیرگی حال خود بساز ای دل
که روشنان همه زین تیره خاکدان رفتند

سخنوران که بهم گرم گفتگو بودند
چو شمع گشته ازین بزم بی زبان رفتند

تو بر زمین ز خرد یار خویشتن ماندی
مجردان چو مسیحا بر آسمان رفتند

خزان رسید و من آزاد گشته ام ز قفس
ولی چه سود که گلها ز بوستان رفتند

نشستن تو درین انجمن دلا بیجاست
کناره گیر که احباب از میان رفتند

هدف شد از پس مرگ استخوان من واقف
خوشا بحال کسانی که بی نشان رفتند

ز هر کسی بجهان یادگار می ماند
بگوی یار ز ما هم غبار می ماند

نظر بلاله ز گل بیشتر از آن دارم
که پاره بدل داغدار می ماند

ز دیده میروی و زین دل گداخته ام
دو اشک بر مژه یادگار می ماند

تو آمدی و غم از سر گرفت سودا را
اگر روز وصل بفصل بهار می ماند

کنند روز مرا تیره تر ز شب خوبان
بآن و تیره اگر روزگار می ماند

به دور چشم تو یکدم ندید آسایش — دلم بهر دم بیمار وار مے ماند

بیا به پرسش من ورنه بعد سالی چند — نه من نه شوق تو نه انتظار مے ماند

از آنکه غیر به بزم تو بار یافته است — همیشه خاطر من زیر بار مے ماند

به زلف تو که بود کوچه و پریشانی — ز دل بپرس برای چه کار مے ماند

شبی بکلبهٔ واقف چراغ آنی — که از برای تو زار و نزار مے ماند

بسرت میخورد جفا سوگند — بسرم میخورد وفا سوگند

تشنهٔ تیغ آبدار تو ام — بشهیدان کربلا سوگند

نه هراسد دلم ز داغ جفا — بجگر داری وفا سوگند

واکشم از لب تو دشنامے — بزبردستی دعا سوگند

کرد بیگانه چشمت از خویشم — نه نگه هاے آشنا سوگند

وعده را تو وفا نخواهی کرد — می خوری بیوفا چه را سوگند

شده ناسور زخمهای دلم — بسر زلف مشکسا سوگند

چند خواهی دروغ باقی کرد — بایکی وعده تا کجا سوگند

همچو تو شوخ میرزای نیست — به توای شوخ میرزا سوگند

بس کن ای دل زبت پرستیها — بخدای وهم نزا سوگند

واقف از حال دل چه می پرسی — دل ندارم بدلربا سوگند

اشکم به ره دیده محبوب می رسد — برکس بلی رسی بمطلوب میرسے

اگرچه پهلویم نشنید بجسکم تا ز — تیرش ولی بدرد دلم خوب میرسد
شکر خدا که روزی مجنون نا شکیب — که سنگ و گاه خشت و گهی چوب میرسد
زانیسان که کوتهی ز گریبان من کند — دستم کجا بدامن مطلوب میرسد
ما را ز دوری طاقت گداز او — آن محنتی که مانده ز ایوب میرسد

واقف مگو که قاصد جانان درنگ کرد
گر هست سرنوشت تو مکتوب میرسد

گر کنی مهر و وفا می زیبد — ور کنی جور و جفا می زیبد
عشوهٔ ناز و ادای زیبد — بر تو ای شوخ حیا می زیبد
راست گو سرو کدامی بینی — به تو هر رنگ قبا می زیبد
پای بوس تو اگر دست دهد — خون ما را چو حنا می زیبد
شش جهت آینهٔ جلوهٔ اوست — خود نمائی بخدا می زیبد
قد رعنا رخ زیبا داری — به تو این ناز و ادای زیبد
سرو از رشک شما جامه گذاشت — جامه زیبی بشمای زیبد
مهر خورشید بحضر داری — دعوی حسن ترای زیبد
خوی بد چون تو نکو رو را — حاش لله کجای زیبد
همچو من گلبن رخسار ترا — بلبل نغمه سرای زیبد

شد نیازم چو قبولش واقف
گر کنم ناز مرای زیبد

عاشق مشو که عشق نگونساری آورد — خواری نتیجه میدهد و زاری آورد

ای دل ز دور روز صبر که آن چشم مست را
خط گوشمال داده بهشیاری آورد

رخصت نداد پیر ادب ورنه جذبه ام
اورا کشان کشان بدیاری آورد

گر جنس خویش عرض درین چارسو کنم
آن خودفروش را بخریداری آورد

بارگران شده است سرم ساقی اخمار
رطل گران بده که سبکباری آورد

هر جا فسانه ایست فسونست بهر خواب
افسانهٔ من است که بیداری آورد

مشتاق دل اگر شده طره را بگو
صد دل به پیشت از ره طراری آورد

کاری نکرد درد دل و اشک باریم
آن شوخ را برحم مگر زاری آورد

اندک تغافل تو بجنونم نشانده است
آه آن زمان که روی به بیماری آورد

آن قاصدی که عرضهٔ ما برده در جواب
ما را ضمیمه کو خط بیزاری آورد

ز اشک و آه غمزدگان احتراز کن
این آب و این هواست که بیماری آورد

یارب ز لطف مژدهٔ غفاریش بده
واقف دمی که عذر گنهگاری آورد

گر بمن شب گذرانی چه شود
چه شود آه فشانی چه شود

تو که هرگز نکنی دلداری
گر ز کس دل نستانی چه شود

آن نگرفتم که دلت با من هست
گر کنی لطف زبانی چه شود

جان بلب آمده از شوق لبت
لب بلب گر برسانی چه شود

آنچه بر من ز غمت میگذرد
گر بخاطر گذرانی چه شود

در رکاب تو غریبان هستند
گر فرس تند نرانی چه شود

دل مکدر شده ای دیده اگر
دو سه اشکی بفشانی چه شود

بی تو در بند بلا افتادم — بنده را گر برهانی چه شود

تا کی از قهر برانی ما را — اگر از لطف بخوانی چه شود

گر کنی دیدهٔ واقف روشن

چه شود یوسف ثانی چه شود

سن کیم تا آن قدر عنا بفریادم رسد — مصرعی از عالم بالا بفریادم رسد

خوش بفریاد آیم از درد تنهائی دگر — وی چه خوش باشد که او تنها بفریادم رسد

سردی دوران مرا افسرده دارد همچنان — آتشین روئی درین سرما بفریادم رسد

می توانم وا شد از اندیشهٔ دیوار تنگ — روح مجنون گر درین صحرا بفریادم رسد

صورت عالم ز هجرانش بسی گردیده زشت — او مگر با صورت زیبا بفریادم رسد

دست نتوانم زدن در زلف جانان از ادب — میکنم گستاخی از سودا بفریادم رسد

شور زاغان کاهش جان شد درین باغم کجاست — بلبلی کز صوت روح افزا بفریادم رسد

چون سپندم فرصت یک ناله واقف بیش نیست

کارم آخر میشود کس تا بفریادم رسد

خسته ام نی ناز درمان میکشد — دست از دست طبیبان میکشد

من بیادش میکشم خط بر زمین — او بنامم خط نسیان میکشد

چشم او را کفر و دین منظور نیست — تیغ بر گبر و مسلمان میکشد

آنکه کار من مشکل ست از وی — دامن از دستم چه آسان میکشد

گریهٔ ما را بچشم کم مبین — عاقبت کارش بطوفان میکشد

بلبلم را بس که خاطر جمع نیست — ناله در گلشن پریشان میکشد

نوبت تصویر زلفش چون رسد
از ادب نقاش لرزان میکشد

گرچه ام روزی ز دستت چه سیل
سر بدامان بیابان میکشد

دل بکجا زان پنجه مژگان کشید
انچه از دست ستم گریبان میکشد

می کند انداز جستن از برم
اینکه دل در سینه میدان میکشد

عاقبت واقف بکنج بیکسی
سر بجیب و پا بدامان میکشد

بشهر حسن حال ما غریبان راکه می پرسد
همه کفرست آنجا اهل ایمان راکه می پرسد

نپرسد از کسی با زخم دل در محفل خوبان
درانجا باعث چاک گریبان راکه می پرسد

بجز تیرش که می جوید نشان از استخوان من
چراغ کشتگان تیغ حرمان راکه می پرسد

بکوی خویش نگاهان فتی ای دل قدر خود دیدی
فرنگست آن دیار آنجا مسلمانرا که می پرسد

دل و جان مرا برده است چشم کافرش واقف
اگر دین هم برد آن نامسلمانرا که می پرسد

غم مرا افگند از پا غمگساران را چه شد
دست بر من یافت دشمن دوستداران را چه شد

برگ برگ گلبن امید از لب تشنگی
با زبان حال میگوید که باران را چه شد

میدهم جان از پی یک صوت دلکش ای نغم
شور زاغانست در گلشن هزاران را چه شد

آشنا روی نمی بینم همه بیگانه اند
جمله اغیار اند درین بزم یاران را چه شد

شادی روز وصال و غم از دل نبرد
غنچه ام ناشگفته [illegible] ان را چه شد

بر سر کوی تو خاک عاشقان برباد رفت
بر زبانش نگذرد کین خاکساران را چه شد

با خود از مستی بچاه آن ذقن افتاده ایم
عذر ما اینست باری هوشیاران را چه شد

از برای ناوکی پر میزند دل در برم
غمزهٔ صید افگن این دل شکاران لچه شد

واقف از غم خانهٔ من گرد کلفت کس نشست
گریهٔ مستانه و سیل بهاران را چه شد

جانانه سر مهر و وفا داشت ندارد
آن لطف نهانی که بما داشت ندارد

گفتی که دلت صبر ز من داشته باشد
قربان توکی داشت کجا داشت ندارد

این بار دل از کوی تو غیرت زده رفته است
چشمی که ز حسرت بقفا داشت ندارد

دیریست که دشنامی ازان لب نشنیدیم
لطفی که بارباب دعا داشت ندارد

ناخن بدل من مزن اکنون که درین ساز
تار نفسی بود صدا داشت ندارد

با آه که افتاد ترا کار ندانم
آئینه روی تو صفا داشت ندارد

برهم شده سر داده مگر زلف تو دل را
دیوانه که زنجیر بپا داشت ندارد

از ناله و از گریه بدل هیچ نشان نیست
غنچهٔ دل من آب و هوا داشت ندارد

خوبان بکنید این همه اغماض که واقف
امید نگاهی ز شما داشت ندارد

به هجران ذکر وصل یار جانی خوش نمی آید
به پیری یاد ایام جوانی خوش نمی آید

من از نادیدنت راضی بمردن گشته ام ورنه
کسی دیدی که او را زندگانی خوش نمی آید

نیم ناخوش اگر نامهربانی می کنی با من
ولی با غیر داری مهربانی خوش نمی آید

تو خوش بنشین که من با روی زرد چون شاخ گل نیم
ترا ای من اگر رنگ خزانی خوش نمی آید

برای غمزهٔ چشم کبودش میتوان مردن
که میگوید بلای آسمانی خوش نمی آید

ز حرص دل ستانیها کس از ناکس نمیداند
ز هر کس جان من دل می ستانی خوش نمی آید

بود خوشتر زمین بوسی که باشد در حضور تو
نگویم بوسه های آستانی خوش نمی آید

مبادا یاد گیری جان من عاشق پرانی را
تو گر طفلی کبوتر می پرانی خوش نمی آید

چه می پرسی ز ضعفم همنفس بگذار خاموشم
سخن گفتن مرا از ناتوانی خوش نمی آید

خطی بنویس تا بوسم بحالم بر سر و دیده
مرا ای دوست پیغام زبانی خوش نمی آید

مزاج ما غنوده دلبران را در نمی آید
سبک روحم مرا این سرگرانی خوش نمی آید

چرا امید او اول منصب پروانه ام واقف
زمن آن شمع را گر جان فشانی خوش نمی آید

من چگویم که پیامش دل ما را چه کرد
بوی گل آمد و با مرغ گرفتار چه کرد

ایکه گوئی که فلانی چه بلای جگر است
تو چه دانی که بمن عشق جگردار چه کرد

دل دیوانه که زنجیر از و میلرزید
خبرم نیست که با طرهٔ دلدار چه کرد

ماجرای شب هجر تو قیامت میپرس
سیل اشکم بنگر با در و دیوار چه کرد

ناله اوراق دلم داد بباد آخر کار
بخت بد بین که بمن یار هوادار چه کرد

شد فزون درد من از غیر چو حالم پرسید
لب عیسی دم او با من بیمار چه کرد

من چگویم بتو واقف ستم روز فراق
روشن است این که شب تار به بیمار چه کرد

ناله تا جانگداز نتوان کرد
یار را دلنواز نتوان کرد

آب و رنگیست عارض اورا
که ز گل امتیاز نتوان کرد

مست نازی سخن نمی شنوی
به تو عرض نیاز نتوان کرد

گره زلف یار کوته نیست
جز بعمر دراز نتوان کرد

مفلسانیم نهب غارت ما / این همه ترکتاز نتوان کرد

سوز عشق تو کیمیا سازیست / ترک این سوز ساز نتوان کرد

چه بلای تو ای بلا بالا / که ز تو احتراز نتوان کرد

گر نیاید بسوی اهل نیاز / گله زان سرو ناز نتوان کرد

تا منم غیر را بسنگ جفا / جان من سرفراز نتوان کرد

آخر ای شمع بازپرسی هست / در بر و چهره فراز نتوان کرد

تا ز من هست شمع سان واقف / ترک سوز و گداز نتوان کرد

بی تو جان حزین نیاساید / تا دم واپسین نیاساید

هرکجا چون تو آفتی گذرد / هر زه زیر زمین نیاساید

هرکه آن خاک آستان دیده است / از سجودش جبین نیاساید

بیقراری بنام من شد ختم / نام من در نگین نیاساید

هرکه آفرین از لب تو شنید / لبش از آفرین نیاساید

دل و جان چه گفته ای عشق / کان نیارآید این نیاساید

واقف از آنکه پیشه جامه دریست / دست در آستین نیاساید

خاک ره تو بچهره باد صبا رسید / چشم مرا ز غیب عجب توتیا رسید

از مدعی خطا شده تیرش مرا رسید / شکر خدا که بر حسب مدعا رسید

هر چند دورم از تو من ای سنگدل ولی / آنجا تو دل شکستی و اینجا صدا رسید

سیماب رشک می‌برد از بیقراریم — این اضطراب آه من از کجا رسید

بوی گل بهشت پسندش نمی‌فتد — بنگر که بیدماغی او تا کجا رسید

یا آنکه ناشگفتگیم غنچه ساخته است — باید هوا بحال دل تنگ ما رسید

شکر خدای بهار چمن چون ادا کند — گل از تو برگ یافت چه بلبل نوا رسید

در بزم او که سوخته دم نمی‌زند — از ناله سپند عجب بر دوا رسید

دشنامی از لبش نشنیدیم ای دریغ — وز ما هزار بار بگوشش دعا رسید

لطف نهان یار بنازم که تیر او — دل را جدا رسید و جگر را جدا رسید

از فیض فقر این همه شیرین سخن شدم — واقف مرا شکر ز نی بوریا رسید

مرا محمل نشین خویشتن چون یاد می‌آید — دل ما بهر چشم پابان پیدا می‌آید

تماشای طلسم این جهان در چشم دارد — که باید دید بهر شهر ویرانی بنظر آباد می‌آید

دل بیطاقتم چندانکه در فریاد می‌آید — چه بر سر آسا دل من بخت و شهرباد می‌آید

سراپا گوش گردیده است گل از ذوق فریادت — دلی خالی کن ای مرغ چمن صیاد می‌آید

مگر در گوش جانان نسیم گوشزد دشمن — غبار من بکویش هر چه باد ا باد می‌آید

هوس کی می‌تواند شد حریف عشق زور آور — نمی‌آید ز خسرو آنچه از فرهاد می‌آید

ز وصلش آنقدر شادی نیست دشمن نام واقف را — که آنجا عید از بهر مبارکباد می‌آید

نه خطاست اینکه از آن چهره برون می‌آید — نوبهاریست که [illegible] ن می‌آید

گر بیاد تو دلم گریه نکرده است آغاز — ها بهارست که بگوشم ز درون می‌آید

میرود رقص کنان دل بدم تیغ نگاه / چه جگرداری ازین قطره خون می آید

گرد بد دست شب وصل نزلفت گویم / بر سرم آنچه ازین بخت نگون می آید

لاله را گر دهیان شوق رخت بی آرام / که نفس سوخته از خاک برون می آید

نیست سیری زجفا شوخ مرا همچون شمع / دمبدم بر سر من تشنه خون می آید

واقف از دمبدمی هوش دست و آن لعل دهن / که ازین سلسله ام بوی جنون می آید

که تاب جلوه آن سرخ پوش می آرد / که خون دیده و دل را بجوش می آرد

زهیچ گل اگر انیست شیوه بلبل / قیامتی بسر گل فروش می آرد

بهیچ گل دگر ای عندلیب ناله مکن / که غیرت تو مرا در خروش می آرد

چه پرسی از دل محنت کشم که از کوشش / همیشه نعش امیدی بدوش می آرد

ببین چه جلوه مستانه آن پسر دارد / که خون دختر رز را بجوش می آرد

بسحر نرگس او هر که را بود از هوش / لبش ز معجزه واقف بهوش می آرد

سر بشمشیر قضا باید داد / تن به تسلیم رضا باید داد

دلبران از دل صد پاره ما / هر چه مانده است بجا باید داد

خون دل را بقدح باید ریخت / بغم و درد صلا باید داد

گر بجوبان ندهم دل ناصح / خود بغمزهای کرا باید داد

چون وفا نیست ترا یکسر مو / وعده وصل مرا باید داد

کرده بابیست نگاری چون تو / بوسه بر دست حنا باید داد

چند خاموش نشینم بر تو
رخصت حسرت مرا باید داد

شمع سان در نظر یار آید دل
هستی خود بفنا باید داد

گذری تا کن بسر تربت ما
خون بهای شهدا باید داد

کرده بیمار غمت واقف را
بوسهٔ بهر دوا باید داد

دگر بچشم جنون با تو جنگ خواهم کرد
ترا ز باده بجرم شوخ و شنگ خواهم کرد

اگر ز دیده باین رنگ اشک خواهم ریخت
ببین که خاک درت را چه رنگ خواهم کرد

مزن بجان من آتش وگرنه از دم گرم
گل عذار ترا نیم رنگ خواهم کرد

بپرس حال من ای گل وگرنه از دو سه حرف
جهان بچشم تو چون غنچه تنگ خواهم کرد

گرم چنین کند آواره چشم و ابرویت
طواف کعبه و سیر فرنگ خواهم کرد

گدائی کوچهٔ میخانه می کنم واقف
نه فکر نام نه پروای ننگ خواهم کرد

به بی سامانی از من نیز کاری می تواند شد
سری دارم که خاک پای یاری می تواند شد

نمیگویم ز من در عشق کاری می تواند شد
دلی دارم که صید دلشکاری می تواند شد

دل من از گلستان رخ او نسخهٔ دارد
که هر بابی ازان فصل بهاری می تواند شد

صیاد چشم مردم می کشتی خاک در او را
بمن هم گر به بخشی سرمه داری می تواند شد

باین دستار در میخانه زاهد بار کی یابی
اگر از سر نهی این بار باری می تواند شد

ازان لبهای میگون گرچه خط بر دیده کیفیت
هنوز از بوسه اش رفع خماری می تواند شد

نشستست از خاک من تا گرد بپیشانی تو دانستیم
که خواری رفته رفته اعتباری می تواند شد

ندارد گرچه لطفی وعدهٔ آن بی‌وفا لیکن
تسلی گونه امیدواری می‌تواند شد

خدا را دیگر دانید خوبان زین دل حیران
که در بزم شما آیینه داری می‌تواند شد

چرا ای ناله شور افگنده در سر زمین دل
برابر آسمان گر از تو کاری می‌تواند شد

بروز وصل واقف از خدا بسط زبان خواهم
که روز از قدرت او روزگاری می‌تواند شد

ز دل گر رفت تا معراج داستانی چند
بجا نماند بجز ناله و فغانی چند

نماند گرچه ز من غیر استخوانی چند
نشانده ام بره تیر او نشانی چند

دگر به پیشهٔ خوش ابروان مرا دل
که در کمین تو هستند تیغ کمانی چند

دلم گرفت ز نامهربانی خوبان
به پهلویم بنشانید مهربانی چند

روا مدار تغافل به کشتن عشاق
تمام کن به خدا کار نیم جانی چند

[illegible]
ز حال خود به تو گفتیم داستانی چند

دلم ملول شد از [illegible]
شود که همره بلبل کشیم فغانی چند

[illegible]
چه شنیده آیا ز بیزبانی چند

ز دست [illegible]
گذشته است مرا از جگر سنانی چند

یادم از لطف لب کار مسیحا می‌کرد
کشتگان ستم خویشتن احیا می‌کرد

سود و سرمایه ز [illegible]
سیه آن روز که با زلف تو سودا می‌کرد

مایه پیش دل سختش سپر انداخته ایم
کوهکن بود که او جنگ به خارا می‌کرد

در دو تنهایم ای شوخ کمان ابرو گشت
کاش یک تیر تو در پهلوی من جا می‌کرد

امشب از سوختن خویش مرا ذوقی بود
در پس پرده نگر یار تماشا میکرد

این زمان غیر درین لطف بمن گشته شریک
یاد روزی که ستم با من تنها میکرد

شب که از سنگدلیهای تو می نالیدم
ناله ام رخنه درین گنبد مینا میکرد

شکر آن غمزه چگویم که دلجوئی کرد
دل گم گشته ما ورنه کجا پیدا میکرد

هیچو آنکس که ز تب در هذیان می افتد
شمع با روی تو شب دعوی بیجا میکرد

دید چون دام ترا تن بگرفتاری داد
آنکه آزادی کونین تمنا میکرد

واقف آن شوخ که می بدلم زد ناخن
گرنه کاوش زنگار دل من وا میکرد

ای دریغا که خوی او گردید
یار دلجو بهانه جو گردید

سر موی ز دل نیافت نشان
جان در آن زلف مو بمو گردید

محض از روی بی حیائیها
با تو آئینه روبرو گردید

دید تا چاک آن گریبان را
زخم [illegible] شمشیر رفو گردید

چون تو سروی نیافت آب روان
گرچه در باغ جو بجو گردید

وصف خط ترا رقم کردم
سطر چون زلف مشکبو گردید

در سراغ تو ماه من خورشید
دربدر رفت و کو بکو گردید

واقف از دیدن نکورویان
صورت حال من نکو گردید

حالم [illegible] بگوئید
آهسته و مختصر بگوئید

اول از دیده حرف رانید
زان پس از دل جگر بگوئید

گفتن بسیار نیست لازم — حرفی که کند اثر بگوئید
سر بزم لعل و گوهر از چشم — در گوش وی این خبر بگوئید
گر گوش نکرد از سر ناز — آن به که شما ز سر بگوئید
چشمم بی نور شد چو یعقوب — با یوسفم این قدر بگوئید
گر پرسد ماجرای اشکم — بگذشت آبم از سر بگوئید
یاران این تازه سر گذشتم — گویند و بچشم تر بگوئید
بشکست کمر ز کوه دردم — با آن بت خوش کمر بگوئید
با من دو سه حرف از زبانش — یاران چه شود اگر بگوئید
من ترک وفا چگونه گویم — با من سخنی دگر بگوئید

واقف بمیرد زار و می گفت
حالم بر آن پسر بگوئید

دل ز پهلوی غم او شادمانی می کند — در پناه درد او جان زندگانی می کند
سالها شد مرده ام و ز مهربانیها هنوز — ابر غم بر تربت من سایه بانی می کند
گرچه پیری بی نمک کرده است چشم را ولی — همچنان دل در برم شور جوانی می کند
جامه عریان تنی نازک قماش افتاده است — لیک بر دوش سبکروحم گرانی می کند
آنکه یکشب شمع بالینم ز دلسوزی نشد — بعد مردن کی بخاکم گل فشانی می کند
نرگس او گاه گاه از سرمه دنباله دار — با سیه روزان خود لطف زبانی می کند
غمزه چشم کبود او بجانم آنچه کرد — حاش لله کی بلای آسمانی می کند
میشود واقف شب بخت سیاه من دراز — زین تطاولها که گیسوی فلانی می کند

مهربان آن ماه را بر حال زار ما نکرد
کارها کرد آسمان افسوس کار ما نکرد

بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان یا نصیب
یک نسیم آشنا یاد دیار ما نکرد

گریه بیکس دیدیم و می گفتیم با هم ماه و ابر
هیچکس رحمی بچشم اشکبار ما نکرد

یار خندان رفت و کرد از ما جدائی اختیار
هیچ شرم از گریهٔ بی اختیار ما نکرد

در هوای دامن صحرا ز بس دیوانه شد
طفل اشک آرام یکدم در کنار ما نکرد

روزگار ما پریشان کرد و در دنیا سیاه
زلف او رحمی بر روز روزگار ما نکرد

آنکه روغن در چراغ حسن او از خون ماست
عمر رفت و یاد از شبهای تار ما نکرد

گرچه ما را بارها جولان او بر باد داد
شکوه باری گرد از مشت غبار ما نکرد

بیکسی واقف تماشا کن که جز سیل بهار
بعد مردن کس گذاری بر مزار ما نکرد

تیرش ز دل غیر خطا شد چه بجا شد
یعنی که نصیب دل ما شد چه بجا شد

بی نام و نشان بود دل گوشه نشینم
از تیر تو انگشت نما شد چه بجا شد

بوده است کف خون دلم رفتنی از دست
پامال تو مانند حنا شد چه بجا شد

دل بند مرا گوش نمیکرد ز سودا
زان طره گرفتار بلا شد چه بجا شد

صد شکر که از عشق تو بر دست و گریبان
پیراهن ناموس قبا شد چه بجا شد

گفتند [illegible] چه سیر آمد
[illegible] یک عمر [illegible] باشد چه بجا شد

واقف ز رسیدن بدلارام رسیدم
سرگشتگیم قبله نما شد چه بجا شد

کسی معنی حسن فهمیده باشد
که چون تو نکو صورتی دیده باشد

سری کز هوای تو شوریده باشد
سزاوار آن موی ژولیده باشد

ز نازک دماغی پسندت نیفتد
که پای ترا زلف بوسیده باشد

مرا این منادیست در شهر خوبان
که گم کرده ام دل کسی دیده باشد

توان کرد گشت سر رشته را
که گرد سر یار کم دیده باشد

دران کوچه شور غریب است امروز
همانا دل بنده نالیده باشد

خدا را بت من بزلفت بفرما
که با این پریشان نپیچیده باشد

مسازید بیدار بخت بدم را
گذارید کاین فتنه خوابیده باشد

مرا گریه کردن ضروریست واقف
اگر غیر خندید خندیده باشد

ازان ز تیغ تو عاشق امان نمی خواهد
که هر که داد دل از دست جان نمی خواهد

بنقد جان دل من بوسه خرد ز لبت
بیا بگیر و بده رایگان نمی خواهد

مکن رها دل ما را ز بند خود کاین مرغ
گرفته خو بقفس آشیان نمی خواهد

نیاز مند ترا سر اگر بعرش رسد
بغیر سجدهٔ آن آستان نمی خواهد

گرت هواست که در شهر قتل عام کنند
بیا و تیغ بکش کس امان نمی خواهد

بهرزه شکوه ز بی مهری فلک چه کنم
مراد خاطر ما را فلان نمی خواهد

ز بیم آنکه بگویش سری کشد واقف
زمانه پای سر شکم روان نمی خواهد

از صبا بوی یار می آید
مگر از کوی یار می آید

زان کشم تنگ در بغل دل را
که ز پهلوی یار می آید

دود آه کدام سوخته است
زان بپای درخت گل افتم

خط که بر روی یار می آید
که از و بوی یار می آید

از پریشانی خودم واقف
بوی گیسوی یار می آید

بر سرم گل زده از زخم نمایانی چند
هست برگردنم از تیغ تو احسانی چند

دیده داده است بمن وعده طوفانی چند
میروم دور ازین شهر بیابانی چند

داغم این گرسنه عشق ز کجا آورده است
که نشد سیر و تهی گشت نمکدانی چند

غم یار آمد و از جیب دل تنگم ریخت
گل چاکی که نگنجد بگریبانی چند

بود نزدیک که افسرده شود آتش من
زد بر آن جنبش مژگان تو دامانی چند

خاطر خویش چسان جمع کنم چون هستند
در کمین دل من طره پریشانی چند

من سبک روحم و رفتم نتوانم دیدن
که مصاحب به تو باشند گرانجانی چند

با همه سادگی آئینه چه تسخیرت کرد
نگذارد که کنی روی بحیرانی چند

خبری از دل دیوانه ندارم دیریست
که ز من دور فتاده است بیابانی چند

بچه عنوان گذرد از نظرش نامه ما
ما گرفتیم نوشتیم بعنوانی چند

از پی خون جگر خوردن خود آمده اند
این که جمع اند درین غمکده مهمانی چند

ای پری چهره ترا حاضر خود باید بود
فکر احضار تو دارند پریخوانی چند

واقف این آتش جانسوز که زد در دل من
که ز دود دل من سوخته شد جانی چند

بر سر کویش گذاری داشتم نگذاشتند
با دل دیوانه کاری داشتم نگذاشتند

دل ز من بردند بازی بازی آخر دلبران — آه یاری غمگساری داشتم نگذاشتند
از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل — طاقت صبر و قراری داشتم نگذاشتند
عاقبت کار دل و چشمم بنومیدی کشید — اشتیاق انتظاری داشتم نگذاشتند
زخم پهلوی مرا کردند بیدردان علاج — از خدنگش یادگاری داشتم نگذاشتند
آتشم در آشیان بیرحم صیادان زدند — در گلستان نیست خاری داشتم نگذاشتند
خارهای غم کشیدند از دل من دوستان — یادگاری گلعذاری داشتم نگذاشتند
گرد چشم دامن کشیدند از حسد [illegible] — بر رخ از کویش غباری داشتم نگذاشتند
آخر افکندند از چشم تو اهل غرض — پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند
عشقی روز و روزگارم تیره تو تا یکسان — وه که روز و روزگاری داشتم نگذاشتند

رفت واقف از کفم سررشته اقبال حیف
تاری از گیسوی یاری داشتم نگذاشتند

با یار ستمگار نشستن که تواند — پهلوی دل آزار نشستن که تواند
جایی که شود لعل تو از خنده شکرریز — بی سینه افگار نشستن که تواند
آنجا که بدل داغ نهد شعله خوبت — بی صبر جگردار نشستن که تواند
خوی تو کم از آتش سوزنده نباشد — بی یار با اغیار نشستن که تواند
برخاست چو از پهلوی من یار [illegible] — برخاست که بی یار نشستن که تواند
از سلسله زلف تو خواهم که گسستن — یک عمر گرفتار نشستن که تواند

واقف چه کنی جیب سمن از رندی بستی
مانند تو بیکار نشستن که تواند

فرصت عشوه با تو سر یاریم نماند — بر چین دو دکان که ذوق خریداریم نماند
هر چند جمله همنفسانم عزیز حیف — یک تن شریک درد گرفتاریم نماند
باروی همچو شمع بمجلس در آمدی — پروانه وار طاقت خودداریم نماند
جز خون دل که هست نصیب من از ازل — ذوقی بهیچ چیز ز بیماریم نماند
در کوی یار قدر سگ از من زیاده است — رفتم که آبروی وفاداریم نماند
ای غم بیا بخاطر جمعم بجور کنون — کز هیچکس توقع غمخواریم نماند

واقف ز زاریست شده بیزار جان من
بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند

هجر رو داد چه می باید کرد — داد و بیداد چه می باید کرد
وصل هم گشت میسر لیکن — دل نشد شاد چه می باید کرد
سعی ها کردم و ویرانهٔ دل — نشد آباد چه می باید کرد
در چمن رفتم و آهسته بسرو — گفت شمشاد چه می باید کرد
کوه غم را نتوان تنها کند — مرد فرهاد چه می باید کرد
سوده شد ناخن تدبیر [illegible] — عقده نگشاد چه می باید کرد
گر بجانان ندهم دل ناصح — بکن ارشاد چه می باید کرد
خواستم با تو بگویم غم دل — گریه رو داد چه می باید کرد
ریخت چون بال و پر افتادم هست — شوخ صیاد چه می باید کرد
در هواداری زلفت عمرم — رفت بر باد چه می باید کرد
زیستن در غم دوری واقف — مشکل افتاد چه می باید کرد

در کوی تو جز فتنه و آشوب نباشد ‌‌ اینها بتو ای شوخ بسر خوب نباشد

گویند که در مصر عزیز است بزندان ‌‌ بینید جگر گوشهٔ یعقوب نباشد

هر حلقهٔ زنجیر کند ناله بطرزی ‌‌ فریاد اسیران بیکی اسلوب نباشد

بگذاشته در کلبهٔ من ناله غباری ‌‌ این غمکده را حاجت جاروب نباشد

صد شکر که در محنت هجران تو دارم ‌‌ صبری که کم از طاقت ایوب نباشد

ای دیدهٔ نادیده ز من گوش کن این پند ‌‌ دیدن سوی فرزند کسان خوب نباشد

واقف ز سلیم این سخن تازه شنیدم
خوبست که معشوق بکس خوب نباشد

بر بام جلوه گر شد آن ماه بامداد ‌‌ خورشید کرم آمد و او را سلام داد

گر ماه نو بابروی او میشود طرف ‌‌ نتوان جواب دعوی آن ناتمام داد

از پا نشست سرو ز بس گشت منفعل ‌‌ در باغ داد جلوه چو آن خوش خرام داد

قطع امید کرده ام از زندگی که یار ‌‌ تیغی بدست غمزه پی قتل عام داد

آن بلبلم که بهر گل از آشیان پرید ‌‌ نادیده روی گل پر خود را بدام داد

کن شادمان بشکوه ام ای غنچه لب چو گل ‌‌ این زخم را دگر نتوان التیام داد

واقف کشید رخت ز مسجد بمیکده
تقوای دیر سال بمینا و جام داد

دل باخت صبر و طاقت در عشق خوار هم شد ‌‌ با وصف مفلسیها بی اعتبار هم شد

ایام وصل آمد دل همچنان گرفته ‌‌ نشگفت غنچهٔ من فصل بهار هم شد

زین بیش داشتم من وزنی بروزگاری ‌‌ آن روز گشت بنگاه و آن روزگار هم شد

یکعمر در هوس شب هم‌نشینیم بدل بود
با او نشستم آخر صحبت برابر هم شد

گفتی شبی نه تو شبهای تار آیم
یک شب نیامدی حیف شبهای تار هم شد

نه جیب [illegible] دامنش کشیدم
کارم ز دست رفت و دستم ز کار هم شد

صد شکر دل [illegible]
[illegible] گاهش رفت و شکار هم شد

واقف نسوخت یکشب بر حال دل او
ما را چراغ بالین شمع مزار هم شد

دلم از کوچهٔ آن زلف هراسان گذرد
همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

از صف سوختگان بگذرد آن آفت جان
آنچنان تند که صرصر ز چراغان گذرد

الفتی با گوشهٔ دامان که گیرد یارب
دست من گر ز ملاقات گریبان گذرد

یار می آید و نشسته بمن میگذرد
وای حالم اگر آینده بدینسان گذرد

شورش گریه گرانیست که من می‌بینم
بر دل و دیده ندانم که چه طوفان گذرد

خارهای دلم از بسکه ز جا کم رسته است
آن گل از تربت من برزده دامان گذرد

[illegible] گشت که چون در دل [illegible]
نیز الماس [illegible] که ز سندان گذرد

چند واقف شوی آشفتهٔ زلف و کاکل
حیف زین عمر که در فکر پریشان گذرد

[illegible] نرسد
این سخن [illegible] نرسد

میکشم آه ز بیطاقتی و میگویم
یارب این آه بآن آئینه سیما نرسد

میکنم زاری بیفایده در پیش طبیب
حکم عشقست که دردم بمداوا نرسد

من چو دامن کشانش همه [illegible]
آه گر نالهٔ من تا دل [illegible] نرسد

نپسندی که کسی غصب کند منصب من
تا صنم خدمت بزم دگری را نرسد

مطلب اینست که دشمن نخورد پیکانت
تیر نازت بمن آید بدست رسد یا نرسد

قدر خون دل خود را بشراب آمیزم
که دماغ من مخمور بصهبا نرسد

نکنی شکوه که او نیز پریشان کسی است
گل بحالت اگر آن مرغ چمن وا نرسد

میکنم گریه چو آن پیر پسر گم کرده
از دل گم شده من خبری تا نرسد

دل شکاران جگر هم بکمینش بودند
بردی آن دل که ز واقف بتو تنها نرسد

سرشکی میفشارم پای در دامان نگهدارد
عنان خویش را گر گوهر غلطان نگهدارد

بدرد بیکسان آن بیاسپیرم که از غیرت
تب شوق ترا از استخوان تنها نگهدارد

ز درد دست راحتی دارم که در گفتن نمی آید
خدا این درد را از آفت درمان نگهدارد

چسان هم ابر شد با [illegible]
مگر عشق آبروی دیده گریان نگهدارد

الهی آتش افتد در نقابش تا یکی بینم
چراغ رنگ او را دسته دامان نگهدارد

سیاهی کرده باشد گو غبار خط که چشم او
سواد ناز را با لشکر مژگان نگهدارد

بجانم دشمنی دارد گران شیطان بسی هندست
گذشتم من زجان تو واقف خدایا آن نگهدارد

عشق کارم تباه خواهد کرد
روزگارم سیاه خواهد کرد

آنچه از عرفانیم باقی است
صرف در اشک و آه خواهد کرد

کار من گر نکرد گریه شام
ناله صبحگاه خواهد کرد

سرو گر قامت ترا بیند
چه قدر واه واه خواهد کرد

کبک بر خویش پیش رفتارت — خندهٔ قاه قاه خواهد کرد
نقش پای ترا چو مهر نماز — عالمی سجده گاه خواهد کرد
چشم مردم کشی که او دارد — کارم از یک نگاه خواهد کرد
بنشان آتشم که دود دلم — روز خلقی سیاه خواهد کرد
روشنم شد ز حسن روز افزون — که ترا رشک ماه خواهد کرد
ماه نو کو برون بیا کامشب — جلوه آن کج کلاه خواهد کرد
عشق سودای نوخطان واقف — نامه ام را سیاه خواهد کرد

چرا آن مه ز نزدیک خودم مهجور میسازد — دل قانع فراهم با نگاه دور می سازد
لب شیرین جان من بدان حق نمک دارد — که آب زندگانی در مذاقم شور می سازد
باحوال خرابم گر بدینسان عشق پردازد — بانداک فرصتی اقلیم دل معمور می سازد
ندارد هیچکس کیفیتم در بزم میخواران — کدوی باده را شورم سر منصور میسازد
چه فیض از صحبت اهل صفا گیرند خودبینان — بتان را دیدن آئینه پر مغرور می سازد
بوصف چشم خوبان تا قلم را آشنا کردم — بهر جا نام نرگس را ببیند کور میسازد
بداغ دیگران شوخی که مرهم می شود واقف — اگر دستش رسد زخم مرا ناسور میسازد

تلخ شد عیش من آن شیرین دهن یادم نکرد — مردم از زهر غم آن شکر شکن یادم نکرد
در قفس از زار نالی گرچه حشر انگیختم — هیچکس از همنوایان چمن یادم نکرد
دیر و مسجد بود روشن همچو شمع از همتم — مردم و یکبار شیخ و برهمن یادم نکرد

باوجود آنکه طرز ناله یاد از من گرفت | در قفس افتادم و مرغ چمن یادم نکرد

روزگاری شد که واقف مبتلای غربتم
کس بمکتوبی ز یاران وطن یادم نکرد

در حریم او چو نتوانست قاصد راه برد | نامه ما را بسوی یار پیک آه برد
آنکه صبح و شام در بزم وصالش محرمی | نام ما هم میتوان آنجا گه و بیگاه برد
خاک ما دور از در جانانه در خون میطپید | باد لطفت گرد و آن را جسته لله برد
حال دل از من چه می پرسی که شبها انجمت | گرد اندازی و آن را از کفم ناگاه برد
تا بساط دلبری گسترد آن غالب حریف | رخ نمود و بازبازی از گدا و شاه برد
از دل صد پاره ام همدم چه می پرسی خبر | پاره را اشک برده پاره را آه برد
با من مجنون نماند انس ای وحشی غزال | من نمیدانم کدامی سگ ترا از راه برد
برد فن دل را گذار افتاده در شبگیر زلف | بخت گمره بود از راهش بسوی چاه برد

داد فریاد تو تصدیع سگ این آستان
درد سر باید ترا واقف ازین درگاه برد

ماندیم در بلا و دعا را خبر نشد | دادیم جان بدرد و دوا را خبر نشد
ما داشتیم یک دو سه پیغام گفتنی | دل رفت سوی دلبر و ما را خبر نشد
بی شیون است گریه من هیچ ایلیک | نگریستیم که خلق خدا را خبر نشد
چشم فسونگر تو ز شوخی بکار من | کرد آنچنان نگه که حیا را خبر نشد
غیرت ببین که دل بکف پای آن نگار | زد بوسه که رنگ حنا را خبر نشد
از گریه ام چه بی خبرید آه دوستان | آبم ز سر گذشت و شما را خبر نشد

عشق آن مشعبد است که از آتش تنم
تن سوخت آنچنانکه قبا را خبر نشد

مشت غبار من بهوایش بباد رفت
شکر خدا کنم که صبا را خبر نشد

واقف هزار حیف ز صدق و وفای ما
آن سر بسر دروغ و دغا را خبر نشد

ای خوشا طالع پیری که جوانی دارد
از جهان گذران سرو روانی دارد

تا کی از تیر کمان ابروی من بنوازد
که بهر گوشه چو من دل نگرانی دارد

ای که گویی که مرو از پی آن شاه سوار
بکسی گوی که در دست عنانی دارد

نخورد قطرهٔ آبی و صفیری نکشد
در کمین مرغ دلم سخت کمانی دارد

ذکر خیرت نه همین در زبانست مرا
میکند وصف ترا هر که زبانی دارد

نیست یکدل که خراشیدهٔ مژگان تو نیست
هر کس از ناوک ناز تو نشانی دارد

ای که از جور فلک میطلبی راه گریز
رو بمیخانه که خوش امن و امانی دارد

می کشی تیغ پی قتل من ای شوخ مگر
عاشق دل شده در زعم تو جانی دارد

دم ز سودای سر زلف تو باید نزند
هر که اندیشهٔ سودی و زیانی دارد

هر کجا تنگدلی سر بگریبان بینم
رشکم آید که غم غنچه دهانی دارد

لاغرم گرچه حقارت مکنیدم یاران
یار باریکتر از موی میانی دارد

گل رخسار تو گر زرد شد افسرده مشو
زانکه هر باغ بهاری و خزانی دارد

واقف از فکر دهانت شده معدوم هنوز
بر خود از هستی موهوم گمانی دارد

بلا زان چشم فتان میگریزد
اجل زان تیغ مژگان میگریزد

ازین گریه دارم دامن تو / ز من آن پاکدامان میگریزد
بجنگ هجر نتوان رفت با صبر / که او ناگه ز میدان میگریزد
بربا مرد میدان جنون نیست / کسی کز سنگ طفلان میگریزد
شود گر فتنه با چشمش مقابل / بیک تحریک مژگان میگریزد
بدور عشق من مجنون ز خجلت / بیابان در بیابان میگریزد
دل از تیغش مگر زخمی خریده است / که از مرهم فروشان میگریزد
بدور جادوی آن چشم کافر / مسلمان از مسلمان میگریزد
چه پرسی از پری روی که دارم / بغیر سنگ از پری خوان میگریزد
نمیدانم که می آید بجنگم / که هوش از سر ز تن جان میگریزد
گریزد هر کس از آفت ولیکن / ز من آن آفت جان میگریزد

بشهر ما عجب رسمیست واقف
که بیمارش ز درمان میگریزد

دلم در سینه کز داغ غم جانانه میسوزد / چراغ تیره را ماند که در غمخانه میسوزد
بجانم آتش افگنده است و خاکستر نمیسازد / هر آن طفل آتش خو چه استادانه میسوزد
نه از رحم دلی تا در دش شفقت کرده ام پیدا / همین داغست کز دست من دیوانه میسوزد
ز بیتاب محبت [illegible] / ولی دارم که پیش محرم و بیگانه میسوزد
اگر نزدیکم از شمع جمال او دگر دورم / بهر حالت ولی بی صبر چون پروانه میسوزد
بدل تا آتش افتاد از غم او دیده گریان شد / بلی ریزند مردم آب هر گه خانه میسوزد
چراغ عشقبازان گر شود روشن طفیلان / کسی کی شمع بهر خاطر پروانه میسوزد

دل ما سوخت لیکن بر کسی روشن نشد **واقف**
چراغ بیکسان در گوشهٔ ویرانه می سوزد

خنجر بکف او اگذری بر سرم افتاد ‌ ‌ ‌ دل در طپش افتاد چنان کز برم افتاد
پرواز نمود از دلم امید رهائی ‌ ‌ ‌ در کنج قفس بسکه طپیدن پرم افتاد
قمری شد و گردید بگرد سر آن سرو ‌ ‌ ‌ اورا چو گذر بر کف خاکسترم افتاد
گفتم چو خورد باده دهد کام دل آن شوخ ‌ ‌ ‌ ساغر زد و آتش شد و در بسترم افتاد

می خواست که بیرون رود از کوی تو **واقف**
برخاست بصد ضعف ز جا لاجرم افتاد

دوشش پیکان خود از سینهٔ من یار کشید ‌ ‌ ‌ دل وا ماند چگویم که چه آزار کشید
گرچه تاخیر کند با تو بگویم روزی ‌ ‌ ‌ که ز درد تو چها این دل بیمار کشید
آفت مردم همسایه بهمسایه رسد ‌ ‌ ‌ هرچه اندوخت دلم چشم تلفگار کشید
نیست در عشق مرا فرصت سر خاریدن ‌ ‌ ‌ مفت آنکس که درین راه ز پا خار کشید
همچو مرغ قفس از یاد گلستان چه حال ‌ ‌ ‌ نالها این دل در سینه گرفتار کشید
گر گذاری بدلم دست بفریاد آید ‌ ‌ ‌ من ندانم که ز دست تو چه آزار کشید
دل نه بندی بسر زلف بتان حق خدا ‌ ‌ ‌ نتوان دانهٔ تسبیح بزنار کشید

چه خیال است که ترسد ز جفای اغیار
واقف آنست که عمری ستم یار کشید

در چمن چون بیدلان از غم فغان برداشتند ‌ ‌ ‌ بلبلان اندر شکست آشیان بر داشتند
سخت جانانی که جور آسمان بر داشتند ‌ ‌ ‌ طور بیداد تو دیدند الامان برداشتند

دشمن جان خود اند از بس شهادت دوستان | منت شمشیر قاتل را بجان برداشتند
دوستداران را نمیدانم چه پیش آمد چه شد | نعش من از آستانش دشمنان برداشتند
آن فسون سازان که با رسیه بازی کنند | زلف او را دیده یکسر دل ز جان برداشتند
برنمیدارند خوبان تیغ بر قصد سرم | حیف آئین مروت از جهان برداشتند
دولت پابوس آنان را که یارب دست داد | سر ز پای او نمیدانم چسان برداشتند

روز هر گم محنت و اندوه و رنج و درد و غم
در پی تابوت من واقف فغان برداشتند

این چنین گر ستم از دست تو بر دل برود | روزی از گریه من پای تو در گل برود
سالها ماند در آن دست نگار از خونم | این حنا نیست که زود از کف قاتل برود
از تو فریاد ای عشق جرس نیست دلم | تا بکی ناله کنان همره محمل برود
ای که راندی بگلو خنجر بیداد مرا | آن قدر باش که جان از تن بسمل برود
غرق دریای محبت نکند میل نجات | مرده او چه خیال است بساحل برود
ای که از دیده من میروی آسان میدان | که ز دل حسرت دیدار تو مشکل برود

واقف آن دم که ره وادی مجنون گیرد
پیش پیشش دل دیوانه دو منزل برود

با تو نا آشنا کسی چه کند | چه کند ماجرا کسی چه کند
بلبلان داد از که میخواهید | گل ندارد وفا کسی چه کند
تو که نازکتری ز لاله و گل | خود بغمزه ماترا کسی چه کند
دل بصد رنگ می برید از دست | دلبران با شمان کسی چه کند

گر نه زنجیر زلف او باشد	دل دیوانه را کسی چه کند

طعن عشقم چه میکنی واقف
با قضاے خدا کسی چه کند

چشم او عربده سازست چه می باید کرد	نگهش بر سر نازست چه می باید کرد
رقم عافیتی نیست در اوراق دلم	نسخه اسوز و گدازست چه می باید کرد
بحدیث سر زلفت نکند عمر وفا	قصه بسیار درازست چه می باید کرد
من کنم گریه تو بر گریه من خنده زنی	عالم ناز و نیازست چه می باید کرد
آشنا را نه نوازد به نگاهی گاهے	یار بیگانه نوازست چه می باید کرد

نتوانم که برم پی بحقیقت واقف
دل گرفتار مجازست چه می باید کرد

آن چشم را ببین بچه ناز آفریده اند	خونریز و مست و عربده ساز آفریده اند
سنگین دلان بذوق شکستن دل مرا	چون شیشه گر گداخته باز آفریده اند
اصل سخن شنو که همان یک حقیقت است	کز وی هزار گونه مجاز آفریده اند
از چشم صید گیر تو دل کی توان گرفت	مژگان او ز چنگل باز آفریده اند
با طرف ضبط عشق نداریم کاین ترا	مینا شکن پیاله گداز آفریده اند
پیچیده اند پنجه مردم ز راه دور	مژگان او چه دست دراز آفریده اند
ای دل مکن شکایت خوبان حسن را	دشمن نواز و دوست گداز آفریده اند

در چشم آنکه واقف سر عجب نیست
محمود را غلام ایاز آفریده اند

ندانم تا چها از تیغ ابروی تو مے آید
که بوی خون ناحق ظالم از بوی تو می آید

ز مو زنجیر در پای دل دیوانه افگندن
ز گیسوی تو می آید ز گیسوی تو می آید

مسلمان را ز دین و از کفر کافر را برآوردن
ز جادوی تو می آید ز جادوی تو می آید

زبان از شعله باید وام کردن بهر تقریرش
وگرنه کس چه گوید آنچه از خوی تو می آید

نمیدانی که جانا طرح چوگان باختن بر سرها
چو گو آنجا بسر غلطان ز ماگوی تو می آید

کسی کز کعبه آید باید استقبال او کردن
ز خود رفتم شنیدم قاصد از کوی تو می آید

تو ای شوخ کمان ابرو چنان در خانه می نازی
که بر دل تیر چون مژگان ز هر سوی تو می آید

نوید تازگی داده است تیغش کهنه زخم را
بخند ای دل که آب رفته در جوی تو می آید

نباشی غافل از زود دل سودائی واقف
که روزی همچو خط ای شوخ بر روی تو می آید

دل دیوانهٔ من جان سپردن آرزو دارد
ز طفلان سنگ بی اندازه خوردن آرزو دارد

نه تنها بی تو از سر رفت ذوق زندگی ما را
چراغ کلبهٔ ما نیز مردن آرزو دارد

تو برگ عیش گر داری بپروای بوالهوس ناخن
که عاشق بر جگر دندان فشردن آرزو دارد

چسان افتد بدستم دامن یوسف که از چشم
نسیم پیرهن تشریف بردن آرزو دارد

کجا در طینت عاشق بود از خرمی بوئی
گلی کز خاک ما روید فسردن آرزو دارد

به تسبیح کواکب کاش دست من رسد واقف
جفاهای فلک را دل شمردن آرزو دارد

اگر بی شرمی سر مے توان کرد
چها با آن ستمگر مے توان کرد

دران محفل که تو گیسو کشائی
ز موم شمع عنبر مے توان کرد

دماغ کیمیاسازی ندارم / وگرنه خاک را زر می توان کرد
سرشت گرد هم جفا بر بنده پاکی را / وفا هم بنده پرور می توان کرد
خدارا خشک و خالی مگذر از من / بخون من لب تر می توان کرد
بیاد چشم خوش دنباله یار / جگر را اندر خنجر می توان کرد
از آن دامان دراز م شکوه هست / که تا دامان محشر می توان کرد
دل من بی جگر افتاده ورنه / به پیشش گریه سر می توان کرد
صبا گاهی ز بوی کاکل او / دماغ را معطر می توان کرد
بیا هم ایزد چه خوش شعر تو واقف / غزلهای تو از بر می توان کرد

نه درد دین نه راحت دنیا بما رسید / حرمان این و آن همه یکجا بما رسید
صد بار کرده ایم گریبان خویش چاک / تا گوشه ز دامن صحرا بما رسید
داری سر عیادت ما خستگان اگر / تنها بیا که درد تو تنها بما رسید
در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما / دردی که مانده بود ز صهبا بما رسید
در باغ دهر نیست بحرمان ما کسی / چون فصل گل گذشت تماشا بما رسید
قسمت ببین که باعث رشک رقیب شد / دردی که از گدائی دلها بما رسید
بر بستر وصال تو آسوده دیگران / خمیازه همچو صورت دیبا بما رسید
بردند وارثان دگر نقد عیش ما / جنس غمی ز آدم و حوا بما رسید
از بخت شور شد سبب گریهای تلخ / آبی که همچو ابر ز دریا بما رسید
تیری که شست یار بجان عدو گشود / واقف بصد هزار تقاضا بما رسید

جانم ز پی درد بر لب آمد — کان ماه نیامد و شب آمد

رحمی که کبوتر دل ما — لب تشنه بچاه غبغب آمد

دیوانه شدند جمله طفلان — آن روز که او بمکتب آمد

تا صبح دهد سلام او را — خورشید آمد شبا شب آمد

چندان بر خورد گرم با من — کز گرمی او مرا تپ آمد

یارب جانان رسد بسر وقت — جانم بر لب ز یارب آمد

بر شیشه ما چه می زنی سنگ — کز خون جگر لبالب آمد

ای اختر بخت چشم روشن — کان ماه خجسته کوکب آمد

دل گفت بمن چه دیدش از دور — کان دشمن دین و مذهب آمد

یکجا داده ام جان و دل را — اکنون بکه ام مطلب آمد [illegible]

واقف چه شنیده و چه دیده — کز محفل او مذبذب آمد

دنبال دل خویش دوانم چه توان کرد — برده است دل از دست عنانم چه توان کرد

در وصل سراسیمه ام از هجر پریشان — من با تو چنین بی تو چنانم چه توان کرد

گر تیغ کشی جز سر تسلیم ندارم — عهد تو بریدن نتوانم چه توان کرد

[illegible] — در قبضه او همچو کمانم چه توان کرد

در گلشن فردوس دل من نگشاید — دلتنگ از آن غنچه دهانم چه توان کرد

ای شیخ ارادت بتو ام نیست چه سازم — من معتقد پیر مغانم چه توان کرد

تا کعبه روان نیست مرا رخصت رفتن — من معتکف کوی فلانم چه توان کرد

گه دست زنم بی تو بسر گاه بزانو | بیکار نشستن نتوانم چه توان کرد

واقف کشدم گریه بیابان بیابان
چون سیل ز کف رفته عنانم چه توان کرد

از کوی تو رفتن نتوانم چه توان کرد | از بار غم و درد گرانم چه توان کرد
در مصر وفا گرچه عزیز است خطا هم | خواری کش ابنای زمانم چه توان کرد
چون نیست مرا بهره از خوان وصالش | از دور بحسرت نگرانم چه توان کرد
جایی نتوانم که نکونام برآیم | در عشق تو رسوای جهانم چه توان کرد
یار آمد و حال دل بیمار بپرسید | گردید حیا بند زبانم چه توان کرد
گفتم چو خورد باده دهد کام دل آن شوخ | آتش شد و افتاد بجانم چه توان کرد
بی فکر دهان و کمر یار نباشد | مستغرق این وهم و گمانم چه توان کرد

عمریست که واقف ز بزم عیش رمیده است
اوقات بغم میگذرانم چه توان کرد

اگر دم وداع یار ببینم چه میشود | رفتم ازین دیار ببینم چه میشود
هر چند بردن است از او یافتن چمن | تا آخر قمار ببینم چه میشود
افتاده است کار من زار او اگر | با آن نگار کار ببینم چه میشود
او را بیاد دیدهٔ گریان او نشسته | چون تیغش سوار ببینم چه میشود
این اشک نیمرنگ بپیش نشسته | ای دیده خون ببار ببینم چه میشود
نومید وصل نیستم از اشک چشم خویش | هستم امیدوار ببینم چه میشود
نرگس وشی چه نازنین و مهربان نشسته | سر میکنم نثار ببینم چه میشود

دل مضطرب ز پهلوی من پیش یار رفت — جان مانده بیقرار به بینم چه میشود

خواهم کشید بر در آن بیحساب کن — فریاد بیشمار به بینم چه میشود

چشمم ز هیچ سرمه نشد روشن ای صبا — خاک درش بیار به بینم چه میشود

آغاز عاشقی است بسر خاک میکنم — واقف مآل کار به بینم چه میشود

اگر دل تو شبی از برای من سوزد — هزار شمع طرب در سرای من سوزد

بداغ بیکسی خود چو شمع میسوزم — وگرنه کیست که دل بر فنای من سوزد

براه عشق ز بس گرم میروم چه عجب — لسان داغ اگر نقش پای من سوزد

ز بزم او به تب رشک میروم یارب — اگر کسی بنشیند بجای من سوزد

طبیب دست کشید از علاج من تا کی — عبث دماغ بفکر دوای من سوزد

بجا گذاشته دل را ز بزم او رفتم — که من اگر نرسم او بجای من سوزد

مرا درون و برون باغ داغ شد واقف — بحیرت است غم اکنون که جای من سوزد

از دوستان امید وفا داشتم نشد — در خاطر شکسته چها داشتم نشد

آن دانه ام که خاک مرا پاک خورده است — در سر خیال نشو و نما داشتم نشد

ننواخت هیچگاه بدشنامی آن لبم — اندک توقعی ز دعا داشتم نشد

بیمار داشت نرگس یارم تمام عمر — از لعل او امید دوا داشتم نشد

بی برگ و بینوا ز گلستان بر آمدم — واقف امید برگ و نوا داشتم نشد

دلها کباب جلوهٔ مستانهٔ تو اند
گرم تلاش روزن کاشانهٔ تو اند

خوبان که رو بکس ننمایند هر سحر
آشفته‌وار رو به در خانهٔ تو اند

جمعی که از جهان دل بیدار برده‌اند
در خواب مرگ گوش بر افسانهٔ تو اند

کردیم سیر سلسلهٔ حسن مو بمو
زنجیر گیسوان همه دیوانهٔ تو اند

دریادلان که از دو جهان دست شسته‌اند
غواص شوق گوهر یکدانهٔ تو اند

آنان که جام صافی مشرب کشیده‌اند
در آرزوی دردی پیمانهٔ تو اند

واقف خموش باش که یاران هم تلاش
کی آشنای معنی بیگانهٔ تو اند

ز شادی میگریزم خاطرم با غم نمیسازد
دلم وحشی‌ست با بیگانه و محرم نمیسازد

درین محفل چو شمع از اختلاط شعله [illegible]
بدست آورده‌ام داغی که با مرهم نمیسازد

نگیرد خاطرم گر با سگ یار انس معذورم
مزاجی نازکی دارم که با آدم نمیسازد

تو ام چون نی نوازش میکنی من زاری نالم
نمیسازد بمن لطف تو ای همدم نمیسازد

غم محرومی چشم ترم بسیار می‌سوزد
حیاپرور گلی دارم که با شبنم نمیسازد

بصد خون جگر پرورده از عالم دلی دارم
که از ناسازی طالع بمن آنهم نمیسازد

اگر صدپاره گردد جامهٔ مصحف چه نقصانش
پریشانی کمال اهل عرفان کم نمیسازد

نه تنها با تو ناسازی‌ست واقف آن پریرو را
ز شوخی عالمی دارد که با عالم نمیسازد

در هوایت کی دلم از زندگانی شاد بود
شمع جانم هر نفس در رهگذار باد بود

دود آهی از دلم اکنون نمیگردد بلند
یاد ایامی که این ویرانه هم آباد بود

گر قفس آهن کنی در سخت گیری یاد نیست
بلبلم عمری اسیر بیضهٔ فولاد بود

پیش ازین زلفش بحال خود نمی پرداخت هیچ
بیخبر از شانه همچون طرهٔ شمشاد بود

پا ز سر گردد طریق عشق را سر کرده رفت
طفل اشک من بکار خود عجب استاد بود

عالمی در پوست چون کرم کتاب افتاده است
در بغل آنرا که واقف جزو استعداد بود

بمن تاب و توان این دیدهٔ خونبار نگذارد
که طاقت در بدن خون رفتن بسیار نگذارد

اگر از ناله فارغ میشوم در گریه می آیم
دلی دارم که یکساعت مرا بیکار نگذارد

باین طالع اگر خود را بکویش افکنم روزی
مرا مهر از حسد در سایهٔ دیوار نگذارد

مکن ای باغبان بیرون ز گلزارم که از حسرت
کشم آهی که گل را رنگ بر رخسار نگذارد

غم دوری چو آمد بیتابی هم پیشه شد
که خونی در تنم از گریه‌های زار نگذارد

ز غفلت ضامن تیمار دل گشتم ندانستم
که یکساعت مرا آسوده این بیمار نگذارد

برای حال پرسی بر سرم آمد و یار آمد
که در من ضعف هجران طاقت گفتار نگذارد

دران گلشن که گردد قامت او جلوه گر واقف
بسرو استادگی در آبجو رفتار نگذارد

تا خط و طرهٔ جانان بنظر می آید
کی مرا سنبل و ریحان بنظر می آید

در مصیبت کدهٔ دهر زبس غم دیدم
روز وصلم شب هجران بنظر می آید

خاطر آشفتهٔ آن زلفم و هر صبح مرا
در وطن شام غریبان بنظر می آید

با خیال سر زلف تو چو شب خواب کنم
تا سحر خواب پریشان بنظر می آید

هر کرا چشم ز اشک شب هجران تر شد
گریه در قطره که طوفان بنظر می آید

دل زخم دیدهٔ ما دید زبس محظوظ شد
زخم ما را لب خندان بنظر مے آید

کشتی ای شمع ستمگار جهانی و هنوز
تیغ بیداد تو عریان بنظر مے آید

آتش حسن آرامم که خواهی کشتن
رویت از باده فروزان بنظر می آید

رفتن عمر کند در نظرم جلوه گرے
هرگه آن سرو خرامان بنظر می آید

شوخی دختر رز بین که زمینا در بر
پیرهن دارد و عریان بنظر مے آید

یکدم آن شوخ اگر تیغ بر آرد ز غلاف
جوهر جرات یاران بنظر مے آید

واقف از خانهٔ تو پا به برون رفته مگر
دو سه روز است که ویران بنظر می آید

چشم او رهزن ایمان بنظر مے آید
آفت دین و دل و جان بنظر مے آید

آن غباری که ز من یار بخاطر دارد
زین بر افشاندن دامان بنظر مے آید

بعد ازین چاره صبوریست که بید و مرا
گریه بازیچهٔ طفلان بنظر مے آید

میکنم ذوق بصد رنگ ز خون خوردن دل
کی مرا نعمت الوان بنظر مے آید

بسکه آن کان ملاحت نمکپاش شور فگند
دور گیتی چه نمکدان بنظر می آید

عشق کاریست که دشوار تر از هر کاریست
مشکل اینست که آسان بنظر می آید

دو جهان لشکر طاقت بگریز آورده
چون مرا آن صف مژگان بنظر می آید

منت از کس نپذیریم که آزادان را
همه احسان خط بطلان بنظر مے آید

چشم و ابرو خط و خالت همه کس می بیند
در تو آبی است مرا آن بنظر مے آید

مردم از رشک ندانم ز پی ماتم کیست
اینکه آن طره پریشان بنظر مے آید

نه همین گل بچمن بر سر راه سفر است
سرو هم برزده دامان بنظر مے آید

داغهای تو مرا سوخت ز خجلت واقف
که شب هجر چراغان نظر می آید

دل بصد درد و غم از دار فنا میگذرد
بر سر خستهٔ خود زود و سبا میگذرد

پاره از دل صدپاره فرستیم بیار
گر بدانیم که بر قصد ما میگذرد

گر بیا بر دل درویش خودم می آید
که ز درگاه تو بی برگ و نوا میگذرد

پیش این سخت کمانان سپر انداخته ایم
گرچه بارا ز فلک تیر دعا میگذرد

وادی عشق اگر نیست کمینگاه خطر
بی جرس قافلهٔ گریه چرا میگذرد

جان من میگذرانی بتجیبان شب و روز
از دل با خبرت نیست چها میگذرد

منکه باشم که کسی را گذر افتد بسرم
گاه گاه از سر ما تیغ شما میگذرد

تا پس از مرگ هم از رشک بسوزم آن شوخ
با رقیبان ز سر تربت ما میگذرد

واقف از دیدن آئینه رخساری چند
لله الحمد که وقتم بصفا میگذرد

دادیم سر به تیغش کاری که بود این بود
بر دوش ما ز هستی باری که بود این بود

دل رفته از بر من دنبال دلبر من
بی یار ماندم افسوس یاری که بود این بود

لخت جگر ز مژگان یکبارگی فرو ریخت
ای وای نخل ما را باری که بود این بود

ویرانی نفس کندم آسوده از گزندش
بر کنج کنت کنزا ماری که بود این بود

سررشتهٔ امیدم از دست شد دریغا
از زلف او بدستم تاری که بود این بود

صد شکر گشتم آزاد از قید ننگ و ناموس
در کیش عشقبازی عاری که بود این بود

واقف چو رفت زان کو مانند گل شگفته

در دیدهٔ رقیبان خارست که بود این بود

شده شکر بوس و نه ذکر کنار باید کرد   شب وصال دل و جان نثار باید کرد

به روز یادم و ورنه صراحیا و آور   ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

دلی که نعمه تر دو به دستش آوردی   ترا که گفت که نسیان نگار باید کرد

شگفته ست عجب داغهای سینهٔ من   یکی نظارهٔ این لاله زار باید کرد

اگر نه چاک کنم جیب همچو گل ز اصبح   دگر چه کار بفصل بهار باید کرد

ز کوی یار مبر ای صبا غبار مرا   ترحمی به من خاکسار باید کرد

جواب غمزهٔ او میدهم نگاه چه ...   وصی نماند که دیگر شکار باید کرد

چنین که خون دلم جوش میزند واقف   اگر نه گریه کنم پس چه کار باید کرد

زار نالی من زار شنیدن دارد   قصه هست و عجب زار شنیدن دارد

سخن عشق سراپا مزه باشد همه درد   بیش و کم اندک و بسیار شنیدن دارد

ماجرایی ست کزان جمله نمک میریزد   سرگذشت دل افگار شنیدن دارد

گر چه نتوان سخن تلخ شنیدن ز کسی   لیک از آن لعل شکربار شنیدن دارد

کرده آهنگ نوی درد تو تعلیم مرا   ناله میکنم این بار شنیدن دارد

ای که بسیار شنیدی سخن بیدردان   درد دل میکنم اظهار شنیدن دارد

نیست تا صاف مشام طلب ما ورنه   بوی یار از در و دیوار شنیدن دارد

واقف آزرده نباشی ز ملامت گویان   هر چه گویند بناچار شنیدن دارد

در عشق خوار و زارتر از من کسی نبود | بیقدر و بیوقارتر از من کسی نبود
اول مرا ز جمله اسیران زدی به تیغ | شاید گناهگارتر از من کسی نبود
بردی نخست گرد من از کویش ای نسیم | گویا که خاکسارتر از من کسی نبود
کردی تو سست عهد مرا و نه پیش ازین | بر عهد استوارتر از من کسی نبود
صرف جراحت دگران ساختی نمک | با آنکه دلفگارتر از من کسی نبود
زلف تو شاهد است که پیش از زمان خط | آشفته روزگارتر از من کسی نبود
امروز کس بخواری من نیست کس به یار | دی صاحب اعتبارتر از من کسی نبود

واقف تمام نامهٔ اعمال خلق را
خواندم سیاهکارتر از من کسی نبود

دل بیتوام ز سیر چمن وا نمی شود | چشمم بروی سرو و سمن وا نمی شود
آن گل که وقف پرسش تو خواست خنده زد | یارب چه کرده ام که بمن وا نمی شود
دلگیر زندگی شگفد از نسیم مرگ | این غنچه جز بصبح کفن وا نمی شود
بخت سیه که سایه بفرقم فگنده است | ابر بلاست کز سر من وا نمی شود
این عقده که در دل من از فسردگیست | چون ژاله جز بآب شدن وا نمی شود
صد زخم خورده ایم ز تیغت ولی هنوز | ما را بشکوهٔ تو دهن وا نمی شود

این غنچه را هوای چمن سازگار نیست
واقف دلم بخاک وطن وا نمی شود

او میرود و از رفتنش آرام جانم میرود | صبر و قرارم می رود تاب و توانم میرود
دردا که آن بیدادگر بهر سفر بسته کمر | واد دل خونین جگر از وی ستانم میرود

از رفتن آن دلشکن ای مهربان غمخوار من	با من بگو چندین سخن من نیز دانم میرود
بگذشت آن سرو روان از پیش من منگشتن او	چون زنده مانم همدمان دیدم روانم میرود
خاطر ملالگیر شد از زندگانی سیر شد	خواهم ازین غم پیر شد رعنا جوانم میرود
من گرچه افتادم زپا از ضعف کاو ناچرا	صد شکر کو را از قفا اشک روانم میرود
گفتم که دیگر در رکاب اصلا نخواهم رفتنش	لیکن چو می آید سوار از کف عنانم میرود

من شرح این درد و الم واقف چسان سازم رقم
هرگاه میگیرم قلم خون از بیانم میرود

ابنای جنس یار را فرزانه آفریدند	یار از عشق طفلان دیوانه آفریدند
در عشق این خرابی امروز نیست دل را	این خانه روز اول ویرانه آفریدند
از سرگذشت مجنون کان عشق راست افسون	این طفل طبع مردم افسانه آفریدند
چون دل فرو نیامد در عیش خانه ما را	از بهر خاطر ما غم خانه آفریدند

روز نخست واقف از گلخن دل ما
خاکسترے گرفتند پروانه آفریدند

مرا آن روز گریان آفریدند	که دامان بیابان آفریدند
زروز من سیاهی وام کردند	شب تاریک هجران آفریدند
قبا شد صبح را پیراهن آندم	که آن چاک گریبان آفریدند
شکست آن روز بر قلب افتاد	که آن صفهای مژگان آفریدند
فنا گردیدم و از شور بختی	زخاک من نمکدان آفریدند
خراب آن روز شد معموره دل	که عشق خانه ویران آفریدند

ز موی ت شام کفر ایجاد کردند / ز روی ت صبح ایمان آفریدند
چه می‌پرسی ز من حال دلی را / که حیران و پریشان آفریدند
مرا گوئی چنین غمگین چرائی / چه گویم چون پشیمان آفریدند
بشیرینی خود جان ناز میکرد / ترا شیرین‌تر از جان آفریدند
چو قید عشق را کردند ایجاد / چرا زنجیر و زندان آفریدند
بشور از گریه آوردند دل را / ازین یک قطره طوفان آفریدند

چه گویم شکر این واقف که غم را
بمن دست و گریبان آفریدند

دلم را در غم عشقت سر شادی نمیباشد / گرفتار ترا پروای آزادی نمیباشد
به تعلیم و تعلم هیچکس عاشق نمیگردد / بلی در عشق شاگردی و استادی نمیباشد
مرا در آتش افگندی و در هم دیده میسوزم / سپند مجمر شوق تو فریادی نمیباشد
بدامت آمدم اغماض فرمودی ستمگر هم / ز صید خود تغافل رسم صیادی نمیباشد
ز لخت دل مهیا ساختم برگ سفر زین ره / که در دشت خراب عشق آبادی نمیباشد
مکن ای شوخ نرم اندام با من سخت گیریها / که سیمین پیکران را پنجه فولادی نمیباشد

دلم صد پاره و هر پاره مجنونی است سرگردان
چو من آواره واقف درین وادی نمیباشد

بکف پیمانه گل بر سر حیا رنگ حنا دارد / نگار من برای غارت هوشم چها دارد
باین ضعفم خیال سرو رعنائی بپا دارد / جوان بخت است آن پیری که در دستش عصا دارد
جدائی دیده‌ام هر جزو من درد جدا دارد / همان مانند من مجموعه دردی کجا دارد

به بستر هر که افتد سر ز بالین بر نمی‌دارد — دیار دردمندانش عجب آب و هوا دارد
چرا باید تغافل کرد خوش چشمان مشتاقی — که با صد آرزو چشم نگاهی از شما دارد
ز کس حرف وفای او چرا باور نمی‌آید — [illegible] از سودای عاشق [illegible] کجی دارد
چو آن تیری که از ترکش جدا افتاده گم گردد — فغان زین بی‌نشانان [illegible] یاران چه دارد
ز درد مفلسی از ناصدائی بر نمی‌خیزد — خوشا احوال نی با وصف بی‌برگی نوا دارد
بیفگن قرعهٔ فالی ببین ای همنشین یا من — [illegible] نگار خود اگر [illegible] وفا دارد

دلم خون گشت و او تا نیست بر قتلم [illegible]
نمی‌دانم نگار من کجا پا در حنا دارد

خوبان که دوای دل بیمار فروشند — چون نوبت ما میرسد آزار فروشند
گل مفت نیرزد به سر اهل هوس‌ها — عاشق چه خریدار شود خار فروشند
صد نافهٔ تاتار به یک دانه توان داد — آنجا که ز گیسوی تو یک تار فروشند
سودازدگان بر سر بازار محبت — گویند به یک وعدهٔ دیدار فروشند
بر هر چه بگوییم که دارو غم دل — چیزیست که بی ناز کجا یار فروشند
باشد ز خرد دور مداوا طلبیدن — زین رو ترشی چند که آزار فروشند
آنانکه خریدار متاع غم یارند — سرمایهٔ شادی همه یکبار فروشند
گر مغبچه این رنگ کند باده‌فروشی — ارباب ورع جبه و دستار فروشند
سجاده‌نشینان اگر از لعل لبش — صد سبحه به یک رشتهٔ زنار فروشند

برخیز برو واقف ازین شهر خدا را
جایی که غم عشق به خروار فروشند

بتان که گفت کزین کوچه ترکتاز کنید — بحق ما که ضبط عنان ناز کنید

بر آستانهٔ او بیدلان نیاز کنید — نیاز تان چو قبول او فتاد باز کنید

ز حال زار برون ماندگان بیاد آرید — چو با حبیب نشینید در فراز کنید

بلا ز گوشهٔ آن چشم میکند فریاد — که عافیت طلبان از من احتراز کنید

دم سپردن جان گفت این سخن محمود — که در لحد رخ من جانب ایاز کنید

شکایت سر آن زلف مختصر بکنید — حکایتیست خوش از بهر او دراز کنید

ز واقف این غزل تازه مطربان ببرید — سرود مجلس آن یار دلنواز کنید

بر من دو اسپه تاخته غم یا علی مدد — ای صاحب لوا و علم یا علی مدد

گم کرده راهم و بجناب تو ملتجی — ای هادی و امام امم یا علی مدد

از لطف داد من بستان زین غریب کش — تا کی کشم ز چرخ ستم یا علی مدد

محرومیم ببین و ترحم نما بمن — ای محرم حریم حرم یا علی مدد

درمانده ام بمفلسی عجز و احتیاج — دریای جود و بحر و کرم یا علی مدد

خاطرم از صحبت مردم گرفته شد — گردیده ام ندیم ندم یا علی مدد

بی بهره ام مدار ز فیض نوال خویش — ای قاسم رحیق و نعم یا علی مدد

تنها نه نام پاک تو ورد زبان ماست — بر دل نموده ایم رقم یا علی مدد

راهم نما بسوی حضور همیشه عیش — سرگشته ام بوادی غم یا علی مدد

خوش گفت دوش واقف آزاده از دو کون — من بنده غلام تو ام یا علی مدد

کی ز جور حبیب می نالد / دل من از نصیب می نالد
گوش کن گوش زاری دل من / که غریبی غریب می نالد
خار خار گلی مگر دارد / دل که چون عندلیب می نالد
طرفه دردی ز دست او دارم / که ز دستم طبیب می نالد
سرو باشد بهانهٔ قمری / بهر آن جامه زیب می نالد
مرو از ره بنالهای رقیب / کز برای رقیب می نالد
سر و کارم فتاده با طفلی / که ز دستش ادیب می نالد
خواه در وصل و خواه در هجران / واقف بی شکیب می نالد

عنبرین موی مرا دیوانه کرد / یاسمن بوی مرا دیوانه کرد
ای مسلمانان بفریادم رسید / طفل هندوی مرا دیوانه کرد
باطل السحر بیار ای همنشین / چشم جادوی مرا دیوانه کرد
ماه نو را دیده می آیم بشور / طاق ابروی مرا دیوانه کرد
فکر زنجیری کنید ای عاقلان / بوی گیسوی مرا دیوانه کرد
اُنس با مردم نمیگیرد دلم / چشم آهوی مرا دیوانه کرد
از حرم لبیک گویان میروم / جذبهٔ کوی مرا دیوانه کرد
پیش هر بیگانه گویم راز خود / آشنا روی مرا دیوانه کرد
میزنم خود را بر آتش سیدریغ / آتشین خوی مرا دیوانه کرد
دل بهای میزد عجب دیوانه ایست / کاش از آهوی مرا دیوانه کرد

واقف از میخانه و مسجد نسیم
چشم و ابروی مرا دیوانه کرد

سیل پیکان تیر او دارد
دل من سخت آرزو دارد

چون تو سروی نگر کند پیدا
آب در باغ جستجو دارد

روی صحرا شده است گرد آلود
گریه ام فکر شست و شو دارد

راز ناگفته گشته ام رسوا
عشق مانند مشک بو دارد

زان کنم گریه دراز که دل
سر و کاری بزلف او دارد

گاه دیوانه گاه هشیار است
من ندانم که دل چه خو دارد

ناصح از آرزو مکن عیبم
هر که دل دارد آرزو دارد

کار زخمم ز مرهم گذشت و رفو
چشم بر مرهم و رفو دارد

ذکر دل پیش او مکن واقف
یار طبع بهانه جو دارد

من ندانم گر بغربت روزگارم میکشد
میکشد اینهم که دور از کوی یارم میکشد

نه همین اندوه بیزاری یارم میکشد
زاری دارد دل زارم که زارم میکشد

غیرت همچشمی آن شوخ عاشق پیشه
بی جمعیت تیغ برکش روزگارم میکشد

وعدهٔ دادی که می آیم برای کشتنت
زود شو گر دیر گردی انتظارم میکشد

درد عشق و داغ حسرت رشک غیر و جور یار
چون شوم جان بر که هر یک زین چهارم میکشد

در دیارش بودم و با من سگ او یار بود
وه که اکنون یاد آن یار و دیارم میکشد

نیست اصلا التفاتی سوی من آن ماه را
حسرت کم التفاتیهای یارم میکشد

ای رخت خورشید و ماه من بفریادم برس
روزهای تیره و شبهای تارم میکشد

گرچه یارم گشت لیکن از دلش کینم نرفت
حالیا بی رحم من شمع مزارم میکشد

حسن او را واقف از عشق من آید ننگ و عار
حاضرم گر بهر دفع ننگ و عارم میکشد

برخاست سرو تا بتو همتا شود نشد
بسیار قد کشید که رعنا شود نشد

رفتی بسیر باغ و ز رشک عذار تو
گل چهره برفروخت که زیبا شود نشد

عمرم به بزم یار سر آمد بخاموشی
گفتم که راه حرف با او وا شود نشد

خوناب دل بسطر نخستین تمام شد
شرح غم تو خواستم انشا شود نشد

با ما نگشت در سفر عشق کس رفیق
دل عهد بسته بود که همپا شود نشد

در عشق عمرها نفس آتشین زدم
شاید که یکنفس بتو گیرا شود نشد

گوهر شد از فسردگی افسوس قطره‌ام
من داشتم امید که دریا شود نشد

واقف دوباره دیدن یارم نداد دست
این درس خواستم که مثنّا شود نشد

بتگران چون صنم تراشیدند
صنمی چون تو کم تراشیدند

خط کشیدند بر جریدهٔ مهر
تو خطان چون قلم تراشیدند

عشق بالاتر از مقولات است
عاقلان کیف و کم تراشیدند

دل سخت تو کعبهٔ دلهاست
که ز سنگ حرم تراشیدند

پارهٔ از سفال میکده بود
که از آن جام جم تراشیدند

دردمندان از تقشف طبع
لذتی از الم تراشیدند

مهر او را ز کین بر آورده اند لطف او از ستم تراشیدند

کلک واقف بوصف چشم کسی
طرفه جادو رقم تراشیدند

آنهی را قسم راضی ز دستم هر چه بدست افتد مبادا دل ز دست افتد مبادا دل ز دست افتد
گذارش گر بسوی گلزار با آن چشم مست افتد ز حیرت نرگس مخمور را ساغر ز دست افتد
بضبط ناکسان دل چشمت نمی پردازد ای ساقی بغمازی زلف را شاید بکار بند و بست افتد
مزن ای دشمن جان جبین را بر زمین دیگر که می ترسم بطاق کعبهٔ دلها شکست افتد
سر بالین من آمد چو آن بیدرد میگوید مرا در عاشقی کس اینقدر بالین پرست افتد

من از کیفیت چشم خمار آلوده ام واقف
که بیمارش به بستر تا صباح حشر مست افتد

ردیف را المهملة

می کشم بر پای دل از زلف او بندی دگر میکنم تدبیر این دیوانه یک چندی دگر
خاطر ما گر شکستی هست عهد ما درست با تو ای پیمان گسل داریم پیوندی دگر
یک شکر خندی که کردی کام جان شیرین نشد تا برد شوری ز بخت من شکر خندی دگر
دل سخن نشنو شده است از عشق خوبان ای نگار میدهم هر لحظه این بدبخت را پندی دگر
نیست در هر حلقهٔ زلفت گرفتار تو نی هست در هر گوشهٔ چشمت نظربندی دگر
از زلیخا ای صبا با حضرت یعقوب گو مهر یوسف را بکن در کار فرزندی دگر
کوهکن مغرور ازین نازک تراشیها مباش عشق در هر گوشه دارد هنرمندی دگر

الا علی التعیین با او واقف دل خود را به بند
هر یک از اجزای حسن اوست دلبندی دگر

دور از تو آنچه خواست بما و کرد روزگار | حق جفا و جور ادا کرد روزگار
هر ناوک ستم که خطا شد ز دیگران | بر جان این ضعیف قضا کرد روزگار
او را بما نداد غلط کرد آسمان | ما را باو سپرد خطا کرد روزگار
گر روزگار داد ادا نم شب وصال | گویم بپیش او که جفا کرد روزگار
خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ وفاست | پامال از جفا چو حنا کرد روزگار
بر تیغ غمزهٔ تو امید تمام هست | ما را که نیم کشته رها کرد روزگار
در هیچ سرزمین اثر عافیت نماند | تا فتنهٔ قد تو بپا کرد روزگار
در روز تیره و شب تاریک من فروز | چند آنکه زلف یار رسا کرد روزگار
از جرم اینکه من سر زلف تو داشتم | سرگشته ام بسان صبا کرد روزگار
آمد شد غم از دل ما کم نمی شود | این خانه را چه وقت بنا کرد روزگار

واقف اگر روی پریشانان زما گو
دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار

اشک من تا دامن محشر نمیگیرد کنار | بسکه غلطان است این گوهر نمیگیرد قرار
بر سر بالین من زود آکه این بیمار را | بر سر بالین بیالین سر نمیگیرد قرار
رفتی و برهم زدی جانا قرار جان و دل | بی تو جان در جسم دل در بر نمیگیرد قرار
بی تو دل کز بیقراری میکند معذور دار | جز تو در دل دلبر دیگر نمیگیرد قرار
تا جدا افتاده ام از چند خراب آباد خویش | خاطرم در هیچ بوم و بر نمیگیرد قرار

خواب آسایش مگر بر خاک کوی او کند
این دل بیمار بر بستر نمیگیرد قرار

از دیار ما بغارت برده اند آرام را
هر که می آید درین کشور نمیگیرد قرار

کی مرا تا تشنهٔ چشم او شود مایل بخواب
تا نریزد خونم این کافر نمیگیرد قرار

دل که باشد تشنهٔ چاه زنخدان کسی
گر فتد در زمزم و کوثر نمیگیرد قرار

تا بود طول امل دل را فراغت مشکل است
تا رسن بر جاست بر دیگر نمیگیرد قرار

ناصح از بند گران تدبیر کردن من عبث
کشتی طوفانی از لنگر نمیگیرد قرار

از طپیدن چاره نبود در جهان افتاده را
چون سپند افتاد در مجمر نمیگیرد قرار

ماه من از بسکه واقف تشنهٔ خون منست
همچو ماهی در کفش خنجر نمیگیرد قرار

ز بس که آمده در بند من بجان زنجیر
کند ز بهر همین بر قدم فغان زنجیر

حریف سلسلهٔ عشق کی تواند شد
که نازک است ترا گردن و گران زنجیر

ز بس ثبات قدم دیده در جنون از من
زده است بوسه بپایم بصد دهان زنجیر

جهان شده است ز مجنون و کوهکن خالی
وگرنه هست همان تیشه و همان زنجیر

ز و اندیشه بهم زد ز بس گرفتاری
نهان چو نال قلم شد در استخوان زنجیر

خط تو سلسلهٔ زلف را چه برهم زد
نماند آه کنون حلقه از آن زنجیر

مگر شوم باسیران زلف او محشور
چرا نمیرم که برم باخود از جهان زنجیر

کمند گردن اغیار گشت گیسوی یار
نداشت واقف دیوانه بخت آن زنجیر

آنکه دل را یاد او بخشد سرور از راه دور
دیده را چون ماه کنعان داده نور از راه دور

از کجا آوردی این دست دراز آسمان
میکنی بر ناتوان عشق زور از راه دور

دم چسپان وزد و بجود در کوی این سنگین دلان
منکه چون سیل آمدم لبریز شور از راه دور

وارسیدم چون باو دیدم چراغ غول بود
هرکه را کردم تصور شمع طور از راه دور

از برای دوربینی در تلاشش عینکم
تا ببینم سوی آن حسن غیور از راه دور

زاهد بارو اگر ناند بار باب صفا
دور نبود می نماید یخ بلور از راه دور

اندران وادی که من دیدار جویان میرسم
میکند واقف سیاهی کوه طور از راه دور

در محبت بی سر انجامیم نام ما مبر
سوختیم و همچنان خامیم نام ما مبر

همچو ما رو کرده در کعبه و بتخانه نیست
عار کفر و ننگ اسلامیم نام ما مبر

ناصحا اهل صلاحی ذکر ما موقوف دار
رند شاهد باز و بد نامیم نام ما مبر

زاهدا ما را چه خوانی قابل صحبت نیم
همنشین شیشه و جامیم نام ما مبر

نوش کن صوفی شراب صاف عرفان با ذوق
ما که رند درد آشامیم نام ما مبر

ما کجا صیاد و اقبال اسیری از کجا
ما کجا شایسته دامیم نام ما مبر

همرهان این راه طی کردند واقف لیک ما
همچنان در اولین گامیم نام ما مبر

ما قفس پرورده مرغانیم اسیر یکدگر
خاطر خوش می نماییم از صفیر یکدگر

دلبران در قتل عاشق مشوره باهم کنند
بادشاهانند این قوم و وزیر یکدگر

چون جوانان تیر بیرحمی بعاشق می نهند
هر زمان گویند صد رحمت به پیر یکدگر

چون دو آئینه که دارد روبرو اهل صفا
آگهی دارند از مافی الضمیر یکدگر

یاد آن شبها که در کوی کسی از فرط ضعف
ما و دل بودیم واقف دستگیر یکدگر

خون من بر طرف دامانش نگر — با من این لطف نمایانش نگر
کهنه بنیاد دلم ویرانش ببین — کعبه ویران کرد ایمانش نگر
با وجودش خنده می آید ترا — ای سحر چاک گریبانش نگر
خط باطل می کشد بر نام من — در حق من تیر احسانش نگر
خون عاشق رنگها دارد بسی — گر ندیدی خاک میدانش نگر
با لب او دم ز شیرینی مزن — ای عسل تو کیستی خندانش نگر
چون فشاند دست در رقص آن صنم — دل برد از دست دستانش نگر
سینه ام را چاک کن ای همنشین — جای دل بنشسته پیکانش نگر
تشنه لب مانند یوسف عزیز — بر سر چاه زنخدانش نگر
نه همین کشت آن کمان ابرو مرا — صد چو من هر گوشه قربانش نگر
خون کشید از گوشهای چشم من — کنج کاویهای مژگانش نگر

قدر من واقف نمیداند اگر
خون من بر طرف دامانش نگر

صبا ز چشم من آن خاکپا دریغ مدار — بچوهی ز من این توتیا دریغ مدار
تو قاصد آنچه شنیدی ازو بگو با من — ز آشنای سخن آشنا دریغ مدار
شنیده ایم نوای عشق کیمیا داری — بیا و از مس ما کیمیا دریغ مدار
تمام چشم براهند همچو آینه — قدم ز خانه اهل صفا دریغ مدار

زمن که ساکن بیت الحزن شدم پی او — نسیم پیرهنش ای صبا دریغ مدار

دو بوسه زان لب و با جمله دردمندانیم — عنایتی کن و از ما دوا دریغ مدار

تو شاه حسنی و ما کمترین گدای توایم — نگاه لطف ز حال گدا دریغ مدار

بآن نهال بهشتی بگو صبا از من — که برگ عیش ازین بینوا دریغ مدار

مراد دولت خود بی نصیب مگذاری — وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف بندهٔ خود خوانده‌ای تو واقف را — ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

هر شام میفروزم شمع مزار دیگر — آید بکلبهٔ آن ماه بار دیگر

گر زین دیار رفتم من در دیار دیگر — حاشا که برگزیند دل بر دیار دیگر

دستی بکن نگارین از خون ما وگرنه — می‌خواهد این حنا را از من نگار دیگر

با آنکه اشک و آهم بر عاشقی گواهست — پیش تو مدعی راست اعتبار دیگر

جز پیرهن دریدن کاری نماند زینسان — کاین دوست آشنای است اسباب کار دیگر

از دور درگه دارد هر لحظه از برایت — دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر

یکروزگار کردم با درد هجر او صرف — افتاد وصل در یاد امید روزگار دیگر

از چند روز صیاد بی اعتناست با من — در دام او فتاده شاید شکار دیگر

از پیشگاه نازش گردیده است مامور — مژگان بکار دیگر ابرو بکار دیگر

تو برتر از خویشی و از حسرت جمالت — هر لحظه می‌سپارد جان بیقرار دیگر

نقش تو کی نشیند با آن نگار واقف — تا هست در دل تو نقش نگار دیگر

ما را کجاست حوصلهٔ جنگ روزگار ناچار تن دهیم به نیرنگ روزگار

ای آنکه بر شکسته دلان خنده میزنی بر شیشه‌ات نخورده مگر سنگ روزگار

دلها سیاه گشته و خونها سپید شد اینست در زمانهٔ ما رنگ روزگار

با صد هزار عجز ترحم نمیکند کافر دل است آه ز سرهنگ روزگار

دون پرورست سفله پرست و سفیه دوست تف کن بریش و دانش فرهنگ روزگار

بوی مروتی نشنیدم ز هیچکس مردم گرفته اند همه رنگ روزگار

عالم تمام گر بمثل گلستان شود مشکل که بشگفد دل من تنگ روزگار

ناخن مزن بساز طرب عرض من شنو یعنی فتاده است بد آهنگ روزگار

گشتیم سطر سطر پی معنی وفا هرگز نیافتیم بفرهنگ روزگار

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس عار زمانه گشته ام و ننگ روزگار

واقف بدامن شه مردان علی ولی
دستی بزن که وارهی از جنگ روزگار

نماندیم در هجر او زنده بسیار نگشتیم صد شکر شرمنده بسیار

توان بست شیرازه از تار زلفی که اوراق دل شد پراگنده بسیار

چه گل در دهانست مگر زعفرانست که بر گریه ام میزنی خنده بسیار

خدا را ز من دل مکن ای بت من که این بنده بهر تو جان کند بسیار

ردیف زا المعجمه

دلش از درد محبت نطپیده هست هنوز رنگ معشوقی ازان رخ نپریده است هنوز

زلف او زان نکند دست تطاول کوتاه | که شب فتنه بپایان نرسیده است هنوز
خبر از تیره شب عاشق بد روزش نیست | تندبادی بچراغش تو نزیده است هنوز
همچو گل خنده کنان از سر ما میگذرد | خار در پای دل او نخلیده است هنوز
آن شکرلب نکند تلخی عیشم باور | همچو من زهر نگاهی نچشیده است هنوز
بر پریشانی من رحم ندارد که شبی | خواب آشفته چو عشاق ندیده است هنوز
گر سلام من افتاده نگیرد برخاست | پیش کش سرو بلندش نخمیده است هنوز
حرف آشفته دماغی نکند گوش از من | نکهت سنبل زلفی نکشیده است هنوز

واقف آن شوخ ندارد غم آوارگیم
دو سه گامی ز پی دل ندویده است هنوز

به بنده نیست ترا کار جز جفا هرگز | چه بنده که نمی ترسی از خدا هرگز
باین صفا که تو داری ز خویش نیست بیا | که نیست با من صافی دلت صفا هرگز
ز جرم اینکه شبی عمر خویش می گفتم | چه عمر خویش ندیدم از و وفا هرگز
ز آشنائی بیگانه فریفته شد | بمن نبود دلم گوئی آشنا هرگز
گدای کوی دیم لیک آن شه خوبان | تفقدی ننماید باین گدا هرگز
روا کنی همه را حاجت و مرا نکنی | چنین مکن که نباشد چنین روا هرگز
دوای درد دل ماست در لبت لیکن | نمیدهی تو ز بیدردی آن دوا هرگز
جدا ز تن نشود تا سرم نخواهد شد | سرم ز پای تو ای نازنین جدا هرگز
ز دست دامن جان را رها توانم کرد | نمیشود که کنم دامنت رها هرگز
کمان ابروی ترک خطائی باین | که ناوکش نشود از دلی خطا هرگز

بس که نقش چو دیدم شکسته دانستم — که نقش من نه نشیند بمدعا هرگز

بلای هجر تو شب کرده روز واقف را
مبادا روزی کس یارب این بلا هرگز

حسنش آخر شد و از یاد نگشت یاد هنوز — خط بر آورد و پیامی نفرستاد هنوز
گرد با خاک سیه خانهٔ مردم یکسان — سرمه از چشم تو ای شوخ نیفتاد هنوز
مردمی نیست که چشم تو بمن سرمه دهد — هست باقی بدلم حسرت فریاد هنوز
گرچه از پوست بر آورد مرا بی تقصیر — نیست بی کین بمن آن غمزهٔ جلاد هنوز
بلبلم مرد ولیکن ز وفا می آید — پر افتادهٔ او جانب صیاد هنوز

خضر خط تو عمارت گری دلها کرد
آه ویرانهٔ واقف نشد آباد هنوز

سخن از هجر مگو بنده نواز — نیست این فال نکو بنده نواز
من همان بنده که بودم هستم — لیکن آن لطف تو کو بنده نواز
بر تن بنده ز سودای شما — نیست خالی سر مو بنده نواز
می خوری می برقیبان تو و من — می خورم گریه فرو بنده نواز
گفتی ایام نکشم زار ترا — این سخن باز بگو بنده نواز
چند دلجویی اغیار کنی — دل ما نیز بجو بنده نواز
دل اهل هوس از دست بشم — گل افسرده مبو بنده نواز
چند آلودگی از خوان رقیب — دامن دوست بشو بنده نواز
گرچه آب رخ من ریخت بخاک — پیشت آیم بچه رو بنده نواز

رحم کن رحم که فرمود واقف
میرود زین سر کو بنده نواز

دل صد پاره ام ای یار جفاکار مسوز — دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز
دوزخی نیستم ای یار بهشتی پیکر — بیجهت سوختنم نیست سزاوار مسوز
دل نه آن است کز آتش انگیش داغ کنی — شمع بزم است کز این گونه چو پروانه مسوز
ترسم از دود تو آن چهره مخطط گردد — بعد ازین ای دل حسرت زده زنهار مسوز
این همه داغ شدی در غم آن چشم چرا — نیستی شمع دلا این همه بیکار مسوز

بحذر باش ز دود دل بلبل واقف
در چمن ناله کشش این گل و گلزار مسوز

سوختی دل را و در جانی هنوز — دشمن جانی و جانانی هنوز
حال دل گفتم به زلف شب پرستی — گرچه میدانی نمیدانی هنوز
ریختی خون عزیزان را بخاک — یوسف من پاکدامانی هنوز
مسجد و بتخانه ویران ساختی — دشمن گبر و مسلمانی هنوز
گرچه کردی کعبهٔ دل را خراب — بی تکلف قبلهٔ جانی هنوز
چون گل از دست قبا شد چاک من — غنچه سان سر در گریبانی هنوز
خار حسرت سبز شد از تربتم — گل بخاک من نیفشانی هنوز

حال واقف را چه گویم پیش تو
طفلی و بسیار نادانی هنوز

کشتی و سرزنشم کنند طعنه گر هنوز — سر رفت و وانشد ز سرم شور در سر هنوز

شمشیر ناز را نمه ازکف که در تنم
خالیست جای یکدو سه زخم دگر هنوز

راندی اگرچه تیغ سیاست بفرق من
هرگز نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

با آنکه عمر با همه شد صرف خدمتش
مارا نخوانده هست غلام و نفر هنوز

از مهر مُهر بر لب ما میزنی عزیز
باقیست یکدو آه مرا در جگر هنوز

گم گشتگی ز طالع من وصل او نبرد
یار از درم درآمد و من بیخبر هنوز

گل گل شکفته تو ز آب و هوای حسن
از خار خار عشق نداری خبر هنوز

یکشب خیال آن شره در خواب دیده ام
واقف بدیده میخلدم نیشتر هنوز

گشتم هلاک درد و تو دارم بجان هنوز
میسوزد این تنم بلحد استخوان هنوز

پیشانیم بسان نگین گرچه سوده شد
ننشسته نقش سجده بر آن آستان هنوز

با آنکه صد رهم بجفا آزموده
ناز تو هست در صدد امتحان هنوز

سودای تازه بسر زلف کرده ایم
آگاه نیستیم ز سود و زیان هنوز

بگذشت آن سوار ز شوق رکاب بوس
اشکم دود بسیل عنان بر عنان هنوز

من کیستم عزیز بچاه اوفتاده
بر من نکرده است گذر کاروان هنوز

هر گوشه دارد ابروی تو زخمی دگر
تیری نجسته است ترا از کمان هنوز

شد سنگ نرم از نفس گرم من ولی
نامهربان دل تو نشد مهربان هنوز

اسباب شکوه گرچه گذشته است از شمار
نگذشته غیر شکر توام بر زبان هنوز

از گریه ام ترا چه خبر سرو ناز من
ننشسته تو بر لب آب روان هنوز

پیوسته حرف اهل غرض گوش کرده
نشنیده حدیثی ازین بیزبان هنوز

من بلبل قدیمی این گلشنم ولی — جا خوش نکرده ام ز بی آشنا هنوز
یعقوب بوی یوسف خود از صبا شنید — پیدا نشد ز گم شدهٔ من نشان هنوز

با آنکه رفت بر سر واقف هزار جور
جائی نرفته است از آن آستان هنوز

رفتی و فتاد ازو اساس — هر چند زدم ندا و آواز
عزم فتح نمود کشور دل — ای ناله تو شادیانه بنواز
تا هست چو من نیاز مندی — ضائع چه کنی بان و آن ناز
افسرده دلم چنانکه از سنگ — هرگز نربایدش غلیواز
یارب چه کنم باو که دارد — جادو در چشم در لب اعجاز
چون ساخته ام اسیر آن سرو — طوقی است بگردنم خدا ساز
دل زان مژها چسان برد جان — یک صید و هزار ناوک انداز
دل برد بحرف و صوت از دست — فریاد ز دلبر خوش آواز

نازد هر کسی بچیزی
واقف به نیاز خود کند ناز

ردیف سین مهمله

روز و شب از دین صیاد هستم در قفس — بسکه مستم نیست معلومم که هستم در قفس
شنود یا نشنود صیاد زاری میکنم — غیر ازین دیگر چه می آید ز دستم در قفس
حضورم کرد از بس شور مرغان اسیر — سر بزیر بال در کنجی نشستم در قفس

بسملم کن نام آزادی مبر اکنون که من	بال و پر را از طپیدنها شکستم در قفس
گرچه امید رهائی کرده پرواز از دلم	اینقدر شد کز شکنج دام رستم از قفس
گل پرستی بود کارم تا بگلشن بوده ام	این زمان ناچار بوی گل پرستم در قفس

تا شدم واقف ز ذوق نالهٔ مرغ اسیر
از چمن برداشتم دل را و بستم در قفس

داریم یوسفی که بخوابش ندید کس	در دیده بر گرفته نقابش ندید کس
چندین هزار خانهٔ دل را خراب کرد	وز عاشقان خانه خرابش ندید کس
دل در بلای دوزخ هجران فتاده است	آسوده لحظه ز عذابش ندید کس
از بسکه خوی یار بلطف است آشنا	چینی بچهره وقت عتابش ندید کس
معلوم شد که مستیش از یاد چشم تست	نرگس که در پیاله شرابش ندید کس
ناصح چه میکنی تو ز افسانه ام بخواب	برده است خوابم آنکه بخوابش ندید کس

واقف دلم بسان ضمیری ز هجر او
در آتش است و دود کبابش ندید کس

عاشقم پروا ندارم از گرفت و گیر کس	مست او را غیرت پاک از تعشقم [illegible]
تا گرفتار شدم از رشک گویم هر نفس	غیر من یا رب گرفتار مبادا هیچکس
از نظر محمل نهان گردید و ره گم کرده ام	ای جرس یک ره بفریادم رس
مور خط بر شکرستان لب او دست یافت	من ز حسرت دست بر سر میزنم چون مگس
همره محمل دل من میرود زاری کنان	زاری کز غیرت آن زار مینالد جرس
بسکه نالیدم بباغ از خار خار گلرخی	گوش بگرفتند گلها بلبلان گفتند بس

بر رکابت چون توانم بوسه زد جانا که من
پیرم و تو از جوانی تند سیر اسپ فرس

داد زخم کهنهٔ دل را نوید زندگی
واقف از زلف که می آید صبا مشکین نفس

در آشیانه شدم بسمل از برای قفس
کسی مباد چو من کشتهٔ هوای قفس

درین چمن منم آن بلبلی قفس مشتاق
که میکنم زر گل صرف در بهای قفس

نیم ز شکر تو صیاد لحظهٔ غافل
ثنای دام تو میگویم و دعای قفس

در آرزوی اسیری چه پر زنیم عبث
که ما نه لایق دامیم و نه سزای قفس

چه لازم است که منت ز دام بردارم
که بی وسیله توانم شد آشنای قفس

گذار تا برسد بوی گل ز باغ مرا
مبند این همه صیاد رخنهای قفس

تو غافلی ز من ای طفل بلبلی زارم
بناله زلزله افگنده در بنای قفس

من آرزوی گلستان چرا کنم واقف
کنون که ساخته با طبع من هوای قفس

دیدم سحر ز بلبل ناشاد در قفس
نالیدنی که زلزله افتاد در قفس

یک عمر عندلیب بمن همصفیر بود
برگ گل چرا نفرستاد در قفس

آزاد کرد همنفسان را هزار حیف
تنها مرا گذاشته صیاد در قفس

نه طاقت طپیدن و نه جرأت فغان
ما را عجب معامله رو داد در قفس

نشناخته است بلبل ما باغ و بوستان
کز بیضه تا برآمده افتاد در قفس

جان را بقید جسم گزیر از ملال نیست
مرغ چمن چگونه زید شاد در قفس

زاندم که زهر چشم ز صیاد دیده ایم
ما را نمانده زهرهٔ فریاد در قفس

تا گشته ام بذوق گرفتاری آشنا — رفته است عیش گلشنم از یاد در قفس
مرغ دلم ببرد اسیری سپرد جان — یارب که گفته بود بگیرا و در قفس
غیر از خیال او بدل چاک چاک خویش — واقف ندیده ایم پری زاد در قفس

ما و باغ آشفته ایم از حال زار ما مپرس — زلف یار ما ببین از روزگار ما مپرس
چون کنار از ما گرفتی حال زار ما مپرس — بی تو می باشد سر غم در کنار ما مپرس
از خراش سینهٔ ما ای که می پرسی سبب — گلعذار ما ببین از خار خار ما مپرس
کرده آن ماه از جفا معمورهٔ دل را خراب — شهر ما را سیر کن از شهریار ما مپرس
نخل آهیم از زمین سینه تخم رسته ایم — برگ ما لخت جگر باشد ز بار ما مپرس
شکوهای خفته را بیدار کردن خوب نیست — گر بما دشمن نهٔ از دوستدار ما مپرس
میتوان دریافت زین [illegible] — آنچه بر ما رفته از دست نگار ما مپرس
بسکه دارد زلف مشکینش بسر باد غرور — از عبیر افشانده دامن از غبار ما مپرس
چون خودی را چشم بر ره لحظهٔ ننشسته — سخت بیدردی ز درد انتظار ما مپرس
سوزن عیسی بیار و رشتهٔ مریم بتاب — ورنه دیگر حال جیب تار تار ما مپرس
صبح و شام ماست یکسان میتوای نور نظر — همچو چشم کور از لیل و نهار ما مپرس
[illegible] ای آئینه رو معذور دار — جبری عشقیم آه از اختیار ما مپرس
گلبن [illegible] آبیار اشک حسرت خورده ایم — میشود رنگ خزانی از بهار ما مپرس
ما بهم دیدیم و بدل داغ غمت بردیم و تو — شمع بزم غیر گشتی از مزار ما مپرس
برد از جا کوه را یک لمعهٔ دیدار او — ما که برگ کاه یا نسیم از قرار ما مپرس

بزور ناتوانی به تن کردیم واقف جان کنی
کار ما چون کوهکن بی مزد بیکار ما بسیریا

کرده ام مانند مجنون خویش بیابانی و بس / برگزیدم از برای گریه دامانی و بس

از کجا بر صبح صرف چاک پیراهن تهی / گر ندیدم آورده ام چون گل گریبانی و بس

تا توانم سبز کردن خار صحرای جنون / از خدا چون ابر خواهم چشم گریانی و بس

زلعت من گر تمام اجزا نباشد گو مباش / از برای چاک میخواهم گریبانی و بس

بی مروت از سر بالین واقف بر مخیز
مانده در جان دادن این بیمار را آنی و بس

تمام چشم دلم شد بشوق آن نرگس / نیافت موسم که بسازد کسی از آن نرگس

زشوق این که بمالد بپای او دیده / فتد ز گوشه دستار گلرخان نرگس

بهر کجا که سرشکم چکید از یاد است / دمیده است سمن سنبل ارغوان نرگس

چو ترک چشم تو غارتگر بهار شود / بزیر خاک کند سیم و زر نهان نرگس

ردیف شین معجمه

تراکه گفته که مایل بسیر بستان باش / بنوش یک دو سه جامی و خود گلستان باش

دلیل جوهر مردانگی بود تجرید / برهنه گرد و چو شمشیر مرد میدان باش

بزلف یار ترا هست اگر سر سودا / شکسته خاطر و آشفته و پریشان باش

مباد چشم برین سرمه کس سیاه کند / بدیده خاک در یار را نگهبان باش

نظر بیار چو از دیده رفت یار عزیز / درین معامله چشم پیر کنعان باش

وحی بخدمت اهل نظر مکن تقصیر — ستاده بر در رندان و ز شیخ بیگانه باش
گذشت از سر دین بهر دختر ترسا — مرید سلسلهٔ عشق شیخ صنعان باش
اگر کسی بگریزد ز دشمنان بارے — ترا که گفت که از دوستان گریزان باش

چو عشق دست برآورد ز آستین واقف
قبول فیض طلب از خدا گریبان باش

گل کند با صد بهشت از قرب بیابانی خویش — سرو از سر بنهد پیش تو رعنایی خویش
من درین بادیه ام وارث مجنون که نمود — در دم نزع بمن محضر شیدایی خویش
زلف را گو که بیا یکدم و بنهد بسرے — چند سرگشته شوم از سر سودایی خویش
یک جهان کشتهٔ چشمت شود از سر زنده — گر کند لعل تو اظهار مسیحایی خویش
یک تماشاست برم محمل و دشت پرخار — هیچ اندیشه ندارم ز تهی پایی خویش

واقف از بار کند گرچه دوتا گردیده است
یارب او را تو بپا خیز به یکتایی خویش

سر جدا میکنم خود از تن خویش — چند باشم وبال گردن خویش
گل چراغ از رخت کند روشن — چون نه نازی به رنگ و روغن خویش
دیده ام چون ز قاتلی چکنم — نشوم گر رضا بکشتن خویش
در خور سنگ نیست شیشهٔ من — سخت شرمنده ام ز دشمن خویش
میدهد بوی یار از نسیم — بعد ازین دست ما و دامن خویش
در هوای قفس کنم پرواز — خوش نمی آیدم نشیمن خویش
غیر پیمانه پیش کس واقف — خم مکن همچو شیشه گردن خویش

تیر ستم جهد از شست دلم ناوک آهی ... ای سخت کمان ترک جفاکیش بیندیش

در حسن تو انگر شده دیده بد دور ... از غارت صبر من درویش بیندیش

فهمیده قدم نه بره پر خطر عشق ... زان پیش که پا بیت رود از پیش بیندیش

تا چند بیازیچه کنی زلف پریشان ... دل را مرسان این همه تشویش بیندیش

ای ساده رخ از دود دل سوخته جانم ... زان پیش که آید بر خط خویش بیندیش

هر کس کند اندیشه ز بیگانه تو واقف
گر صاحب اندیشه از خویش بیندیش

چه خیال است که سنجاب کنم بستر خویش ... اخگرم من که روم خواب بجا کستر خویش

بردن نامهٔ سوختگان کار تو نیست ... ای کبوتر نشوی دشمن بر و پر خویش

مور خط گرچه ستاند ز شکر خش داد مرا ... میزنم دست همان همچو مگس بر سر خویش

گر همی بود که وا گشت ز کارم چو سپند ... رقص شادی کنم از سوختن اختر خویش

گر دلش نیست بیاران لباسی چسپان ... جامه را تنگ کند بسته به ادبر خویش

ای لبیم جلوهٔ مستانه دلکش داری ... سر دار تاک کند نامزد دختر خویش

جگرم سوخت ندانم ز که داغی چین است ... گل داغی که تو ای شمع زدی بر سر خویش

سخن دانی که میری گوی سعادت واقف
گر توانی شده ای از تقرقه دادر خویش

صد وعده میکنم از یار جانی خویش ... گر بود بی اعتماد هم بر ناگهانی خویش

از بس بر آستانش سنجی گذشت و در دل ... تیری بر سنگ کردم از سخت جانی خویش

چون شمع بر هم اندازد آتش زجان ببینم ... آتش بجانم افتد از بی زبانی خویش

هرگز نمیتوانم از خاطر تو رفتن — هر لحظه‌ات شکر گویم بر ناتوانی خویش

آخر بیکار هم آمد بار گناه واقف
گشتم به بحر رحمت غرق از گرانی خویش

ردیف صاد

بهر جان آن سهی بالا کند رقص — قیامت خیزد و برپا کند رقص
مبارک سوختن وارسته‌ها را — که در آتش سپند آسا کند رقص
دلم می‌تپد از ذوق لب او — چو صوفی کز پی حلوا کند رقص
تو چون بر مسند دیبا نشینی — ز شادی صورت دیبا کند رقص
کند رخش دل از آزادگی حال — شرر چون جست از خارا کند رقص
بآین بالا تو چون در رقص آیی — ملک در عالم بالا کند رقص
کشیدم پای در دامان تمکین — ز رقصم گر همه دنیا کند رقص
چو مجنون گردبادی را به بیند — بیاد محمل لیلا کند رقص

دهی گر وعده تو زخمی واقف را
ز شادی از همه اعضا کند رقص

ردیف ضاد

چون ماجرای هجر بجانان کنیم عرض — گریان شویم و قصه طوفان کنیم عرض

شائستهٔ نثار تو نقدی بکیسه نیست / افتد اگر قبول دل و جان کنیم عرض
گاهی جدا ز جمع رقیبان نمیشوی / پیشت چگونه حال پریشان کنیم عرض
با طول و عرض قصهٔ خود را اندازه ایم / این یک دو سطر آه بجانان کنیم عرض
آید بشور از اثر بخت شور ما / گر زخم خویش را به نمکدان کنیم عرض
آئینه وار ساده ز نقش تکلفیم / در خانه هرچه هست بمهمان کنیم عرض
خندان چو گل بیا که بگوشت گداز دل / شبنم صفت بدیدهٔ گریان کنیم عرض
شاید که ره دهد بدرون سرای او / درماندگی خویش بدربان کنیم عرض
تعلیم رحم سود ندارد بغمزه اش / بر کافر فرنگ چه ایمان کنیم عرض

واقف دوای ما بلب او حواله است
ما درد خود چرا بطبیبان کنیم عرض

ردیف طاء

از دامگاه دهر رمیدم باحتیاط / دامن ز خار زار کشیدم باحتیاط
آخر مرا گذار بدام و قفس فتاد / هرچند ز آشیانه پریدم باحتیاط
از بس که داشت آئینهٔ روی او صفا / در پیش یار آه کشیدم باحتیاط
ناصح نگشت یک سخنت دلنشین من / صد بار گفتهٔ تو شنیدم باحتیاط
آخر ز من نشست غباری بخاطرش / در کوی او اگرچه طپیدم باحتیاط
در نوش بس که تعبیهٔ نیش دیده ام / آن لب شب وصال مکیدم باحتیاط
تا کار من به نرگس جادوی او فتاد / بر خویش آن نگاه دمیدم باحتیاط

رسوای عالمی شدم آخر برنگ صبح
واقف اگرچه جیب دریدم باحتیاط

راه دل را میکند آن یار بی پروا غلط — گرچه نتوان کرد در راه خانهٔ خود را غلط

بسکه از بیماری دل نقش بستر گشته ام — میکنند همدم مرا با صورت دیبا غلط

نسخهٔ سوز و گداز این هوس سرمایگان — چون کتاب کیمیا دیدیم سرتا پا غلط

از بیماری عاشق چه میداند طبیب — خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط

از برای وصل او تعیین جا کردن عبث — وعدهٔ آن بیوفا اینجا دروغ آنجا غلط

یار من طفلست ده از بست [illegible] — در حساب دوستیها گر کند [illegible] غلط

مقصدم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون
مفت من واقف کنم گر راه در صحرا غلط

ردیف العین

بآن کسی که کند یکدل پریشان جمع — دهند اجر کسی را که کرده قرآن جمع

چنانکه قافله یکجا شود بمنزلگاه — شده است لخت دل از شوق من بمژگان جمع

همیشه میخلد این آرزو مرا در دل — که خارهای ره او کنم بمژگان جمع

صبا ز آمدن او مگر رسانده خبر — که بلبلان همه گشتند در گلستان جمع

برای بردن مکتوب او سلیمان وار — شده است بر سر من فوج فوج مرغان جمع

بسینه این دل دیوانه سخت مضطربست — خبر دهید کجا گشته اند طفلان جمع

ز رفتن تو شد اوراق صبر برگ خزان — بیا که تا شود این نسخهٔ پریشان جمع

بیا حساب غم و عیش بگیر از من پرس — که من برای تو این خرج کرده‌ام آن جمع

هزار پاره چو گل گرچه کرده‌ام واقف
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع

ردیف غین

زان بیشتر که گل کند از برگ لاله داغ — کردند لخت لخت دلم را حواله داغ

منزل بکوی سوخته جانان خریده‌ایم — ما را بجای مهر بود بر قباله داغ

در هر رساله که نویسند سوز من — چون برگهای لاله شود آن رساله داغ

آن بیقرار سوخته جانم که میکنم — همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

واقف [illegible] همه جهان
صد ساله درد دارم و هفتاد ساله داغ

گر [illegible] شبها کسی [illegible] چراغ — گردیده‌ام در تیرگی از داغ دل روشن چراغ

خانه نتوان ز آتش همسایه روشن ساختن — میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ

آتشین داغ دلم از رخنهٔ پهلوی من — مینماید آنچنان خود را که از روزن چراغ

بی روی غمخانه‌ام تاریک می‌ماند هنوز — باش تا از آتش رویت کنم روشن چراغ

تا تو رفتی از گلستان تیره شد احوال گل — اینچنین باشد بلی در مجلس شیون چراغ

خون من بر خاک میریزی نمیدانی که هست — رنگ رخسار ترا روشن از این روغن چراغ

یار دلسوزی درین ظلمت‌سرا چون داغ نیست — سوخت بر سر همچو شمعم تا دم مردن چراغ

بسته‌ام از لاله و گل دیده بی دیدار دوست — زانکه با چشمم رمد دیده بود دشمن چراغ

کی توانم خانهٔ احباب را تاریک دید / من که واقف می برم بر تربت شمع چراغ

بعشق مردم و از درد سر شدم فارغ / ز اشک شام و ز آه سحر شدم فارغ

رساند خاک قناعت مرا بآب بقا / دگر ز منت خشک خضر شدم فارغ

تو نیز با حصر خویش را بیار ایدل / که من ز خوردن خون جگر شدم فارغ

علاج درد سرم سخت درد سر میداد / ز سر گذشتم و از درد سر شدم فارغ

ردیف فا

بی برگ شد ز باد خزان شاخها حیف / با شیوه صحبت گل و بلبل هزار حیف

ای تیر یار تیز گذشتی ز پهلویم / ننشستی آنقدر که کنم جان نثار حیف

همراه بوالهوس چه قدر کرم میخورد / دامن کشان گذاشت ازین خاکسار حیف

ای آنکه بر گریستنم خنده میزنی / با درد دل ترا نفتاده ست کار حیف

خجلت ز روی خامهٔ نقاش میکشم / صورت نه بسته است ز ما هیچ کار حیف

همچون حنا اگرچه فتادم ز پای او / نگذشت واقف از سر خونم نگار حیف

کاری خدا پسند نکردم هزار حیف / یک کار سودمند نکردم هزار حیف

بند قبا کشادی و صبحی عجب دمید / دست دعا بلند نکردم هزار حیف

آندم که رفت بر سر آتش ببزم او / همراهی سپند نکردم هزار حیف

زلفت کشاده بود و کمندی بقصد صید / مرد ره سر کمند نکردم هزار حیف

آن زلف یار بود گرفتم ز سادگی
اندیشه از گزند نکردم هزار حیف

ردیف قاف

هرگز نشد دلی با یکدم هوا موافق
پهلو تهی نمودیم زین یار ناموافق

عریان تنی نزیبد غیر از فقیر کس را
تنها بقامت من هست این قبا موافق

آنکس که پای او کرد در عشق خونریز خیز
دیگر نیفتد او را الفت بپا موافق

زین جسم عنصری نیست یک لحظه جانم شاد
افتاده ام ز عمری در چار ناموافق

بیمار عشق واقف مشکل شفا پذیرد
گر دو مخالف افتد آب چون شد هوا موافق

ردیف کاف

چو شاخهای درختی که شد ز سر تا خشک
ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک

شراب خرمی ای گل که ریخت در جامت
درین چمن که بود سبزه همچو مینا خشک

نداشت حرمت دامان پاک یوسف را
ندانم از چه نشد پنجه زلیخا خشک

عجب مدار اگر از سموم ناله من
شود چو پیکر مجنون درخت صحرا خشک

نماند قطره اشکی بدیده از تف آه
قیامت است تو گوئی که گشته دریا خشک

بر آن ورق که نویسم حدیث دیده تر
در آفتاب قیامت نگردد اصلا خشک

دگر مدار ز من چشم شعر تر واقف
دماغ من شده از فکرهای بیجا خشک

بر کمر توشه از لخت جگر دارد اشک
ما سفر کوی که یارب چه نظر دارد اشک

قطره آب بود نقش پی بید روان
لیک در دیده ما قدر گهر دارد اشک

هست امروز بیرنگی که ندیدم زین پیش
از دل خون شده ما شاید که خبر دارد اشک

نیست معلوم بیاد نمکین خنده کیست
واقف این شور غریبی که بسر دارد اشک

قدومم آمدی در دل مبارک
ترا ای ماه این منزل مبارک

من ای همدم فگندم دل بدریا
ترا آسایش ساحل مبارک

محبت گفت تا خون شد دل من
که حل شد عقده مشکل مبارک

طپیدنها تماشا میکند یار
مبارک ایدل بسمل مبارک

من ای همره ز پا افتادم ز ضعف
ترا همراهی محمل مبارک

ردیف لام

روز ازل که گشت غمت آشنای دل
دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل

طوفان گریه در گرو یک بهانه است
از من مپرس تا نکنی ماجرای دل

دل پاره پاره کرده بزاغان صلا دهی
گر قدر دل به پیش تو نیست وای دل

ترسم که تاب پرسش فردا نیاورد
امروز یک دو بوسه بده خونبهای دل

همچون سپند پیش تو ای مختصر پسند
در ناله تمام کنم مدعای دل

بیرون روی ز خانه آیینه بیدماغ
خوش کرده برای چه کلفت سرای دل

می نالم از برای دل و میکنم دعا
یارب کسی مباد اسیر بلای دل

ندارم عقدهٔ مشکل سوای دل — برم پیش شه مشکل کشا دل

سر گردم باین کم التفاتی — چرا بسیار میخواهد ترا دل

چو اشکش جیب فرواهانیم پیان — گر آویزد بدامان شما دل

تحجو اشکش میکند هر لحظه بازی — نمیدانم چه دارد دیده با دل

دگر مشکل که بینم در کنارش — که با دریای غم شد آشنا دل

الهی خانهٔ هجران سیه باد — کز و شد بی چراغ از دیده ها دل

کجا بگریزد از جور و جفایت — غلام حضرت مهر و وفا دل

بهیچ افسانه و افسون نشد نرم — ندانم در برت سنگ است یا دل

من و تو گر ز هم دوریم غم نیست — که از دل راه نزدیک است تا دل

بلائی همچو عشقم بر سر آورد — چنین خواهد زجانم ای خدا دل

باستقبال تیرش یک سر تیر — رود از سینه بیرون پیشوا دل

ز بیقدری درین بازار واقف
نمیگیرد کسی از دست ما دل

ز شیون دل غنچه آزرد بلبل — اگر بوی از درد من برد بلبل

بیا وقت سحر در چمن ناله کردم — بدرویی که افسرد گل مرد بلبل

بگلشن گل زیب دستار کردم — قیامت مرا بر سر آورد بلبل

فگندم ز سر زود گل را و گر نه — ز شیون مرا مغز میخورد بلبل

بهار است در گلستان نیست شوری — چه افتاد و یا رب مگر مرد بلبل

مرا در چمن دید و بر خویش آمد — بمنقار مشت گل آورد بلبل

بر همنوایان گلزار واقف
ز من ارمغان این سخن بر بلبل

میبرم هر سو دوان از دست دل — سو کشان پویه کنان از دست دل
گرچه گردیده است پا بر آبله — میگریزم همچنان از دست دل
همچو اشکم نیست در دست اختیار — گشته ام مطلق عنان از دست دل
دل مرا چون دشمنان از پا فگند — الغیاث ای دوستان از دست دل
میخورد دل خون من زان میکشم — ناله های خونچکان از دست دل
گشته ام در دیده مردم سبک — زیست بر من شد گران از دست دل
در جوانی پیر گشتم از غمت — شد بهار من خزان از دست دل
تا بزانو پای در گل مانده ام — بر سر کوی بتان از دست دل
اشک و آهم رخنها افگنده است — در زمین و آسمان از دست دل
دلگرفته رفته بودم از درت — آمدم اکنون بجان از دست دل
دل بگیر از دست من کافتاده ام — در عذاب جاودان از دست دل
گفتی از دست که بینایی چنین — ای شفیق مهربان از دست دل
دل بفریاد و فغان از دست تو — من بفریاد و فغان از دست دل
عرض دارم دوستان ار بشنوید — داستان در داستان از دست دل
میکند هر لحظه تکلیف قفس — میگذارم آشیان از دست دل
در سر سودای زلفش نقد جان — رفت آخر رایگان از دست دل
غنچه آسا در خیال آن دهن — تنگ شد بر من جهان از دست دل

زافسان که طفل در پی دیوانه می فتد — اشکم برهنه پای دوید از قفای دل
او پهلویم کجا بنشیند که از غرور — پیکان او دمی نه نشیند بجای دل
جانان بیا ببین که چسان میدهم بآب — از گریه لخته های جگر پاره های دل

واقف مپرس حاصل سودای بیقضا
یعنی خریده ایم بلائی برای دل

هر چند که پاسمن است این دل — آماده کار رفتن ست این دل
در کوچه عشق خانه دارد — بنیاد کش منست این دل
با سنگدلان گرفته الفت — شایان شکستن ست این دل
زنجیر مرا دگر مجنبان — آماده شیون ست این دل
خورد از تو فریب دوستداری — با خویش چه دشمن ست این دل
از سنگ جفا نمی هراسد — گویا که ز آهن ست این دل
هم نیست که در هوای آن زلف — زنجیر بگردن ست این دل

واقف تا کی ز دل شکایت
آخر جگر من ست این دل

کی درد با فسانه و افسون رود از دل — هرگز نرود دگر مثل خون رود از دل
غم نیست گر از درد تو ام خون رود از دل — ترسم که بآن درد تو بیرون رود از دل
هرگاه کند گریه ام از یاد تو طوفان — سیحون ز جگر آید و جیحون رود از دل
ترسم چو باین حال مرا یار ببیند — غمگین رود از دیده و محزون رود از دل
آنرا که بعشق من وحشت نظر افتاد — لیلی رود از خاطر و مجنون رود از دل

در جهان من آتش بزند خویش غافلی آگاه — مگذار که این دود دیگر درون رود از دل

واقف بحضور تو چنان مضطرب افتد
کز بزم برون ناشده بیرون رود از دل

گر گوش کنی ترانهٔ دل — بیرون نرود کسی ز خانهٔ دل
آشفته مساز زلف خود را — ویران مکن آشیانهٔ دل
امشب همه شب نخفته چشم — از زاری عاشقانهٔ دل
تا زلف دراز دلبران هست — کوته نشود بهانهٔ دل
ترسم خوابت بدیده سوزد — جانا شنو فسانهٔ دل

واقف دلدار ز دل گسست
می نال بر آستانهٔ دل

از جنگ تو شده من دل تنگ منفعل — حملی بکن کنون که شود جنگ منفعل
شرمنده شو ز خود که باین سیم پیکری — داری دلی که هست از و سنگ منفعل
بر اشک سرخ گوشهٔ چشمم نظر نکرد — گشتیم پیش یار بهر رنگ منفعل
هر خس شگفته است چو گل در حریم او — من مانده غنچه سان بدل تنگ منفعل
دارم به پشت خم بر آن یار دلنواز — آن زار ناله که شود چنگ منفعل

واقف شبی گذشته ز آهنگ ناله‌ات
تا صبح بود مرغ شب آهنگ منفعل

ز من برد آن ز چشم سرمه‌سا دل — ز وصلش افتاده آه از من جدا دل
بداغ و درد و غم شد آشنا دل — خوشا دل حبذا دل مرحبا دل

سیر سازم گوشهٔ میخانه هم / گر مرا بودی امان از دست دل

ناز ابرویش کشیدن ناتوان / پشت طاقت من کمان از دست دل

رنگ عشقست آنکه گردیده ست زاغ / دل ز دست جان و جان از دست دل

میزنم منزل بمنزل در رهش / چون جرس زاری کنان از دست دل

دل پی ابرو کمانان رفت و جان / تیر غم را شد نشان از دست دل

واقف از حالم چو شد گفت او چه دید
ای مسلمان فغان از دست دل

یار طناز و وای بر من و دل / بخت ناساز و وای بر من و دل

من و دل بر درش چها کردیم / در نشد باز و وای بر من و دل

من و دل ساده و آن حریف قمار / پر دغاباز و وای بر من و دل

من و دل تا شدیم صرف نیاز / او همه ناز و وای بر من و دل

دلربایان ز چشم و لب دارند / سحر و اعجاز و وای بر من و دل

گر تو قانون هالکنگی را / میکنی ساز و وای بر من و دل

چشم او کرده از پی شلتاق / ترکی آغاز و وای بر من و دل

اشکم آخر دریده از طفلی / پردهٔ راز و وای بر من و دل

هیچ شرمی نکرد از رویم / رنگ غماز و وای بر من و دل

آمد آن شوخ شنگ کمان واقف
ناوک انداز و وای بر من و دل

ربودی جان من زین دل از آن دل / چه خواهی کرد آخر یک جهان دل

بکوی یار بنگر یک جهان دل
فتاده از زمین تا آسمان دل

بکویش میبرد از من نهان دل
مرا دشمن بجان شد دوستان دل

چه سازد گر نسازد با جفایت
ستمکش دل زبون دل بی زبان دل

دلش بیرحم و چشمش مست و خونریز
خدا حافظ ازان چشم و ازان دل

گرفتم دل گرفتم زود لیکن
بمن کی میگذارد دلستان دل

دل از من کنده پیوستی باغیار
عبث بهر تو عمرے کنده جان دل

بود سرگشته یادت چو تسبیح
بصحرای طلب یک کاروان دل

من از وی وا و خود را می ستانم
اگر واقف نبودی در میان دل

ای که هرگز نکنی چاره بیماری دل
نرسیده است بگوش تو نگر زاری دل

حق همسایه فراموش نمی باید کرد
ای جگر خون شده در گریه مدد یاری دل

میبرم یاد بهر غنچه چمن شیون را
سر کنم ناله چو از سرو گرفتاری دل

تو نداری غم دل لیکه خیال تو زلطف
هست در حفظ نهان از تو نگهداری دل

تا شبی دولت بیدار تو بینم در خواب
از خدا میطلبم دولت بیداری دل

کس نیاورد نشان از دل گم گشته من
جان برآید مگر اکنون بطلبگاری دل

گریه غم در نظرت چون پر کاه است سبک
چه کنم پیش تو اظهار گرانباری دل

وا رود آن طره طرار سر دل بزند
آه تا چند توان کرد خبرداری دل

من دیوانه بر آن زلف نبسی میلرزم
ترسم از هم گسله سلسله بیداری دل

تیر غم بر دل عاشق زدن می آید
هست بیفایده این سینه سپرداری دل

گرچه از تشنگیم جان بلب آمد واقف
صبر کردم ز عقیقش بجگرداری دل

دل بردی و جفا که نکردی بجان دل — واپس بده دلم که توئی قدردان دل
این جورها که میکنی اکنون بجان دل — هرگز نبود جان کسی در گمان دل
از پهلویش خدنگ بلا را هدف شدیم — یارب ز روزگار برافتد نشان دل
از من مپرس حال دلم را ز دل مپرس — بیگانه دلی تو چه دانی زبان دل
بر زلفش ای نسیم بآهستگی گذر — ویران مکن نشیمن جان آشیان دل
جانا اگرت خیال خریداری وفاست — زین نوع هست جنس بسی در دکان دل
او میرود سوار و رقیبست در رکاب — نتوان نگاهداشتن اکنون عنان دل

دلدار در دلست خبر میکنم ترا
واقف مرو بجای دگر ز آستان دل

از بس براه شوق تو شد بیقرار دل — میفتدم قدم بقدم از کنار دل
از خویش رفت تا آمد پیغام یار دل — دیوانه گشت باز ز بوی بهار دل
چشمم جدا از تو و دل که از روی و موی تست — حیران هزار دیده پریشان هزار دل
شرمی بکن که جور و جفایت ز حد گذشت — تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل
غیری نشسته چشم براهت نیامدی — برخاست عاقبت ز ره انتظار دل
بی اختیار دست دلی باز داشتم — روزی که کرد عشق بتان اختیار دل
زین دیده یکدو قطره خون را دریغ داشت — یارا شب فراق نیامد بکار دل
دل در دیار یار نیرزد بهیچ سیم — زان بر گرفته ایم ز یار و دیار دل

تا دید روی عشق دلم در بلا فتاد
واقف باین بلا کجا شد چه چاره دل

[illegible] هوش شد تحصیل — فارغ از گفتگوی بی قیل
یار شد بسکه [illegible] — نفسی میکشم بسجده تقبیل
رنگ عشرت ز [illegible] — کس نخورده است باده از قندیل
شکوه از دست یار کوته کن — زانکه لا طائل است این تطویل
بهر صبحی [illegible] — که بهر گل نمیرسد اکلیل
بهر هم کس [illegible] — زعم چه ایستند [illegible] تکمیل
وسعت از [illegible] — عشق گسترده است خوان خلیل
سخنی چند گفتنی دارم — باش در گشتنم [illegible] تعجیل
از برای جواب مدعیان — دل بجز [illegible] گذاشتیم وکیل
بر جزایم که خورده ام زنهار — شیشه باده می شود قندیل

زینت باست حالیا واقف
همدمان کوفتند طبل رحیل

[illegible] — گشتم از کم شنودنهای تو بیمار حجب
[illegible] دارد — زین سبب هستم از آن نرگس بیمار [illegible]
[illegible] می آید — تا که می آید شرم از در و دیوار [illegible]

تا ز چهره پرده افتاد محبت واقف
محجوب ز من گشت و من از یار خجل

خواهم شود از پیچ و خم زلف رها دل
تا چند بود صید شکار این دام بلا دل

آسوده نشد از سرگشتگی آخر که آسوده
در وصل هم از دوری تو چون قبله نما دل

زخمیست که دارد به نمکدان تو ام دل
افزاید که زخم نمکشده است مرا دل

بر باد مده دفتر جمعیت خود را
چون غنچه پریشان مکن از کسب هوا دل

برداشته ام از پهلوی من بسکه ستمها
چون تکمه گرفته است گریبان مرا دل

از شوق در این قافله چون دانهٔ تسبیح
آید بسر راه تو دل را از قفا دل

خواهد که دل از دست تو واقف نشود شاد
تا چند ز دست تو کشد جور و جفا دل

ردیف میم

از تو در کون و مکان هنگامهٔ عشق است گرم
از زمین تا آسمان هنگامهٔ عشق است گرم

از فروغ طلعت یوسف ز کنعان تا بمصر
کاروان در کاروان هنگامهٔ عشق است گرم

از شرر تا اخگر از داغ تو تا تب تپ است
در دل خورد و کلان هنگامهٔ عشق است گرم

در گرفتاری و آزادی فغانم آتش است
از قفس تا آشیان هنگامهٔ عشق است گرم

برف پیری گرچه میبارد بچشم و بر سرم
در دل من همچنان هنگامهٔ عشق است گرم

سرد شد بازار قیس و کوهکن بر کوه و دشت
در دیار ما چنان هنگامهٔ عشق است گرم

در بهشت افتادم و میسوزد دلم از تشنگی
همچو در تیغ جهاد دوزخیان هنگامهٔ عشق است گرم

سر بسر میخوان شعر من سوزناک همچو شمع
تا بمغز استخوان هنگامهٔ عشق است گرم

راست میگویم بعشق پیر واقف این سخن
کز تو امروز ای جوان هنگامهٔ عشق است گرم

ز گلزار تمنا حسرت بسیار می آرم ‌ ‌ رقیبان دامن گل من دل پر خار می آرم

بیاد لعل جان بخشت چو شبها سر کنم زاری ‌ ‌ مسیحا را ببالین دل بیمار می آرم

من آن مرغم که جای برگ گل در آشیان خود ‌ ‌ برغم عندلیبان شعله در منقار می آرم

ز زلف یار نتوانم گرفتن دل بصد افسون ‌ ‌ اگرچه مهره بیرون از دهان مار می آرم

کند استاد بستر چاره شاگرد کجرو را ‌ ‌ شکایت از فلک ناچار پیش یار می آرم

بحالم صورت دیوار هم در گریه می آید ‌ ‌ چو گریان از غم آوردی در دیوار می آرم

بشور طرفه می آیم ز اقلیم سیه روزی
چو ابر تیره واقف گریه های زار می آرم

درد دلی به پیش تو اظهار میکنم ‌ ‌ کارم بجان رسیده بناچار میکنم

تا از ادیب غم الف آه خوانده ام ‌ ‌ در گوشه می نشینم و تکرار میکنم

میگویمش که میرسد از آسمان بلا ‌ ‌ زنیسان تشفی دل بیمار میکنم

گفتی ز دیده سیل چرا میکنی روان ‌ ‌ پست و بلند راه تو هموار میکنم

ناصح تو درد سر چه کنی در ملامتم ‌ ‌ من خود بخود ملامت بسیار میکنم

غربت برد غم از دل غمدیده وطن ‌ ‌ عزم سفر ز کوی تو یکبار میکنم

خواهد نمود خانه همسایه را خراب ‌ ‌ این گریه ها که در پس دیوار میکنم

واقف بکنج غمکده شبها ز بیکسی
اظهار غم بصورت دیوار میکنم

تا سینه ... بهم رسانم ‌ ‌ ... بهم رسانم

گر ... گوی بهم رسانم ‌ ‌ ... بهم رسانم

فریاد کنان دم سحر سو
تا دادگری بهم رسانم

ناصح سر حرف وا مکن باش
تا گوش کری بهم رسانم

داغم مکن ای فراق رحمی
تا من جگری بهم رسانم

تا ذوق کنم ز سنگ طفلان
شوریده سری بهم رسانم

رفتم به تلاش درد واقف
شاید قدری بهم رسانم

دل را اگر بناله کشیدن در آورم
رنگ از رخ فلک بپریدن در آورم

جایی که سر کنم سخن از اضطراب دل
سیماب کشته را بطپیدن در آورم

رحمی بدل فسرده کنم ای گداز عشق
کاین خون مرده را بچکیدن در آورم

از عشق حکم دم زدنم نیست ورنه من
صبح نشور را بدمیدن در آورم

شیرین لبی عنان من از کف ربوده است
گلگون اشک را بدویدن در آورم

از لطف میفروش اگرت با خبر کنم
زاهد ترا بباده خریدن در آورم

واقف ز قامتش بچمن حرف گر زنم
شمشاد و سرو را بخمیدن در آورم

تاب بیان دل زار ندارم چکنم
طاقت خدمت یار ندارم چکنم

اگر از داغ فراق تو کنم شکوه چه حظ
بیدلم صبر جگرداری ندارم چکنم

گلها ز سر زبان آبله گفتن شد
رخصت و جرأت اظهار ندارم چکنم

هیچ گفتن نتوانم ز دهان تنگش
جز از عالم اسرار ندارم چکنم

آن جوان رفت و من [illegible]
پیرم و طاقت رفتار ندارم چکنم

گر شوم آب بدیدن لب عیسیم بخشند
تاب آن آتش رخسار ندارم چکنم

خود فروشی است درین عهد تجارت لیکن
طاقت با جنس خریدار ندارم چکنم

من گرفتم که تو برداشتی از چهره نقاب
دیدهٔ لائق دیدار ندارم چکنم

مفلسم هیچ ندارم که کنم رهن شراب
جز همین جبه و دستار ندارم چکنم

میکنم شکوه ازین باغ ولی معذورم
گل بسی هست بپا خار ندارم چکنم

باغبانم نه بره گلستان واقف
چشم بر رخنهٔ دیوار ندارم چکنم

فتادم بی خود در دل خانهٔ یار است میدانم
چه آشفته تجلیگاه دیدار است میدانم

دل جانانه از عشقم خبردار است میدانم
ولیکن با تغافل حسن را کار است میدانم

نه از رحم است گر برگشتم تاخیر فرمودی
که شمشیر ترا از خون من عار است میدانم

بسوی وادی مجنون چرا اول رها یابم
بکار خویشتن دیوانه هشیار است میدانم

ز حرف سخت ناصح خاطر من کی گران گردد
سر شوریده‌ام را سنگ دستار است میدانم

فریبم میدهی کوچک دلم دانسته زاهد
ترا این سر بزرگیها ز دستار است میدانم

مرا بگذار با آن شوخ و بگذر از سرم ناصح
جفا کار است می‌بینم دل آزار است میدانم

تغافل با طبیبان میزنم با وصف بیماری
طبیب درد من آن چشم بیمار است میدانم

همین دم میکنم تسلیم گر از بنده جان خواهی
توقف چون نمایم حال سرکار است میدانم

نریزم خون دل را پاس چشمت منظورم
که این یک شیشه شربت حق بیمار است میدانم

از آن من بی‌تکلف میکشم بار جفایش را
که تکلیف وفا بر خاطرش بار است میدانم

ترا آزرده گر از سر گرانی ناز لطف و زشتی
که چون یوسف ترا شهری خریدار است میدانم

دل صد چاک تا رفت از کفم واقف بکو دانم
گره گیسوی او این شانه در کار است میدانم

دلم ز دست کسی بیقرار است من چه کنم — نصیب او ز قضا این بلاست من چه کنم
ز درد دل بر آن شوخ شکایت آوردم — شنید و گفت که این از خداست من چه کنم
چو گفتمش که رسیدی بداد من ایماه — بگفت طالع تو نارساست من چه کنم
به پیش من عبث ایدل ز زلف او نالی — ترا بلای جدایی در قفاست من چه کنم

جدا ز گریه ملامت چه میکنی واقف
میان دیده و دل ماجراست من چه کنم

یار نا پایدار را چه کنم — عمر بی اعتبار را چه کنم
من بدان بیکسی اصلی خویش — بیکسی ستمکار را چه کنم
من که تسلیم کرده ام با بخت — بخت ناسازگار را چه کنم
ساخت در مردمان مرا رسوا — دیده اشکبار را چه کنم
دل بیا گر خوش کنم بوعده وصل — کاهش انتظار را چه کنم
روزگار هم گذشت در گردش — گردش روزگار را چه کنم
گر بدستم فتد برنگ حنا — چه کنم آن نگار را چه کنم
خو بوصل حبیب ساختم به هجر — طبع ناسازگار را چه کنم
گر بریزم ز دیده اشک چو ابر — دل دریا مدار را چه کنم
میتوانم که ضبط آه کنم — اشک بی اختیار را چه کنم
گر توانم ناامید هم سازمی — دل امیدوار را چه کنم

گر نه دیوانگی کنم واقف
خود بفصل بهار را چه کنم

گر بسیم روزی بنیچواری که میخواهد دلم
سر کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم

ابر کوتا گریه زاری کنم از رشک او
ایخدا الفرصت همکاری که میخواهد دلم

گرچه بلبل گوش بر حرف من اندازد گهی
سر کنم شوریده گفتاری که میخواهد دلم

گر فتد تاری بکف از زلف کافرکیش او
میتوانم بست زناری که میخواهد دلم

خویش را واقف بدست او فروشم نیک وار
گر شود پیدا خریداری که میخواهد دلم

هردم از درد دگر میگریم
گه دل و گاه جگر میگریم

یکدم از گریه نباشم فارغ
روز و شب شام و سحر میگریم

خبرت هست که من از دستت
میزنم دست بسر میگریم

اینقدر خنده بحالم نکنی
گر بدانی چه قدر میگریم

تا چه آید به دل امروز
که ز دیروز بتر میگریم

آستین دور بدار از چشمم
باخبر باش شرر میگریم

دل من خوی تو بیدرد گرفت
سر کند خنده اگر میگریم

دارم از گریه چنان چشم اثر
من که بر مرگ اثر میگریم

از خیال لب و دندان کسی
چه قدر لعل و گهر میگریم

آن گهر از گهر افگند مرا
اکثر از درد دگر میگریم

قرة العین من ای یوسف حسن
رفته تا از نظر میگریم

شور اشکم ز لب شیرینی است / طفلم از ذوق شکر میگریم

واقف از یاد عقیق لب او / چه قدر خون جگر میگریم

نمیسازد هوای جز هوای خانهٔ خویشم / مبر سوی چمن ای همدم از کاشانهٔ خویشم

من دیوانه دست افشان و پاکوبان روم از جا / زند زنجیر گر روزی صلای خانهٔ خویشم

برافروزد چراغ آسمان ز شادی داغ جنونم / اگر آن شمع خواند یک شبی پروانهٔ خویشم

ندارد غنچه خون آنهم بود از جرعه کمتر / برنگ لاله داغ از قسمت پیمانهٔ خویشم

ندارد حالتی زنجیر زلفش از نسیم بختی / پریشان حال در فکر دل دیوانهٔ خویشم

چه شد گر در نظر یار روز افتاده ام واقف / نظیر مردم چشم چراغ خانهٔ خویشم

آزرده ز کوی یار رفتم / یعنی بدل فگار رفتم

باز آمدنم دگر محال است / رفتم چو ازین دیار رفتم

چون ابر بهار زین گلستان / با دیدهٔ اشکبار رفتم

تا چشم بهم زدم درین راه / از خود همچون شرار رفتم

آوازهٔ هر دو یار گشتم / زان دم که زیاد یار رفتم

از وصل چه حاصلم که امشب / او آمد و من ز کار رفتم

صحرا صحرا بپای وحشت از خویش / در قافلهٔ بهار رفتم

چندان رفتم بجست و جویش / کز خاطر روزگار رفتم

دل سوخته چه خود ندیدم / صد بار بناله زار رفتم

در راه طلب ز اشک خونین
واقف گلگون سوار رفتم

نه بخواب آسوده گردد نه به بیداری دلم
اضطراب عشق پیدا کرده پنداری دلم

فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال
سر کند در سینه چون مرغ قفس زاری دلم

نام شمع و گل به پیش من مبر ای همنشین
داغ گردیده است از خوبان بازاری دلم

ظاهر از زنجیر زلفی بهر من آباد شد
در بر من میزند فال گرفتاری دلم

بخیه دوزم هم چه کار آید مرا ای جهان
خورده از مژگان شوخی خنجر کاری دلم

جنس غم را کساد بها می ارزد بهیچ
میکند واقف بنقد جان خریداری دلم

بحال من نپردازی چه سازم
نمیسوزی نمیسازی چه سازم

نمیسازی خوشش آواز محبت
گرم از لطف ننوازی چه سازم

دل از کف می بری دردا دل
مقامر پیشه کم بازی چه سازم

دل و دین مرا بردی بغارت
همان ترکانه می تازی چه سازم

نهان در پرده دل بود رازم
سرشکم کرد غمازی چه سازم

شدم یکسان بخاک رهگذارت
گذر بر من نیندازی چه سازم

وفا بازیست کار حریفان
جز این بازی نمی بازی چه سازم

سپید از انتظارت گشت چشمم
سیه مستی نمی نازی چه سازم

برایت کردم از دل خانه سازی
تو آنرا گر براندازی چه سازم

چه سازم چاره کار تو واقف
اسیری شوخ طنازی چه سازم

با اشک شام و با آه سحر چه چاره کنم
دل است باعث این درد سر چه چاره کنم

بگریه در غم دل اگه میکنی منعم
بگو بچشم خون جگر چه چاره کنم

بسان آینه واقف تو کرده ام خانه
گر از غرور نمائی ز در چه چاره کنم

ز دست آن مژه خون میشوم علاجی نیست
شکست در رگ جان نشتر چه چاره کنم

ز گریه ام جگر خاره آب میگردد
نمی کند بدل او اثر چه چاره کنم

ز پا فتادم و او بر سرم نمی آید
اگر نه عمر من آید بسر چه چاره کنم

هوا دماغ نمانده است و طبع او نازک
شکایت از نکنم مختصر چه چاره کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن واقف
اگر سفر نکنم هم دگر چه چاره کنم

چون تار ساز هر چند بازار می نمائیم
یکره نوازشی کن بنگر چه خوش صدائیم

ما از میان مردم در وضع خود جدائیم
ما درد آشنائیم بیگانهٔ دوائیم

طفلان سنگدل را یاران ز ما بگوئید
تا کی تغافل از ما دیوانهٔ شمائیم

با رنگ شادی و غم داریم طرفه ربطی
یکدست شیشه از خون یکدست در حنائیم

ما را بماتم و سور باشد خوش اختلاطی
با خنده قاه قاهیم با گریه هاهائیم

آهنگ تازهٔ عشق تعلیم کرده ما را
با بلبل خموشیم گر او هرگه غزل سرائیم

با وصف تیره روزی چون خال بر رخ یار
ما هر کجا که افتیم بسیار خوش نمائیم

رفتیم و در قفایت بر خاک ره نشستیم
برخاستن ندانیم گوئی که نقش پائیم

با فوج بی نیازی بر قلب ما چه تازی
بشکن چنین دل ما سر لشکر دعائیم

ای بخت بی همت چون کاسهٔ گدایان
ما را ببر بسر بر جام جهان نمائیم

واقف ز کوی جانان ما را سفر چه امکان
هم بستهٔ وفائیم هم کشتهٔ جفائیم

ترا من با وفا دانسته بودم
غلط کردم جفا دانسته بودم

دلت دادم مسلمان نیز دیده
نه کافر ماجرا دانسته بودم

گمان بردم که خواهی دوست بودن
چنین دشمن کجا دانسته بودم

براهت پا ز سر کردم همان روز
که من سر را ز پا دانسته بودم

مرا در خانه‌ات هم نیست آرام
ره کویت چرا دانسته بودم

همانم کشتی بکف شمشیر دیدم
سرم از تن جدا دانسته بودم

بگوئی گلرخان آخر شدی خوار
من از اول بلا دانسته بودم

نرفتم کور کورانه دران کو
من آن را کربلا دانسته بودم

مگر بیگانه بودم آندم از عقل
که او را آشنا دانسته بودم

گمانم در حقیقت باطل برآمد
چها دیدم چها دانسته بودم

سیه شد روزم از اقبال زلفت
منش بال هما دانسته بودم

جهازم را تباهی کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم

دلا سرگشته‌ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم

تو واقف رند شاهد باز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم

هر چند از غمت جز ناله و زاری نمیدانم
مرا آزاد کن قدر گرفتاری نمیدانم

ولیکن میتپم گر از دیدنت در اضطراب افتم
که من پروانه‌ام ای شمع خودداری نمیدانم

اگر در شیشه داری خون دل ساقی بساغر کن
که چون اهل هوس من رسم می‌خواری نمیدانم

برو ای همنشین گر خواهشت آید ... لیکن
که من چون شمع شبها غیر بیداری نمیدانم

نمیدزدی نگه زخمی ز شست پیکان تیر هرگز
بحمد الله که آیین دل آزاری نمیدانم

شتابان از چه ... میگوید
که من محرم ره و رسم وفاداری نمیدانم

میفگن بر دلم زنهار بار سرگرانی را
من وحشی طبیعت نازبرداری نمیدانم

ببزم گلرخان عزت نمی یابد کسی واقف
تو از بهر چه واقف بیکسی خواری نمیدانم

امشب که ز آتش غم جانانه سوختیم
آهی زدیم و بام و در خانه سوختیم

امشب چه حال بود که از یاد روی او
با شمع ساختیم و به پروانه سوختیم

در بزم می بیاد عزیزان گرم خون
از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم

تا کی نهیم داغ ز ناخن بفرق خویش
تا از علاج این دل دیوانه سوختیم

روشن نشد بمحرم و بیگانه سوز ما
ما خویش را بگوشهٔ ویرانه سوختیم

از ما مپرس حاصل افشاندن شرر
در مزرع امید بسی دانه سوختیم

مردیم در حریم تو با داغ بیکسی
ای وای در وطن چه غریبانه سوختیم

همسایه چون بسوختن ما رضا نداد
رفتیم در محلهٔ بیگانه سوختیم

واقف مپرس حسرت ما را که چون حزین
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم

احوال خراب مے نویسم
نقشی بر آب مے نویسم

وصف رخ تو خط خوبی امید
با مشک و گلاب می نویسم

سوز دل خویش سوی آن مست — از اشک کباب می نویسم
جز روی کباب چیدنی نیست — بر پشت کتاب می نویسم
تا مرد رقیب من بگورش — آیات عذاب می نویسم
هر ذرهٔ خاک درگهش را — خورشید جناب می نویسم
مکتوب شکسته کرد از بس — با چشم پر آب می نویسم

واقف القاب دل که خون باد — رسوا و خراب می نویسم

منت از خون دل شراب دهم — وز جگر پاره ها کباب دهم
کند از رشک موج گیسو را — چون بهر زلف گر بتاب دهم
عرق آلوده میروی بشتاب — باش تا چشمی از تو آب دهم
نالهٔ دل فتاده از آهنگ — گوشمالی باین رباب دهم
گر تو شمع و چراغ من باشی — ماه و خورشید را جواب دهم
در بساط دل خرابی هست — بتو ای خانمان خراب دهم
گشته ام معتکف بمیخانه — جان بپای خم شراب دهم
تشنه آئی بخانه ام ای کاش — که شرابت بجای آب دهم
ساقی آن باده لطف کن که از و — شیب را مژدهٔ شباب دهم
نتوانم دوید در جلوش — بوسه باری بران رکاب دهم
گشته گرد از رشک من سیماب — گر چنین داد اضطراب دهم
خوان دردی کشیده ام خواهم — که صلائی بشیخ و شاب دهم

آن گره هیچ و بهر او واقف
من چرا تن به پیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف خوبان یافتم
بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم

دل ز درد عشق بریان دیده گریان یافتم
منت ایزد را که من این یافتم آن یافتم

خواب دیدم کز نهال عیش می چینم ثمر
چون شدم بیدار لخت دل بدامان یافتم

وا شد دل گر دو دنیا را بچشم من بهشت
تا شگفت این غنچه زندان را گلستان یافتم

تا شدم صاحب مذاق آن تلخی دشنام را
شیرهٔ جان یافتم شیرین تر از جان یافتم

بوسه زان دل گرفتم زخم دل را سود کرد
بخت را نازم که مرهم از نمکدان یافتم

لحظه‌ای در خواب رفتم با خیال آن مژه
چون گشادم چشم لخت دل بدامان یافتم

بیخبر بودم ز دل کردم چو در کارش نظر
در سر این قطرهٔ خون شور طوفان یافتم

از دل خون گشته واقف عمرها کردم سراغ
اشک چندی عاقبت بر نوک مژگان یافتم

بگلشن وصف رویت کردم و گل را خجل کردم
حدیثی گفتم از موی تو سنبل را خجل کردم

بباغ از خار خار عشق آن سرو قبا گلگون
کشیدم ناله قمری و بلبل را خجل کردم

همیشه میکشیدم از تغافل پیش او خجلت
نگاهی وا کشیدم زو تغافل را خجل کردم

گذر کردم ازین دریا دلی بی منت گردون
زدم بر آب بیباکانه و پل را خجل کردم

ز من شرح پریشان حالی خود پیش او واقف
بنوعی شد ادا کان زلف و کاکل را خجل کردم

دارم اگر چه دست بکاری که داشتم
هستم دل آرمیده بیاری که داشتم

در حشر هم فتاده مرا از جنون عشق / این جا بکودکان سر و کاری که داشتم
با آنکه رست از گل من صد هزار گل / از دل نشد برون دو سه خاری که داشتم
بر باد رفت عاقبت از خصمی خدا / در کوی یار مشت غباری که داشتم
رفت از دلم بدر چو در آمد غم فراق / بر خود گمان صبر و قراری که داشتم
از سبزهٔ خط تو سیاهی کنان سپید / یک عمر انتظار بهاری که داشتم
واقف ز گریه در جگرم گرچه نم نماند / دارم بدل هنوز بخاری که داشتم

بآن سیمین بدن زر بگذرانم / تکلف بر طرف سر بگذرانم
بدست آورده ام مشت سپندی / که در بزمش بمجمر بگذرانم
مسیحائی مرا از من بگوئید / که من تا کی به بستر بگذرانم
دل افسرده را صد پاره سازم / کباب آسا باخگر بگذرانم
کنم دعوی که فربه شد غم من / گواه این جسم لاغر بگذرانم
اگر دانم که راضی می شود یار / دل و دین و سر و زر بگذرانم
بیاد چشم خویش دنبالهٔ / جگر روزی بخنجر بگذرانم
ندارم هیچ واقف چون ظهوری / دلی دارم به دلبر بگذرانم

اشک را بافته ام پرده و زخود چه کنم / چه کنم آه بلخت جگر خود چه کنم
کرده امید رهائی نه دل من پرواز / گر نریزم بقفس بال و پر خود چه کنم
از غم باد بکویت نبرد گرد مرا / چون فرستم بتو یارب خبر خود چه کنم

گفتی از ناز که بسوزم بدانم چون شمع
گر نه قربان تو گردم بسر خود چه کنم

نگه در زلف تو گه جانب سنبل نگرد
آه با چشم پریشان نظر خود چه کنم

سر و کارم بدل سخت تو افتاده است
نزنم سنگ خدایا بسر خود چه کنم

چارهٔ مردم غماز چه سازم واقف
سخت رسوا شدم از چشم تر خود چه کنم

دل در خون طپیدهٔ دارم
جان برلب رسیدهٔ دارم

چشم از چشم یار می ترسد
دل ز مژگان گزیدهٔ دارم

ناله چند کرده ام موزون
نه غزل نه قصیدهٔ دارم

همچو گل خنده بر رخ خود دارد
طرفه جیب دریدهٔ دارم

ناله قد میکشد ز سینهٔ من
سرو قامت کشیدهٔ دارم

زان کنم گریه های یعقوبی
که غم نور دیدهٔ دارم

برنگردم بگفتهٔ ناصح
من بخوبان عقیدهٔ دارم

شده ام رام چشم آهوئیت
گرچه طبع رمیدهٔ دارم

چه کنم آرزوی گل چیدن
منکه دامان چیدهٔ دارم

گر رسیدی نمیروم از جا
خاطر آرمیدهٔ دارم

از برای نثار او واقف
جان برلب رسیدهٔ دارم

آن قد دل پسند را نازم
سر و دستار بند را نازم

کشتهٔ اوست هر کجا جانی است
آن نگاه کشنده را نازم

دل ویران بزم سوخت پا برجا
طاقت این سپند را نازم

عقل درمانده ظلم و کیفیت است
عشق بی‌چون و چند را نازم

اتفاقی بمهر و ماهش نیست
آن تغافل بلند را نازم

زهر با غوطه در شکر زده است
آن لب نوشخند را نازم

گرد شوریده تر مرا ناصح
نازم این طور پند را نازم

آهوی چشم او شکارم کرد
صید صیاد بند را نازم

همه گردن کشان اسیر وی اند
شوخی کاکل کمند را نازم

مرده هرگز شنیده نام دوا
واقف دردمند را نازم

با دل صد پاره در فکر شراب انداختیم
نسخهٔ رنگین بود از غفلت در آب انداختیم

در چمن حرفی ز روی آتشین او زدیم
برگ گل را شعله سان در اضطراب انداختیم

جوش زد بی اختیار از دیده سیلاب سرشک
تا نظر بر حال این دیر خراب انداختیم

پیش او شرح پریشانی بجا سودی نکرد
طرهٔ او را بحث در پیچ و تاب انداختیم

تا بکی از بزم می باشیم واقف برکنار
هرچه بادا باد کشتی در آب انداختیم

[illegible] انداختیم
گر بخت یار من شود با خویشتن یارش کنم

خواهم که یکشب گریه در پای او اندازیم
شوری بپا افگنم از خواب بیدارش کنم

از حال زار خود دگر نگذارم او را بیخبر
خفته است بیدارش کنم هست بیدارش کنم

گر دل مددگاری کند چشم دیده ام یاری کند
چندان بگریم پیش او کز خویشتن بیزارش کنم

با این همه وابستگی خواهم که از کویش روم — تا چند آزارم کند تا چند آزارش کنم
سودا به زلف عنبرین سودا [illegible] — سر تا [illegible] آن [illegible] کنم
تا چند جیم در برم دل لاف مستوری زند — [illegible]
از بسکه زلف کافرش از راه دینم برده است — گر [illegible] فی الحال [illegible] کنم

واقف ندارد آن [illegible]
[illegible] با او ز خود [illegible] کنم

گرچه ما از زمانه سوخته ایم — قدر ما عاشقانه سوخته ایم
بلبلان ترانه سوخته ایم — پر و بال آشیانه سوخته ایم
مزرع ما چگونه سبز شود — همچو خال تو دانه سوخته ایم
صحبتش در گرفته با اغیار — ما عبث در میانه سوخته ایم
نیست ما را بجز ز مسجد و دیر — ما فقیران خانه سوخته ایم
شمع در صدر بزم میسوزد — ما بر آن آستانه سوخته ایم
سوخت پروانه در حضور چراغ — ما ز دور غائبانه سوخته ایم
آتشی در من و دل افتاده است — [illegible] خبر گیر تا نه سوخته ایم
ما بدل داغ نامرادی را — [illegible] ز زمانه سوخته ایم

نیست همداغ ما کسی واقف
در محبت یگانه سوخته ایم

چنان مکن که ز کوی تو خوار برخیزم — ز روی مهر و وفا شرمسار برخیزم
بیا و وعده وفا کن و گرنه بهر خدا — بگو که من ز ره انتظار برخیزم

قیامتی شود آندم که من ز دست غمت
دریده جیب کفن از مزار برخیزم

برنگ لاله ز درد تو صبح رستاخیز
ز خاک با جگر داغدار برخیزم

همان بخاک نشینم ز کلفت دوران
هزار بار اگر چون غبار برخیزم

[illegible] هوسش نشینم [illegible]
خدا نکرده دگر از کوی یار برخیزم

ز گریه کار بجائی رسانده ام واقف
که در مقابل ابر بهار برخیزم

شب هجر تو کی در دیده راه خواب میدادم
وداع خانه را از گریه با سیلاب میدادم

اگر از گلخن عشقم قبا خاکستری میشد
هزاران عور را پیراهن سنجاب میدادم

اگر می بستی ای پیمان گسل عهد وفا با من
سر زلف ترا با رشته جان تاب میدادم

بیاد قامتش عمریست میگریم چه حاصل شد
ثمر میداد روزی گر نهال این آب میدادم

نمیگردد کم از اظهار درد دل چنین دانم
مگر روزی نه من درد سر احباب میدادم

طپیدن شیوه ذاتی بود سیماب را لیکن
شب از بیطاقتی پند دل بیتاب میدادم

[illegible] بر نتابد درد من واقف
صلای گریه خونین بشیخ و شاب میدادم

بشارت کن دل جان میرسانم
بیغما دین و ایمان میرسانم

تهیدستم همین عشق بلندی
بآن سرو خرامان میرسانم

دل دیوانه ام مشتاق سنگست
سلام او بطفلان میرسانم

دلم خون گشته از ذوق شهادت
بعرض تیغ جانان میرسانم

خدا را [illegible] دل جمعی [illegible]
بآن زلف پریشان میرسانم

بدلداری

بزخم دل نمک با غمی ضرورست — چو آن لبهای خندان میرسانم
اسیرم در قفس لیکن صفیری — بصحن گلستان میرسانم
دلم خون میشود از ضعف صدش — سرشکی تا بمژگان میرسانم
نمی آید ز دستم گرچه کاری — گریبان را بدامان میرسانم
نیم گر در خور شمشیر نازش — یکی خود را بمیدان میرسانم

بسان شمع واقف از گل داغ
سر خود را بپایان میرسانم

خون گشت دل از داغ جفای تو دگر هم — رحمی نه نمودی بتو کردیم حذر هم
زین بعد من و صبر که دلدار گرامیست — سودی نه بر اشک شب تا بسحر هم
عشقت نکشد از دل ما رخت اقامت — صد مرتبه از شهر تو کردیم سفر هم
بپرهیز ای پسر از خویش وگرنه — زین چهرهٔ زیبا نه نمائی به پدر هم

واقف مکن اظهار پریشانی خود را
تا کی ز تو آن طره شود درهم و برهم

من انگشت زری می خواهم — از پی سیمبری می خواهم
اشک خونین جگری می خواهم — آه آتش اثری می خواهم
در مزاجم رگ سودای هست — ناخن فتنه نیشتری می خواهم
سرمه منظور نظر نیست مرا — قدر خاک دری می خواهم
نشنوم تا سخن بیدردان — از خدا گوش کری می خواهم
تا بجا دو لب خشکم برسد — بدعا چشم تری می خواهم

بوسه ده که بسی بسته دهنم
تلخ کامم شکری می خواهم

نازک افتاده مزاجم در عشق
دلبری موکمری می خواهم

نیستم قابل فیض صیاد
لائق دام پری می خواهم

آرزومند شهادت چو شوم
درخور تیغ سری می خواهم

ز آتش وادی ایمن واقف
همچو موسی شرری می خواهم

نتوانم ز در پیر مغان برخیزم
نتوانم ز سر چرخ و جهان برخیزم

نام من بنده بهشتی ست و نشانم [illegible]
روز محشر بهمین نام و نشان برخیزم

بجز من از پای فگنده ست از آن برخیزم
گر بدست وصال تو جوان برخیزم

چند گویی که فلانی ز بر من برخیز
در کنارم بنشین تا ز میان برخیزم

ای که گفتی بسر طرهٔ من سودا کن
باش تا من ز سر سود و زیان برخیزم

گر پی کشتن من یار ز جا برخیزد
من هم از روی ادب از سر جان برخیزم

گر کشی شوخ ز بزم تو نخیزم هرگز
من نه آنم که به تحریک زبان برخیزم

ندهم دامن دیوانگی از کف که بحشر
چون گل از خاک همان جامه دران برخیزم

این مکان پیر خرابات بمن تعیین کرد
واقف از پای خم باده چه سان برخیزم

شکوه ها از یار در دل می برم
از گلی صد خار در دل می برم

حرفهای گفتنی ناگفته ماند
میروم ناچار در دل می برم

کی توان گل کرد خاک کوی او
گریه های زار در دل می برم

گفتم ارنی لن ترانی گفت یار
حسرت دیدار در دل می برم

خوشه از ین خرمنم حاصل نشد
غصه صد خروار در دل میبرم

خانمان خلق نتوان سوختن
آه آتشبار در دل می برم

واقف از کم التفاتی های او
شکوه ها بسیار در دل می برم

به بیگانه گاهی گاه پیش خویش می نالم
خدنگی خورده ام زان چشم گاه فکر کیش می نالم

بمنزل نارسیده هر قدم زاریست کار من
مرا تا هست راهی چون جرس در پیش مینالم

نمی آرد بشورم او بچشمم گر نمک ریزد
دگر تقصیری از مرهم ندیدم بهر ریشی می نالم

بطور خود مرا بگذار ناصح حالتی دارم
که گر گوئی خدا را ناله کم کن بیش می نالم

مده نسبت به نی همدم مرا در ناله فرزانی
که او می نالد از بیگانه من از خویش می نالم

بکویش هر کسی فارغ ز درد و غم نمی قسمت
من از اندیش میگیرم من درویش می نالم

نمی نالم گر آن زلف از صبا شد درهم و برهم
دل آسوده افتاده است در تشویش می نالم

هوس کردم که از نوشین لبش کامی گرفتم من
از آن نامهربان زهر آلوده خوردم نیش می نالم

بمقصد هست راهی از جنون نزدیکتر واقف
مرا افگنده دور این عقل دوراندیش می نالم

من با دل سخت تو در افتاد ندارم
با سنگ سر جنگ چو فرهاد ندارم

گر وصف دهان تو نگویم چه بگویم
شیرین تر از ین هیچ سخن یاد ندارم

بر یاد قدت میدهم از چشم خود آب
ورنه طمع شانه ز شمشاد ندارم

آن سوی دو عالم بود آرامگه من
من کار بویرانه و آباد ندارم

در کوی تو ام هیچ غم مرگ نباشد
صید حرمم بیم ز صیاد ندارم

واقف نشوم همسفر قافلهٔ عشق
مانند جرس طاقت فریاد ندارم

غم هجران کشیدم و رفتم
زهر هجران چشیدم و رفتم

تاب نزدیک رفتنش چون نیست
رویش از دور دیدم و رفتم

نقد جان صرف کرده زین بازار
جنس دردی خریدم و رفتم

بوسهٔ زان لبم نشد روزی
لب بدندان گزیدم و رفتم

آمدم شب نهفته در کویش
زاری دل شنیدم و رفتم

همچو صبح آمدم باین عالم
دم سردی کشیدم و رفتم

[illegible] این باغ بی هوا بودم
جامه چون گل دریدم و رفتم

داغ غم داشتم بدل واقف
گل عیشی نچیدم و رفتم

شب هجر تو داغ می سوزم
چه قدر یاد داغ می سوزم

چشم بر راه او ز اول شب
تا سحر چون چراغ می سوزم

لاله‌سان در معاشران چمن
بی تو بر کف ایاغ می سوزم

می زنم جام عشق پی در پی
داغ بالای داغ می سوزم

آنچنان گرم رفته دل ز برم
که کنم گر سراغ می سوزم

یافتم شغل عاشقی واقف
خانمان فراغ می سوزم

با غیر سری داری و گوئی که ندارم
پنهان نظری داری و گوئی که ندارم

ای خانه برانداز بسر کوچهٔ اغیار
شبها گذری داری و گوئی که ندارم

ما را دهنی تلخ تر از زهر و تو بی رحم
تنگ شکری داری و گوئی که ندارم

از عشوهٔ پنهان پی غارتگری دل
با خود حشری داری و گوئی که ندارم

از راز نهان تو خبر یافته واقف
دل با دگری داری و گوئی که ندارم

بدامان جنون دستی زدم از خویشتن رفتم
که خود تا شد صبح از را د چاک پیرهن رفتم

ز هستی ناخوشیها دیدم و ساز عدم کردم
هوای غربتم تا ساز شد سوی وطن رفتم

نه گل چینیم که باشم بار خاطر عندلیبان را
نسیم تازه گل بوی گرفتم از چمن رفتم

نیندازد سادگی بر وعدهٔ شیرین لبان دل را
که من جان کندم و ناکام همچون کوهکن رفتم

سراپایم چو زلف دلبران شد پرشکن آخر
ز سودا بسکه در دنبال زلف پرشکن رفتم

دلم جایی نخواهد رفت هرچند از پریشانی
بزلف یار میگوید شبت خوش یار من رفتم

بدین هستی کم فرصت چو صبحم خنده می آید
سر از جیب عدم تا بر کشیدم در کفن رفتم

چو آن شمعی که بی فانوس میسوزد درین محفل
بسر بردم به بی پیراهنی بی پیرهن رفتم

ز شمع امشب بمن پروانه میپروانه می آید
من ای آتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم

ز درد داغ غربت نیست فریاد شب و روزم
بفریادم ازین کز یاد یاران وطن رفتم

مرا خود سیل اشک از آستانش می برد واقف
تو گر داری ز تمکین لنگری بنشین که من رفتم

دیگر بچشم آمده دریای گریه ام
جیب و دامن پیمانه تماشای گریه ام

باکیه گر تماشی دو چشم دیدنی است
بر دل غبار بسکه ازین خاکدان نشست
افتاده کوچه گرد چو سیلاب اشک من
خواهد بکوی ما چنبنی کشید رخت
چون سیل راه دامن صحرا گرفته است
گوید کنار من ز فراغت بچشم من
در دشت عشق آه بجائی نمی برد
شد خانها خراب ز سیل سرشک من

ای ابر تر بیا که مهیای گریه ام
در راه شوق رفته بگل پای گریه ام
چون ابر در هوای تو رسوای گریه ام
می تابد این ستاره ز سیمای گریه ام
زاندم که گشته است روان پای گریه ام
بر هم بریز اشک که من جای گریه ام
حیرت نگشته سلسله در پای گریه ام
پروای گریه ام نکنی وای گریه ام

واقف چه میکنی چو قلم سرزنش مرا
از سر نمیرود سر سودای گریه ام

خوشا روزی که من این رنج غربت در وطن گویم
گران شد گوشم از گفت و شنید آسوده گر دیدم
تو ام هر چند حرف تلخ زهر آلود میگوئی
نمی اندازد آن سرو سمن بر گوش هر حرفم
باین تقریب شاید در میان پیوند احوالم
بیک تحریک مژگان قلب لها رازدی بهم
نه تنها از تو مجنون گشت سودا بلک لیلی هم
بخاموشی مرا افکنداه انگشتم مزن بر لب
ز ضعف دل باین حالم که نتوانم سخن گفتن

برآیم از قفس در دا سیری در چمن گویم
نه کس با من سخن گوید نه من با کس سخن گویم
سمنت جانا شکر لب خوانم و شیرین دهن گویم
روم در باغ و حال خویش با سرو سمن گویم
به پیش او گر از مجنون گهی گه کوهکن گویم
نمیدانم ترا ای دلشکن یا صف شکن گویم
ترا ای عشق کافر دل بلائی مرد و زن گویم
که پیشش جای انگشت است هر حرفی که من گویم
اگر رو دز رهی آرم بآن سیب ذقن گویم

کشیدم محنت ایوبی و اندوه یعقوبی   جهان را صبر بیسر دار المحن بیت الحزن گویم

بدل کرده به پیچ پیچ بلبل در ان گلشن
که من واقف سخن از گلعذار خویشتن گویم

خصم جانی منت شناخته ام   ای فلانی منت شناخته ام
گرچه نامهربان بما هستی   مهربانی منت شناخته ام
مردم و باورت نمی آید   بدگمانی منت شناخته ام
بکن ای عندلیب دعوی عشق   قصه خوانی منت شناخته ام
دل ستاندی و مانده جان آنهم   می ستانی منت شناخته ام

قدر واقف نمی شناسی حیف
ای فلانی منت شناخته ام

صبر گریز پا را من خوب می شناسم   این یار بیوفا را من خوب می شناسم
از دست برده دل را پامال می نماید   خوبان دلربا را من خوب می شناسم
هرچند خویشتن را بیمار وانماید   آن چشم فتنه زا را من خوب می شناسم
آن دل که یار دارد دل نیست گوش کن تر   سنگ است و سنگ خارا را من خوب می شناسم
بر شیشه جانی کس رحمی نمی نماید   سنگین دلان شما را من خوب می شناسم
بر رنگ جلوه دارد با چشم آشنائی   آن حسن خودنما را من خوب می شناسم
دیوانگان خود را کی می شناسد از سنگ   آن طفل بیمزا را من خوب می شناسم
دارد بسر خیال هم چشمی تو نرگس   این کور بی حیا را من خوب می شناسم
بیگانه اند و اغیار هرگاه می فتد کار   یاران آشنا را من خوب می شناسم

رفتم پی گدائی وی بر درش چو بشنید / گفتا که این گدا را من خوب می شناسم

دارند با جوانان واقف سر نهفته
پیران پارسا را من خوب می شناسم

هست هیچ آن کمر دگر معلوم / کردم از دقت نظر معلوم
آن دهن چیست نقطهٔ موهوم / بتامل شد این قدر معلوم
از [illegible] دور [illegible] صبر / می توانم ولی جگر معلوم
دیده راز [illegible] / پرده داری ز پرده در معلوم
نغمهٔ عیش از دلم مطلب / نفس خوش ز نوحه گر معلوم
شور و غوغای بلبل از عشق است / ورنه اینها ز مشت پر معلوم
خط بر آن زلف میکشد لشکر / شانه دیدم شد این خبر معلوم
زر طلب می کنند سیمبران / سر نثار شماست زر معلوم
نامه از بار شرح غم سنگین / طاقت [illegible] بر معلوم
کعبهٔ وصل دور و راه دراز / سعی پا کوته است پر معلوم
همچو من بنده بی خریدار است / سر به عیبم و هنر معلوم
[illegible] او دست / قصهٔ عشق مختصر معلوم
لب [illegible] خشک گشته از تف آه / چارهٔ آن ز چشم تر معلوم

[illegible]
حاصل غیر درد سر معلوم

با [illegible] دوران [illegible] / [illegible] چاره با این چاره سازم

بلاهای که من در عاشقی بهر تو می بینم
اگر گویم ز معشوقی ترا بیزار بیمارم

غبار دردمندیهای یاران تا شود ظاهر
دگر خود را به چشم امتحان پیدا به بیمارم

شب از درد جفا غفلهای چون من که هم راز
ز شور گریه بخت خفته را بیدار بیمارم

ندارم غمگساری تا بگویم درد تنهائی
بکنج بیکسی با صورت دیوار بیمارم

بمن درد جفا [illegible]
چو [illegible] دست از [illegible] بیمارم

[illegible]
[illegible] بیمارم

[illegible]
[illegible]

از کوی یار خاک بسر کرده میروم
[illegible] عشق [illegible] کرده میروم

پیش آمده است راه جگر خواره [illegible]
برگ سفر ز لخت جگر کرده میروم

ای خواجه چند جور و جفا میتوان کشید
دانسته باش بنده خبر کرده میروم

از من شنو ولی که ازین انجمن چو شمع
من هم شبی بگریه سحر کرده میروم

افگنده ام ز چشم نمی ایستم کنون
[illegible] کرده میروم

از من مپوش چهره که با این [illegible] شوق
[illegible] یکدو نظر کرده میروم

دشمن چه تیغ قهر بسر میزند مرا
از لطف دوست قطع نظر کرده میروم

[illegible]
واقف بجنون دل [illegible] تر کرده میروم

یاران [illegible]
گر [illegible] شکسته افتاد

[illegible]
باور [illegible] اعتقاد چه [illegible]

یکی شب هجر بود آبستن — صبح وصلی اگر نزاد چه غم
با خیال تو شادی داریم — گر وصال تو رو نداد چه غم
نامه از خون دل تمام کنم — از مدد ماند گر مداد چه غم
خم می برقرار باد اگر — آسمان بر زمین فتاد چه غم
می بجو در می صلاح کار نیست — گشته گر گوهری فساد چه غم
خوبرویان ز چشم بد ترسند — گر بخوانند ان یکاد چه غم
مال و جاه از مواد غم باشد — گر نداری تو این مواد چه غم
غم الهی بخیر باد قرین — گفت اگر عیش خیر باد چه غم
بخت کور است چون زمین با هم — هست روشن اگر سواد چه غم
من چه از سر نهاده ام خواهش — دیگر از چرخ بدنهاد چه غم
در هواداری سر زلفی — عمر گر میرود بباد چه غم
چون مراد تو نامرادی ماست — گر بمیریم نامراد چه غم
از ملال بلای گوناگون — با تو چون هست اتحاد چه غم
آبرویت گر کشند تیغ چه باک — فرصت تیر گر گشاد چه غم

واقف از کرده های خویش مپرس
بر کریم است اعتماد چه غم

جان غمدیده بگوی تو سپردیم و شدیم — تو بزی شاد که با غمزده مردیم و شدیم
تا بکی گرم باغیار توان دید مرا — آخر از بزم تو چون شمع فسردیم و شدیم
این جهان چیست [illegible] یاران — بضرورت نفسی چند شمردیم و شدیم

از جهان گذران سخت بکه دررفتیم   گرد بسیار درین قافله خوردیم وشدیم

غم و دردی که بجا ماند ز مجنون واقف
بهرهٔ خویش ازین بادیه بردیم وشدیم

من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم   بیکسم اشک یتیمانه بدامن دارم
من ازین ره نفشانم ز جهان [illegible]   که غبار ره جانانه بدامن دارم
خردسالان نتوانند مرا پرداز جا   پای طاقت چه بزرگانه بدامن دارم
تا فشانم بسر تربت جان سوختگان   عوض گل پر پروانه بدامن دارم
هر قدر سنگ ز اطفال بر اثنی خوردم   از برای دل دیوانه بدامن دارم

همچو زهاد سر سبحه ندارم واقف
که سر گریهٔ مستانه بدامن دارم

زندگی بی یار جانی چون کنم   جان ندارم زندگانی چون کنم
جان بده گفتی همین دم میدهم   من سبکروحم گرانی چون کنم
زنده ام در هجر و بس شرمنده ام   چون کنم با سخت جانی چون کنم
مردم و تو زنده پنداری هنوز   آه با این بدگمانی چون کنم
بر درش دیدار جویان میروم   گر نگویم لن ترانی چون کنم
خاکم ... بر دامان تو   گر تو دامن برفشانی چون کنم
بس کنم از عشق چون شد مو سپید   پیر گردیدم جوانی چون کنم
نیست پاس شوخ چشمان کار سهل   آهوانرا نگهبانی چون کنم
چون حریف عشق مرد افگن شوم   ناتوانم پهلوانی چون کنم

ای که گویی شاد زی آهسته باش
با غم و درد فلانی چون کنم

شمع پیش صبح میگردد خموش
با تو سن آتش زبانی چون کنم

گشته ام بلبل ز عشق نو گلی
گر کند عاشق پرانی چون کنم

ذره ذره گشته ام در حسرتو
تو همان نامهربانی چون کنم

ناتوانم آه نتوانم کشید
آه با این ناتوانی چون کنم

من کیم واقف گدای الکنی
پیش خسرو همزبانی چون کنم

خواهم که به یار دلی آزار بگریم
چندانکه کند درد دل [illegible] بگریم

خواهی که بدل گره از درد جدائی
گر دست دهد وصل تو یکبار بگریم

بیزار شده از زاری من یار چه سازم
بنشینم و بر زاری خود زار بگریم

ای کاش [illegible]
حیران زده ام بر دل افگار بگریم

[illegible] وقت من غمزده ناصح
برخیز کنم ناله و بگذار بگریم

اندک دلیم گشت بدین بادیه [illegible]
چون آبله از کاوش هر خار بگریم

واقف [illegible] اگر [illegible]
[illegible] که خون گریه و بسیار بگریم

با خود [illegible] هیچ کس [illegible] کردم
[illegible] نه من کردم

شمع سان [illegible] وقت بیداری [illegible]
نیست [illegible] بتر [illegible] کردم

تا شد افروخته تا صبح قیامت داغم
این چراغیست که از زردی تو روشن کردم

کوچه عشق ز خاکستر دل سوختگان
گلخنی بود ز ابر مژه گلشن کردم

سرگران است بمن از دو سه روزی صیاد
من کجا کی قفس یاد نشیمن کردم

سخت تر شد دلت از زاری بی تابیم
خواستم نرم کنم سنگ تو آهن کردم

تا درین باغ مرا سرو قدی کرده اسیر
زندگی فاخته سان طوق بگردن کردم

پیچ و تاب کمرش بسکه مرا لاغر ساخت
رشته آسا گذر از چشمهٔ سوزن کردم

چون دل از غیر تو پرداخته ام چیست حجاب
پرده بردار که من آئینه روشن کردم

باد خاکی ز در دوست رساند بمن
سرمهٔ چشم خودش کوری دشمن کردم

چه فناها که بیاد گل رخسار کسی
همره بلبل شوریده بگلشن کردم

قابل گلشن کوی تو ندیدم خود را
من دیوانه از آن جای بگلخن کردم

برق در حاصل عالم ایدل زدی از ناله چرا
چه بدی با تو من سوخته خرمن کردم

با چنین زنجیر بفریاد مرا کس نرسید
گرچه یک عمر بزندان تو شیون کردم

وصف روی تو به بتخانه بوجهی گفتم
که بتان را همه از شوق برهمن کردم

واقف آن گل ز جفا در دل من خار شکسته
من از آن خار چه گلها که بدامن کردم

ز کویش دوش رفت از غیرت اغیار می بستم
بخون دیده نقش خویش بر دیوار می بستم

سری با خود نمی‌ماندم ورنه همچون گل
دل صد پاره را بر گوشهٔ دستار می بستم

کجا رفت آنکه میکردم تلافی از نمک شبها
اگر روزانه مرهم بر دل افگار می بستم

مرا امید بهبود دل بیمار گر بودی
برای او هزاران نسخه چون عطار می بستم

ندانستم که خواهد شد گرفتار پریشانی
من آن روزی که دل در طرهٔ دلدار می بستم

زبان فهمان این محفل بفریادم اگر میرسید
زبان حال فهمیدی لب از گفتار می بستم

رسیدی گر ز باغ عیش بر گلدسته دستم
بدست غنچه چون انگشتاره های خار می‌بستم

ز یارم نیست امید نوازش ورنه من واقف
بزخمش خویش را بر ساز همچون تار می‌بستم

هیچگه یاد آن پسر نکنم
گر چو یعقوب گریه سر نکنم

نکشم ناله گریه سر نکنم
تا ازین غم بکس خبر نکنم

دیده از دیدنش چو پاک ندید
بعد ازین سوی او نظر نکنم

بد رفیق است دل خدا حافظ
همره او دگر سفر نکنم

نیست چون جوهری درین بازار
قطرهٔ خویش را گهر نکنم

اگر از کوه درد جان بردم
هوس یار خویش کم نکنم

کرده زلف توام مطول خوان
قصهٔ خویش مختصر نکنم

نیست یک شب که بستر و بالین
واقف از آب دیده تر نکنم

بار غمهای تو با جسم حقیری می‌کشم
[illegible] بکن جان از دیری می‌کشم

تحفهٔ دیگر بغیر از دل ندارم دلربا
گر پذیرد پیش یار دلپذیری می‌کشم

بیدماغم کو دماغ خود بخود نالیدنم
میکنم تکلیف بلبل تا صفیری می‌کشم

میتوانم ضبط عنان دل ولی لرزم بخود
سادگی بنگر سر زنجیر شیری می‌کشم

سرمهٔ خط جوانان بی بصیرت میکند
بعد ازین منت ز خاک پای پیری می‌کشم

ای کمان ابرو بقربانت دل و جان زود باش
انتظار ناوک نازت ز دیری می‌کشم

تا مرا آیینه سان از عیبم آگاهی دهد
خویش را در صحبت روشن ضمیری می‌کشم

چون نسیم افتاده ام واقف درین وادی بپا
دست بر سر انتظار دستگیری می کشم

ز دست عزیزان و وطن میگذارم
وطن گر بهشت است من میگذارم

هوای قفس بخت آتش بپا لم
چمن را بطرح چمن می گذارم

دلم را که دارد هوای شکستن
دران طرهٔ پرشکن میگذارم

گرفتم که دامن ز دستم کشیدی
ترا ای ستمگار من میگذارم

مرا خانهٔ ابرو دل نام لیکن
ز دست تو بنیاد کن میگذارم

ازین بد حریفان خدا حافظت باد
ترا است در انجمن میگذارم

گرفته گریبانم و دامنش من
نه او میگذارد نه من میگذارم

دهم جان چو تلخی که شیرین لبی را
بصد حسرت کوهکن میگذارم

مرا نسبتی هست با شمع واقف
چو میرم همین پیرهن میگذارم

از دوری تو گشته سیه روزگار چشم
یعنی فتاده از نظر اعتبار چشم

بلبل ز حرص دیدن گل موسم بهار
فریاد میکند که ندارد هزار چشم

رفتی و شب نمونهٔ روز حساب شد
بیکرد بیتو تا سحر اختر شمار چشم

مانند خال چشم سیه کن بروی یار
یک لحظه هم ز عارض او بر مدار چشم

بکشاده ام ز تنگدلیها درین چمن
چون غنچهٔ فسرده بروی بهار چشم

یک لحظه درد دوری طاقت گداز دید
اشکی شد و چکید مرا در کنار چشم

از جوش گریه فرصت نظاره نداد
ما را شب وصال نیامد بکار چشم

گر وقت نظر زکوی یار ببندی ره ای صبا
بسیار بود در رهت امیدوار چشم

منع من از نظاره مکن آه چون کنم
می افتدم بروی تو بی اختیار چشم

آن دل سیاه رحم بحالم نمیکند
کردم سفید در رهش از انتظار چشم

واقف نظر بزلف و خط دلبران مکن
پوشیده بهتر است ز دود و غبار چشم

ترا با من سر جور و جفا بوده است دانستم
گناه من همین مهر و وفا بوده است دانستم

ترا ای بیمروت دوست گفتن باز ناامیدان
غلط بوده است فهمیدم خطا بوده است دانستم

خدنگ غمزهٔ ابروکمان از نشان دل
نمیگردد خطا تیر قضا بوده است دانستم

ازین آهسته رفتنها ازین برگشته دیدنها
ترا با ما سر لطفی در قفا بوده است دانستم

نرفت از شربت وصلم حرارت از جگر واقف
مریض عشق را مردن دوا بوده است دانستم

خون نمیگشتی دلم دلدار گر میداشتم
غم نمی خوردی مرا غمخوار گر میداشتم

میکشیدم منت دار الشفا را لاعلاج
چشم بهبود دل بیمار گر میداشتم

بی سر و سامانم افگنده در رنج خمار
می نمودم رهن می دستار گر میداشتم

میدهم جان از برای یک نگاه خشمناک
آه چشم مرحمت از یار گر میداشتم

دل بجان آمد ز ضبط شکوهٔ آن بیوفا
وه چه میشد رخصت اظهار گر میداشتم

از پی بوسیدن پایت چو آب ای سرو ناز
میرسیدم طاقت رفتار گر میداشتم

کی به مسجد همچو واقف می نمودم اعتکاف
ره درون خانهٔ خمار گر میداشتم

سر از قدم تو بر نداریم | گر تیغ کشی خطر نداریم

ای عشق ز ما مباش غافل | غیر از تو کسی دگر نداریم

کردیم بر تو قصه کوتاه | ما طاقت درد سر نداریم

ما را صبر از عقیق او نیست | ما تشنه لبان جگر نداریم

این دم منشین جدا که چندان | امید دم دگر نداریم

از ما احوال دل مپرسید | دیریست از و خبر نداریم

مشکل ز در تو رفتن ما | ما طاقت این سفر نداریم

واقف صیاد دام گسترد
افسوس که بال و پر نداریم

بی تو نظاره چمن کردیم | گریه ها بر گل و سمن کردیم

یک قلم صرف شد سیاهی چشم | بس که مشق گریستن کردیم

بر لبش دوش نام بخیه گذشت | زخم را خاک در دهن کردیم

جیبهای که پاره شد در عشق | ما گرفتیم و پیرهن کردیم

واقف از جان و جامه بیزاریم
خویش را زنده در کفن کردیم

با چنین بخت که ره نیست بزندان توام | کی دهد دست تماشای گلستان توام

فتنه لشکر بیگانه بگردش نرسد | آنچه بگذشت بدل از صف مژگان توام

گوهر افشان مسیح در دندان توام | گوش بر حرف من انداز ثنا خوان توام

تا کی آئینه منظور نظر خواهی داشت | نظری جانب من نیز که حیران توام

شانه ناکرده بگیسو برهمن مے آئے / گر بدانی که چه مقدار پریشان توام

قدمی رنجه کن ای سیل بویرانهٔ من / من هم آخر یکی از خانه خرابان توام

هوسم هست که پیش تو زنم داد از تو / کاش یکروز گذارند بدیوان توام

خاک گشتم که شوم یک نفس آسوده دلے / داد بر باد هواداری دامان توام

کردی آزاد مرا از غم دنیا ای عشق / هست تا جان بتن بندهٔ احسان توام

واقف امروز چرا دشمن جانم شده است / آنکه میگفت مرا دوش که من جان توام

نه من وصل و نه هجران می پرستم / محبت هر چه گفت آن می پرستم

ترا آنی است کان را هیچکس نیست / ترا من از پی آن می پرستم

به بستر دیگران را گل بفشان / که من خار مغیلان می پرستم

ترا با غنچهٔ گل نیست کارے / من آن سوفار و پیکان می پرستم

من آن دیوانه پیرم درین دیر / که چون بت سنگ طفلان می پرستم

نمکدان گشت داغ شور بختم / همان لبهای خندان می پرستم

برهمن می پرستد گر چه بت را / ترا من زان دو چندان می پرستم

بجرم دوستی جانم بر آورد / هنوز آن دشمن جان می پرستم

به پیش باز آزادی مزن حرف / که من زنجیر و زندان می پرستم

غزالان را بیاد چشم شوخت / بیابان در بیابان می پرستم

مرا با [illegible] / غبار کوی جانان می پرستم

بحمد الله که من با خاطر جمع / سر زلف پریشان می پرستم

من آن مرغم که از ذوق اسیری — قفس را چون گلستان می پرستم
مرید دردم و در دست پیرم — چو بیدردان نه درمان می پرستم
خرابیهای دل را دوست دارم — برای گنج ویران می پرستم
درون خانه راهم نیست واقف
در و دیوار جانان می پرستم

دلش خاراست صد بار آزمودم — دلم میناست بسیار آزمودم
دم آخر شنیدم کوهکن گفت — بلای سخت این کار آزمودم
خطا هرگز نگردد ناوک آه — گمر روز شب تار را آزمودم
بعیاران دل از پیران ربائی — ترا ای طفل طرار آزمودم
نمی آید بخوابم یوسف من — ندارم بخت بیدار آزمودم
سفر اولی است واقف زین دیارم
که هم اغیار و هم یار آزمودم

جفا جویان ندارند از وفا شرم — بتان را نیست هرگز از خدا شرم
چرا در چشم هر کس می نشینی — ازین مردم نمی آید ترا شرم
بسوی سرمه سهوا هم نه بیند — که دارد چشم من زان خاک پا شرم
کجا وا میشود با این هوادار — گلی دارم که دارد از صبا شرم
ز چشمش شرم دارم ورنه گویم — ندارد چشم شوخش از حیا شرم
برویم سیه روی ای اشک هردم — ز روی من نمی آید ترا شرم
چسان محرم نماید خون ما را — کف پائی که دارد از حنا شرم

چه بی باکانه بت را می پرستی
مگر واقف نداری از خدا شرم

دل نمیخواهد که من تنها دلی خالی کنم
ابر و شمع و شیشه باید تا دلی خالی کنم

کی توان بر روی روز افگند راز گریه را
شمع سان در دامن شبها دلی خالی کنم

میروم امروز لبریز شکایت پیش یار
تا شود دیوانه ام هر جا دلی خالی کنم

فکر زلفش از دماغ من برآورد دست و دود
ای خوشا ساعت که زین سودا دلی خالی کنم

ساقی امشب از برای خاطرم پر کن دو جام
تا من از دنیا و از عقبا دلی خالی کنم

سرو و شمشاد و صنوبر از زمین قد میکشند
هر کجا از یاد آن بالا دلی خالی کنم

همچو آن ابری که می بارد پریشان در غربت
گاه من آنجا گهی اینجا دلی خالی کنم

حلقه بر هر در زدم واقف کشادی رو نداد
پس کجا اکنون برو در دلها دلی خالی کنم

ز صد در رم راند یار از آستان هم
زمین گردید بجالم آسمان هم

قراری نیست رنگ شادی و غم
بهار این چمن دیدم خزان هم

کجا بفروشم این دل را که دارد
ز داغت مهر از زخمت نشان هم

زمین گیرم بکویش بر نخیزم
نشیند بر سرم گر آسمان هم

متاع سنگ طفلان را بکویش
خریدارم اگر باشد گران هم

نو آموز جفا طفلی ولیکن
ز دستت پیر می نالد جوان هم

بخون تشنه است ترک چشمش ای دل
مشو ایمن اگر بخشد امان هم

ز شست دوست تیری داشتم چشم
نصیب دشمنان گردید آن هم

مرا این ناله مخصوص قفس نیست — که می نالیدم اندر آشیان هم

ز خوش مژگان و خوش دنباله چشمی — بجانم میرسد خنجر سنان هم

نمیدانم چه بد کردم که آن شوخ — سبک بگذشت از من سرگران هم

ز من واقف بآن بیدرد گوئے

چو دل بردے ببر این نیم جان هم

کی شب هجر تو جانا خواب مے آید بچشم — دود بر میخیزد از دل آب می آید بچشم

بی تماشاتیهای دولت هرکه دارد در نظر — گوهر او را پارهٔ سیماب می آید بچشم

می کشی هرکس که پا از نرگس مستت گرفت — آفتاب محشرش مهتاب می آید بچشم

تا من دیوانه پوشیدم نظر را از لباس — هر کف خاکسترم سنجاب می آید بچشم

تا سری با سجدهٔ تسلیم پیدا کرده ام

تیغ او واقف مرا محراب می آید بچشم

ماه عید ابروش انگاشتم و دل شادم — دوستان جمله بگوئید مبارکبادم

چه خیال است که با شیخ نمایم بیعت — منکه با پیر مغان دست ارادت دادم

حیف صد گونه غم و دردم ازین غصه که من — در وفا طاقم و از طاق دلش افتادم

چشمی از دود دلم تر نشود همچو سپند — بی سبب نیست که میسوزم و فریادم

سادهٔ رو بی که بمن داد خط بیزاری — خط بر آورد و منش خط غلامے دادم

سرسری از سر من چند گذر خواهی کرد — دست من گیر خدا را که ز پا افتادم

یار بر طفل مزاج است و منم یک کف خاک — ترسم از آنکه بازیچه دهد بر بادم

دل باو دادم و بی مهر بر آمد واقف — داد گر گو که ازین ماه ستاند دادم

[illegible] سر در رسیدن نمی‌دانم
منم آن شعله کز هر باد لرزیدن نمی‌دانم

به یک شب بطرف شمع ای پروانه همراهم
که من آداب گرد یار گردیدن نمی‌دانم

زبانی بی‌کشادم پیش او از شکر طوطی‌ها [illegible]
کنون درمانده‌ام چون طفل پیچیدن نمی‌دانم

هوای این چمن چون شمع با بلبل نمی‌سازد
ز نالیدن چه پرسی غیر کاهیدن نمی‌دانم

مزاجم گرچه نازکتر فتاد از کاسهٔ چینی
قوامم ناخن پندل میزن که نالیدن نمی‌دانم

نگین در عقده‌های رنجه آن لبهای نازک را
که از جور و جفایت بنده رنجیدن نمی‌دانم

هوای دشت پیمایی ربود از کف عنانم را
چو سیل از راه صحرا باز گردیدن نمی‌دانم

ندارم میل طبع روشنم با خودنمایی‌ها
نیم از برق کمتر لیک رخشیدن نمی‌دانم

چه حاصل گر شود گیتی گلستان از شگفتنها
که من چون غنچهٔ تصویر خندیدن نمی‌دانم

گذشتم زین گلستان چون صبا [illegible]
ببوی گل قناعت کرده گل چیدن نمی‌دانم

نگه بی‌مستیم از درد سر دزدد کلو واقف
وگرنه من چه بینا باده نوشیدن نمی‌دانم

آنکه چون دل [illegible] نکرده است منم
در ره عشق [illegible] کس اظهار نکرده است منم

آنکه با دشمنی اقرار نکرده است قوی
وانکه از دوستی انکار نکرده است منم

آنکه چون عمر وفا [illegible] است [illegible]
وانکه در عمر جز این کار نکرده است منم

آنکه در چشم سگانت زده و خوار شده
وانکه از خوار شدن عار نکرده است منم

آنکه عمری بسر آورده در اندیشهٔ یار
وانکه اندیشه ز اغیار نکرده است منم

آنکه بوده دل اغیار بیزاری کرده
وانکه پروای دل یار نکرده است منم

آنکه از درد لب آمده جانش صد بار
ورد دل پیش تو یکبار نکرده است منم

آنکه نالید بسی بر در دلها واقف
زاری او بدلی کار نکرده است منم

حدیث روی نکوت شنیده آمده ام | برای دیدن رویت بدیده آمده ام
عجیب مدار اگر وحشت است در طبعم | که همچو دل ز خود رمیده آمده ام
ز صبح چهرهٔ من آمده است بیطاقت | که در رکاب محبت جریده آمده ام
شنیده ام که سر بنده پروری داری | چو بندگان بهت از سر دویده آمده ام
ز دست جذبهٔ مهر تو از عدم بوجود | برنگ صبح گریبان دریده آمده ام
چو آل کعبه گر گل بدامنم ریزی | جفای خار مغیلان کشیده آمده ام
زهی سعادت اگر افتد این بحج قبول | چو بید گرچه به پیشت خمیده آمده ام
چه القصه سر من نمی کشی شمشیر | که من ز جان رگ خویشی بریده آمده ام
ز ذوق این که شوم بسمل و تپم در خون | بر تو همچو کبوتر پریده آمده ام

بر لعبت یار تو واقف از سر و دست
مبارک است که من شانه دیده آمده ام

غمین گشتم ز پیری شادمانی از کجا آرم | شدم پیری نهنگ شعر جوانی از کجا آرم
بحال مرد ختم از درد جانفرسای هجرانش | دوامی نفع آب زندگانی از کجا آرم
اگر خاموشم از وصف لبش معذور داریدم | شکر گفتاری و شیرین زبانی از کجا آرم
نخواهد میهمان و من ندارم در جگر آهی | باین افلاس سامان میهمانی از کجا آرم
مرا انگشت بر لب میزنی ای شاخ گل بگذر | نیم بلبل دماغ قصه خوانی از کجا آرم
بسان شمع گرم گفتگو هر کس در انجمن | من افسرده دل آتش زبانی از کجا آرم

بخون خویش ساغر میزنم از مفلسی واقف
می گلگون شراب ارغوانی از کجا آرم

بر سر کوی شما میگریم
چشم بد دور بجا میگریم

چون کنم گریه میابر سر من
که بلا هوش ربا میگریم

تا دل سخت ترا نرم کنم
سخت هنگام زدعا میگریم

گریه آب رخ من ریخت بخاک
وای من باز چرا میگریم

بید ماغم ز مصیبت زدها
میروم دور جدا میگریم

منعم از گریه چه حاصل که چو شمع
تا رمق هست مرا میگریم

اشک ریزان بدوم از شهر نهفت
از کجا تا بکجا میگریم

واقف از سایهٔ بالای کسی
مبتلایم به بلای گریم

تا بداغ او سری میداشتم
شمع سان تاج زری میداشتم

می گرفتم از هوا تیر ترا
من اگر بال و پری میداشتم

این چنین یکسان نگشتم بخاک
غیر زین در گر دری میداشتم

از سرم وا شد دل من خوب شد
من از و درد سری میداشتم

کاش جای کاوکاو غمزه اش
در رگ جان نشتری میداشتم

رو نمود آئینه را دیدار او
کاش من هم جوهری میداشتم

عجز از نیت عجب زخمی ربود
کاش من هم جوهری میداشتم

میکشیدم سر بشیداسی اگر
همچو مجنون همسری میداشتم

داغ میکردم دل افسرده را — لاله‌سان گر اخگری میداشتم
مرده بودم خشک لب در راه عشق — گر نه مژگان تری میداشتم

برده سیل اشک از کویش مرا — کاش واقف لنگری میداشتم

نمیکردم شب هجران اگر زاری چه میکردم — چه میکردم برای دفع بیماری چه میکردم
قفس شد دلنشین زانسان که گلشن رفت از یادم — وگرنه من در ایام گرفتاری چه میکردم
من از خود رفته بودم امشب از ذوق خیال او — نمیکردی اگر دل میهمانداری چه میکردم
بامید جفای صد تغافل از تو می بینم — اگر میداشتم چشم وفاداری چه میکردم
شب هجر تو مرگم موجب صد گونه راحت شد — اگر خوابم نبردی من به بیداری چه میکردم
نگه کردم بر آورده بطور زلف او خود را — نمیکردم اگر آشفته اطواری چه میکردم
درین گلشن بحرفم گر نمی انداخت گوش آن گل — چه بلبل من باین شوریده گفتاری چه میکردم
تن تنها رقیبم میدهد آزار بیش از حد — سگ کویت باو میکرد گر یاری چه میکردم
باندک زخم شمشیر تغافل مردنی گشتم — خدا ناخواسته بودی اگر کاری چه میکردم
هوای هرزه گردیها چو سیلم برده بود از جا — نمیدیدم اگر از دشت همواری چه میکردم

نیفتد جان به نقد دل بهم نقد دین اگر واقف — نمی کردم غم او را خریداری چه میکردم

بیا ای دلربا گرد تو گردم — مرو ای بیوفا گرد تو گردم
بیا ای قبلهٔ دل کعبهٔ جان — که از صدق و صفا گرد تو گردم
باین تعجیل رفتن را چه باعث — زمانی باش تا گرد تو گردم

نمیگردد دل من گرد هر کس | تو شوخ و میرزا گرد تو گردم
ندارم پایه کم از هاله در مهر | دمی منشین که تا گرد تو گردم
بسی گرد دلم گردیدهٔ تو | دمی منشین که تا گرد تو گردم
ز طوف کعبه کویش رسیدی | سرت گردم صبا گرد تو گردم
بلائی از چه میکردی ز من دور | به نزدیکم بیا گرد تو گردم
برغم گنبد گردنده جامی | بگردان ساقیا گرد تو گردم
بلاگردانی دولت ضرورست | تو شاهی من گدا گرد تو گردم

همه بیگانه طرزند واقف
توئی طرز آشنا گرد تو گردم

تا سیه شد از خط مشکین جانان خانه ام | گشت خون نافه نور شمع در کاشانه ام
نقل وی دارد مقیم گوشهٔ میخانه ام | چون روم جائی دگر اینجاست آب و دانه ام
میرم از خجلت اگر سیلاب تشریف آورد | گریه گردی هم بجا نگذاشت از ویرانه ام
پای خواب آلود من زنجیر میباشد بخواب | اینقدرها از سر زلف کسی دیوانه ام
دودمان سوختن را بسکه احیا کرده ام | زنده میگردد چراغ مرده از افسانه ام
او بداغ عشق شب میسوزد و من روز و شب | در محبت من شریک غالب پروانه ام
از طفیل دیگران من نیز آبی میخورم | در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه ام
کی توانم دید احوال پریشان کسی | از غم زلف تو دل صد چاک شد چون شانه ام

در حق من هرچه میخواهد دلت ناصح بگو
عاشقم رندم خرابم ابترم دیوانه ام

دل شکار چشم او شد من شکار دل شوم … واله دل عاشق دل بیقرار دل شوم

دل ز رشک عشق دشمن جانی شده است … آه از آن ساعت که در کویش دوچار دل شوم

زآمد و رفتی که دل در کوی جانان میکند … شوق میخواهد که خاک رهگذار دل شوم

دل غم جانانه دارد من غم دل چاره نیست … غمگسار خود شوم یا غمگسار دل شوم

دل شهید لاله رویان شد درین فکرم که من … بر جگر داغی نهم شمع مزار دل شوم

زود برخیزم اگر با او نشینم بعد دیر … من سبکروحم نمیخواهم که بار دل شوم

دل مرا فرمود واقف کار سختی همچو عشق
سخت می ترسم مبادا شرمسار دل شوم

شد عمرها که جای بغاری گرفته ایم … غاری برای خاطر یاری گرفته ایم

خوبا خیال چون تو نگاری گرفته ایم … گوش زمانه کر که چه یاری گرفته ایم

آسان بچیده ایم گل وصل چون حنا … خون گشته ایم و دست نگاری گرفته ایم

دامن مزن بر آتش های نسیم عشق … از سینه های گرم شراری گرفته ایم

ای چشم یار چیست تغافل بحال ما … دنباله تو از پی کاری گرفته ایم

فرهاد کوه کند و بیابان دوید قیس … ما هم ز عشق رخصت کاری گرفته ایم

پر فتنه شد جهان و پر آشوب گشت دهر … ما از میان رمیده کناری گرفته ایم

در عهد زلف یار که عمرش دراز باد … عمریست دامن شب تاری گرفته ایم

واقف [illegible] ز دست [illegible] گرفت
این گل ز دست لاله عذاری گرفته ایم

بیک عالم مصیبت جان و دل را مبتلا دیدم … مپرس ای بیمروت تا ترا دیدم چها دیدم

نگر خواهم شدن پابستهٔ زنجیر گیسوئی — که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم
صفای اعتقاد ای بیوفا دیگر چه می باشد — که در چشم تو خاک افگندی و من توتیا دیدم
جدا گردید تا یار عزیز از من نظر بستم — گر این بینم باین چشمی که آن یوسف لقا دیدم
چه پرسی سرگذشت وادی خونخوار هجران را — که من در دامن این دشت چندین کربلا دیدم
بهر گبر و مسلمان از غم دل زار نالیدم — نه از بیگانه دلجوئی نه رحم از آشنا دیدم

بجز درد و سیه بختی بعد از این درد دل واقف
نه تاثیر از دعا نه سازگاری از دوا دیدم

نیست امروز که با عشق ندیم ست دلم — عشق داند که با او یار قدیم ست دلم
یک قشون غم بسر کشور عیشم آورد — نیست با صد جگر گوشه غنیم ست دلم
مار زلف تو گزیده ست ز صد جا او را — من دل ساده باین خوش که سلیم ست دلم
روزگاریست که از شوق شمیم سر زلف — از گدایان سر راه نسیم است دلم
بیکس افتاده در آن کوی شکم بر خاک — روز و شب در غم آن طفل یتیم ست دلم
مو بمو قصهٔ آن زلف بپرسید از من — هست عمری که در آن کوچه مقیم ست دلم
چه شود گر ز تو نصف دل من خوش گردد — جان من نیم نگاهی که دو نیم است دلم

بوسه نگرفته از آن لب نکند بس ز سوال
واقف از خیل گدایان نسیم ست دلم

دیدهٔ اشکبارے خواهم — گریهٔ زار زارے خواهم
لاله زار بهشت را چه کنم — سینهٔ داغدارے خواهم
ریشهٔ درد و غم از سودا است — هر دمے از بهارے خواهم

بایدم رفت از میان ناچار
که ترا در کنار می خواهم

وصل با هجر من نمیخواهم
خواسته است آنچه یار میخواهم

وعده هست میدهی نمیگیرم
وصل بی انتظار میخواهم

بار هستی فگنده ام از سر
در حریم تو بار میخواهم

واقف از لطف ساقی کوثر
مستی بی خمار میخواهم

برده سرمایه ابر چشم گریانی که من دارم
کجا ابر لاله و گل هست احسانی که من دارم

تبسم میکند چون صبح میگوید بزیر لب
که شور افتد بعالم از نمکدانی که من دارم

مراد عشقبازی همچو گل زان خنده می آید
که نتوان دوختن چاک گریبانی که من دارم

نیازم میکشد و از بهر قتلم زنده بسیار زد
که دارد دوستداران دشمن جانی که من دارم

دل همخانگی شناسان شان خورده اند
اثر از ابرو کمان در سینه پیکانی که من دارم

غمش هر دل فرو آمد تو ای جان خرت بشر
نمیسازد بصاحب خانه مهمانی که من دارم

نشست آتش ندامت واقف از من چو عصیانها
شود از ابر رحمت پاک دامانی که من دارم

دل بتیر ناوک ناشد من خریدار دلم
مبتلای دل اسیر دل گرفتار دلم

بردم شمشیر مژگان بر سر تیر نگاه
میروم با دل عجب یار وفادار دلم

گاه لیلی گاه مجنون گاه محمل می شود
واله دل بیقرار دل گرفتار دلم

من ندانم زلف مشکین کرا او کرده است
چند روزی شد که هست آشفته بازار دلم

گل چه خواهد کرد غیر از دود آهی چون سپند
من گرفتم عقده وا کرد از گرفتار دلم

میشود از غنچه خم شاخی که نازک میفتد
زلف او واقف دو تا گردید از بار دلم

ز چاک سینه چو احوال دل نظاره کنم
برگ صبر گریبان هزار پاره کنم

ز بس که دیده ام از دلبران ستم اکنون
به هر که دل بدهم اول استخاره کنم

هلال عید نماید خلق چون باهم
بابروی تو من از گوشه اشاره کنم

بدور لعل تو از حرص میکشی کارم
بآن رسیده که میخانه را اجاره کنم

تو خود شدی به بلای سیاه زلف اسیر
دلا تو خود بده انصاف من چه چاره کنم

چه شعله ها که نخیزد ز خرمن طاقت
نظر چو جانب آن برق گوشواره کنم

دلی که بود مرا قامتش ربود اکنون
روم ز سرو و صنوبر دل استعاره کنم

مرا که حال ز دست تو دلشکن سخت است
کدام چاره مگر دل ز سنگ خاره کنم

دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ
شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم

رسانده فصل گل و شور جنون واقف
رسید وقت که زنجیر فصل پاره کنم

امروز من عجب می پر زور خورده ام
گویا ز کاسه سر منصور خورده ام

برخیز گرم عشوه باغیار رو که من
دل سرد کرده ام ز تو کافور خورده ام

نزدیک مردنم ز نگاه کشند تو
با آنکه این خدنگ من از دور خورده ام

از دیده بی تو ریخته ام کاسه کاسه خون
یک جرعه می اگر من مخمور خورده ام

واقف در آرزوی عقیق لب کسی
خون جگر زیاده ز مقدور خورده ام

گاهی بشهر گاه بصحرا گریستم
هر جا که گفت این دل شیدا گریستم

یارب چه چشمه ایست محبت که من ازان
یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

ایام عمر را گذراندم باشک و آه
امروز ناله کردم و فردا گریستم

تقریب عمده تا نبود گریه کی کنم
صد بار گشت خون دل من تا گریستم

پیش تو گریه کردم و بی آبرو شدم
گریه مجال بود که بیجا گریستم

با من کسی شریک غم از بیکسی نشد
در گوشه نشستم و تنها گریستم

امشب ز گریه در جگرم خون نمانده بود
خون دام کرده از همه اعضا گریستم

گاهی ز شغل عشق فراغم نبوده است
یا ناله کردم از غم او یا گریستم

طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام
یا آنکه در غمت بمدارا گریستم

خالی نماند کوچه از سیل اشک من
چون ابر در هوای تو رسوا گریستم

قطع امید کرده ز هر باب عاقبت
خون همچو زخم بر دلها گریستم

یک قطره خون نماند کنون در بدن مرا
واقف دل و جگر همه یکجا گریستم

دیدم از غیر بسی جور و تغافل کردم
نام بی غیرتی خویش تحمل کردم

آن نسیمم که ز بس مشق پریشان سخنی
ناتوان گشته وطن در خم کاکل کردم

مرغ دل طالع آن دام معنبر چون داشت
آشیانش شکن طرهٔ سنبل کردم

سوخت داغ تو سراپای مرا همچون شمع
وه چه ساعت بگریبان خود این گل کردم

شکوهٔ زلف دراز تو نمیشد کوتاه
بر خموشی زدم و قطع تسلسل کردم

خامه ام قصهٔ حسن تو و عشقم چو نوشت
نام آن تازه بنام گل و بلبل کردم

قطره بودی و دریا شدی از پهلوی من … مژده ای دل که من از جزو ترا کل کردم
بی تامل بتو ای شوخ چسان دل دادم … منکه هر کار بغیر تو اسے تامل کردم
گلبن دردم و صد داغ شگفته است بمن … تربیت گر دهر اعشق چنین گل کردم
گر خورم نعمت الوان نرود از یادم … ذوق خونی که ز عشق تو تناول کردم
زان نگه گوشه چشمی چو ندیدم ناچار … [illegible] را هدف تیر تغافل کردم
هیچ دانی که چسان دیده حقیقت بین شد … [illegible]

کی دهم دامن افتادگی از کف واقف
منکه چون زلف ترقی ز تنزل کردم

عیش دنیا همه غم بود ندیدانستم … شمر بی بحله در هم بود ندیدانستم
هیچ گشتم چه بفکر کمر او رفتم … راه باریک عدم بود ندیدانستم
تلخ شد عیش من از زهر شکر اندر ده … لذت [illegible] الم بود ندیدانستم
کردم آنجا چو نکوتر چه قدر یا هستی … کوی جانانه سرم بود ندیدانستم
اینکه من غره بابی لطف [illegible] گشتم … همه بر خویش ستم بود ندیدانستم
[illegible] از دست رحسرت دادم … که گل باغ ارم بود ندیدانستم
سرچه اشد از تم پا بکویش ماندم … تیغ سید اوشلم بود ندیدانستم

صرف گردید بخندیدن بیجا واقف
عمر چون صبح بدم بود ندیدانستم

[illegible] … [illegible]
تو دل را می بری از دست لیکن میکنی ضائع … روم تا دلبری عاشق نگهداری بدست آرم

دلی به دارم از خوبان شهر و کو بکو گردم — که بهر گریه کردن پای دیواری بدست آرم

دلم چاک است از هر رشته نتوان دوختن واقف
درین فکرم که از گیسوی او تاری بدست آرم

باز آمدم به فقر بحالی که داشتم — در دل همان خیال محالی که داشتم
یکسان بود اسیری و آزادیم که من — در دام ریختم پر و بالی که داشتم
خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت — از دل نرفت گرد ملالی که داشتم
عمرم چو داغ لاله بآتش رخان گذشت — اخگر گشت آه زغالی که داشتم
از دل تصور کمر او نمیرود — هستم اسیر فکر محالی که داشتم
مانند بدر کاستم از گردش فلک — بر من وبال گشت کمالی که داشتم
شد گرچه صرف پختن سودا تمام عمر — داغم که خام ماند خیالی که داشتم

واقف دوم بدشت چه مجنون بهر طرف
کز من رمید طرفه غزالی که داشتم

ناموس و نام و ننگ زر و سر گذاشتم — اینها برای خاطر دلبر گذاشتم
دیدم بدست یار گل داغ همچو شمع — از دست او گرفتم و بر سر گذاشتم
نذر وفا قبول نمی افتد ای دریغ — سر را بپای یار [illegible] گذاشتم
فارغ ز شادی و غم این انجمن شدم — با شیشه گریه خنده بساغر گذاشتم
تا کار من بشوخ سپاهی پسر فتاد — سر را به تیغ سینه بخنجر گذاشتم
میخواست عشقت از سر مستی زمن کباب — دل قیمه کرده بر سر اخگر گذاشتم
کردم نزاع قطع بکش تیغ کین بکش — دل را گذاشتم تو بکافر گذاشتم

از درد پهلویم همه شب خواب شد حرام
پهلو تهی که بی تو به بستر گذاشتم

از سوز نامه ام دل و جانش کباب شد
داغی عجیب به بال کبوتر گذاشتم

واقف نشست کس ز دلم کلفت غبار
این شست و شو به باقی گوهر گذاشتم

میکنی آزار خوش می آیدم
کم کنی بسیار خوش می آیدم

کی جفایت بار خاطر می شود
گر کنی صد بار خوش می آیدم

از تو دشنامی بگوشم خورده بود
میکنم تکرار خوش می آیدم

مائلم بالطبع ناصح سوی عشق
چون کنم انکار خوش می آیدم

پیشه ام عشق است منکر نیستم
میکنم اقرار خوش می آیدم

گرچه میرانی ز کوی خود مرا
سایهٔ دیوار خوش می آیدم

نقد و جنس درد و داغ عاشقی
آنچه زین بازار خوش می آیدم

از پی او میروم بی اختیار
بسکه آن رفتار خوش می آیدم

جان بقربان طبیب من که گفت
نالهٔ بیمار خوش می آیدم

میشود در تنگدستی رهن می
زین سبب دستار خوش می آیدم

بر رگ جان و سینه ام ناخن زنم
نالهٔ این تار خوش می آیدم

مستی و دیوانگی شوریدگی
واقف این اطوار خوش می آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم
صرف آن سیم بدن شد زر خود را نازم

گریه هر چند که طوفان بسر آورد مرا
هرگز از جا نشدم لنگر خود را نازم

در دل از گریهٔ بسیار هوایم نگذاشت
خانه پردازی چشم تر خود را نازم

تا خبردار شوم کرد سبکبار مرا
من سبکدستی غارتگر خود را نازم

شد نگهدار من از تیغ زبان ناصح
من سپرداری گوش کر خود را نازم

در شب تیره‌ام آنکه به فریاد رسید
چه مدد کرد به من اختر خود را نازم

سر من دیدهٔ ارباب وفا شد آخر
طالع روشن خاکستر خود را نازم

یار برداشت سرم را به سر نیزه ز خاک
[illegible] سر خود را نازم

در قفس ریخت چو صیاد مرا کرد آزاد
من وفاداری مشت پر خود را نازم

برف باریده مرا اگرچه ز پیری بر سر
دلم افسرده نشد اخگر خود را نازم

نرم کردم به دم گرم محبت واقف
دل فولادی او جوهر خود را نازم

امشب که بی‌تو تاب و توانی نداشتیم
از حال ما مپرس که جانی نداشتیم

امشب که بی‌تو یار زبانی نداشتیم
بودیم [illegible] در قفس فغانی نداشتیم

از دیدهٔ بصیرت زده مردیم و این عجب
بر خویشتن ز صبر گمانی نداشتیم

گر سوخت جا سوی تمنا به چه جسم
جنسی گرو هیچ دکانی نداشتیم

بردیم تا به جای دگر روی زرد خویش
پیش تو قدر برگ خزانی نداشتیم

ما را وبال سر شده سودا وگرنه ما
امید سود و بیم زیانی نداشتیم

خوش آن زمان که در عدم آباد بوده‌ایم
نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم

بی هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما
[illegible] عشق غنچه‌وار فغانی نداشتیم

دادیم بوسه گر بر کابت ز ما مرنج
در دست اختیار عنانی نداشتیم

از بسکه دل طپیده بلا شد بجان ما
واقف دگر نه ما خفقانی نداشتیم

بران سرم که ره عرض مدعا بندم | چنانکه پیش خدایم لب از دعا بندم
نسبان وزوز لبش بیم پاسبان دارم | چو شب بکوی تو آیم نمد بپا بندم
ز دلبری همه اعضاش آفت جان است | بحیرتم که دل خود کجا کجا بندم
ثمر بمدعیان میرسد ز نخل قدت | رسید وقت که من نخل مدعا بندم
ز بیم این که تو شاید بخواب او آئی | تمام شب بفسون خواب بغیر را بندم
در فلک بگشاید پی نظاره ملک | چو شب بیاد تو هنگامهٔ دعا بندم
حذر کنید رقیبان ز تیر نالهٔ من | کجا روید اگر شست بر شما بندم

برنگ اهل هوس نیست عید من واقف
چو خون شود جگر من بکف حنا بندم

یک نفس پا نکشد اشک ز دامان چه کنم | چه کنم آه باین گوهر غلطان چه کنم
غنچه سان وا نشوم تا ندرم پیراهن | تو بگو گر نکنم چاک گریبان چه کنم
گرد از شهر بشوخی خودش بنشانم | گر بدشتم نگذارند غزالان چه کنم
سنگباران همه بر خویش گوارا کردم | من دیوانه بدل سختی طفلان چه کنم
در جگر آه ندارم ز در آید نفسم | من چنین مفلس و وارد شده مهمان چه کنم
با چنین عجز چو او ره بوصالش نشوم | منکه مورم هوس ملک سلیمان چه کنم
عاشقم نیستم آشفتهٔ دستار و کلاه | سر ندارم هوس این همه سامان چه کنم
نه مرا آبله در پا و نه در دیده سرشک | چارهٔ تشنگی خار مغیلان چه کنم

میکنم جمع بافسانه وافسون خود را
میکند زلف تو ام باز پریشان چه کنم

میکشم دامن آزار زبیدردسے او
وای در پهلوی من دل شد پیکان چه کنم

واقف از دیدن این باغ حزین گردیدم
غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چه کنم

هر کرا رفت دل از دست حزین من بودم
هر که گردید غمین چین بجبین من بودم

هر زنام من اهر دزکسی در نبرش
یاد روزی که دران حلقه نگین من بودم

دوش چو لا نگهت گرد برآورد زمن
هر کجا رخش تو میتاخت زمین من بودم

باختی نرد محبت برقیبان افسوس
در رهت باخته جان و دل و دین من بودم

گرچه در بادیهٔ عشق تو صیاد بسی ست
آنکه بنشست نخستین بکمین من بودم

بر سر راه تو نقش قدم غیر نبود
که بسر کوچهٔ غم خاک نشین من بودم

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز
پیش ازین واقف سر تو همین من بودم

خزان رسید و بی غمگساری چمنم
شکسته رنگ ز بیمارداری چمنم

چمن ز دوریت ای گل بخاک یکسان شد
بیا که سوخت دل از خاکساری چمنم

بدل شکست عزا خار بیوفائی گل
دگر نماند سر دوستداری چمنم

چو غنچه پیرهنم پاره کرد باد بهار
شگفت عاقبت این گل ز یاری چمنم

رقم همیشه کنم ماجرای بلبل و گل
بهار داده وقایع نگاری چمنم

ز دست رفت گل و زخم خار بر جگرم
نماند هیچ بکف یادگاری چمنم

اگرچه در قفسم عرصه تنگ شد واقف
ولیک زنده باميدواری چمنم

چون جانب او قاصدی از ناله فرستیم
بیتاب شویم اشک ز دنباله فرستیم

آن نامه که سویش کنم انشا ز دل داغ
ملفوف کنم در ورق لاله فرستیم

هر قطعهٔ من بگذرد آن شوخ چه سازم
من بعد ز دل یک دو سه پرکاله فرستیم

سوی خودش از جذب محبت کشم آخر
واقف چه ضرورست که والاله فرستیم

گرچه احوال بسی درهم و برهم دارم
گرده زلف نگار است چرا غم دارم

آن پری می رمد از من چه گنه دید آیا
مگر اینست که من صورت آدم دارم

گفتمش هرچه دلت خواست ولیکن بشنو
گله آمیز حدیثی ز تو من هم دارم

گرچه تسلیم بود شیوهٔ عاشق لیکن
ناصحا پند تو حاشا که مسلم دارم

گریه من خلعت سامانی طوفان است
از سر تو سر ویرانی عالم دارم

همنشین گر نگهست بر غم بنشان
صحبت بی مزه تا چند بهم دارم

عید هر جمعه تو ام ماتم دیگر باشد
قسمتم بین که بسالی دو محرم دارم

آرزو نامهٔ من چون نشود یارب برسد
که کبوتر من درمانده نه آدم دارم

[illegible] من چون شد و رفت
همدمی نیست که چون اشک دمادم دارم

رفت واقف ز برم یار عزیزی چون دل
در غمش گریه کنم تا جگر نم دارم

بکوی یار گذاری که داشتم دارم
بعاشقی سر و کاری که داشتم دارم

چنان نیم که دهم دامن وفا از دست
سری بپای نگاری که داشتم دارم

برای من بکن ای چرخ فلک پیراهن
من از لباس تو عاری که داشتم دارم

ز رفت تیرگی باز کلبه ام بشمع افسوس / ز زلف او شب تاری که داشتم دارم
گلم بجیب ز فیض بهار گریه دمید / بپیرهن ز دو صد خار خاری که داشتم دارم
نثار گشتم و بر برگ گل نشستم ولیک / هوای دامن یاری که داشتم دارم
فشاند بر سر خاکم بناز دامن و گفت / بخاطر از تو غباری که داشتم دارم

گذشته گرچه ز حد بیقراریم واقف
بکوی یار قراری که داشتم دارم

گشتم دوتا ز درد بیکتائیت قسم / شد زهر زندگی بشکرخائیت قسم
ناشسته روست آئینه با او طرف شدن / هرگز نزیبد از تو بزیبائیت قسم
شد تازه جانم از نفس دلنواز تو / ای نی بنال خوش بدم نائیت قسم
ای عشق از برای خدا روز ماهتاب / ما بندهٔ تو ایم بآقائیت قسم
جانی بمن ببخش ز لب مردهٔ توام / جانا ترا قسم بمسیحائیت قسم
بر من که در غم تو شدم پیر ناتوان / رحمی کن ای جوان بتوانائیت قسم
رسوا بقدر شهرت حسن تو عشق ماست / پنهان نمانده ایم بپیدائیت قسم

پنهان مدار دانهٔ گیسوی کیستی
واقف ترا باین سر سودائیت قسم

فتاده دست من از دل با که گویم / مرا افتاده مشکل با که گویم
ز دست گریه در سر کوچهٔ یار / بماندم پای در گل با که گویم
بچندین دست و پا کردن درین بحر / نبردم پی بساحل با که گویم
درین وادی شدم آوارهٔ عمری / نبردم ره بمنزل با که گویم

شب تاریک و ره دور و جرس گنگ
جدا ماندم ز محمل با که گویم

عجب افسانه دارم در لبها
بخوانید اهل محفل با که گویم

فغان کان بی‌وفا حق وفا را
بحرفی کرد باطل با که گویم

بدل گفتم ز پند و پند بسیار
نشد دیوانه عاقل با که گویم

بیارم یک دو حرف گفتنی بود
ز من بگذشت غافل با که گویم

زدی زخمی و رفتی از سرم زود
بماندم نیم بسمل با که گویم

بغیر از گفتگو واقف ز تحصیل
نکردم هیچ حاصل با که گویم

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم
چه لازم بعد روزی چند ناخشنود برخیزم

ز سود النقد وقت خویشتن را بر زیان گیرم
نشستن بر در او چون ندارد سود برخیزم

براحت سوختم رحمی نفرمودی ازین ماتم
سپند چون از سر آتش لبیان زود برخیزم

ز بس ترسم که گرد غم نشیند بر دلش از من
پس از دیری اگر با او نشینم زود برخیزم

نشستم عمرها واقف بخاک آستان او
چو بر رویم دری از رحمت نگشود برخیزم

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم
از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم

از داغ عشق هر دل صد لاله زار دارم
در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم

بر در احتیاجم آخر بر آستان دونان
چین جبین دربان دیدم ندیده بودم

دیدم بخواب امشب زلفت بدست جمعی
خوابی چنین پریشان دیدم ندیده بودم

سیمبر [illegible]
در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم

یار در کنج غمم از در درآمد بکلبه‌ام یار — خورشید در شبستان دیدم ندیده بودم

از لطف یار واقف پنهان بسوی من دید
لطف حسن نمایان دیدم ندیده بودم

نخست آنکس که شد در عشق او رسوا منم تنها — در آن زنجیر گیسو اولین دیوانه من بودم
سرت گردم مکن در عاشقی نسبت بافنایم — نخست آنکس که شد شمع ترا پروانه من بودم
چو من حیران شدم لب با تکلم آشنا کردی — بغفلت گر درین بزم تو بیگانه من بودم
کنون بر لب حقیقت آمد و شد دولت داد — کجا رفت آنکه تنها محرم اینجا من بودم
بخون آلوده هستند این گرفتاران که می بینی — جراحت آنکه آمد بی فریب دانه من بودم
نکردم کوتهی در خدمت خوبان سر موئی — پریشان شد بهر یاری که یار شانه من بودم

شنیدم بیخ و بهر گنج در ویرانهٔ دنیا
چو دیدم خوب واقف گنج این ویرانه من بودم

آه سرد خویش گر مطلق عنان می ساختم — آن بهار حسن را در دم خزان می ساختم
عاجزم در قبضهٔ هجران کافرکیش او — منکر دائم باکشاکش چون کمان می ساختم
گر ز چشم دام صیدم نگاه التفات — فارغ البال اینچنین کی آشیان می ساختم
یاد ایامی که کار عشق میکردم بچشم — قاصد اشکی بکوئی او روان می ساختم

گوش بر حرفم نمی اندازد آن مست غرور
ورنه من واقف ز لخت دل زبان می ساختم

تا بکی از ستمش آه کنم — به که تفویض الی الله کنم
منعم از شکوهٔ آن زلف مکن — قصه نیست که کوتاه کنم

بسفر میروی ای سرو روان / باش تا جان بتو همراه کنم

رخصت از یار ندارم ورنه / پیش او گریهٔ دلخواه کنم

خواجه کوزه پر روغم بد بد / بنده ام خدمت درگاه کنم

من که در محفل او راهم نیست / چه کنم تا بدلش راه کنم

کاهش دل چو نویسم سویش / نامه انشا به پر کاه کنم

هست آه سحر و گریهٔ شام / آنچه واقف گه و بیگاه کنم

هر چند که ناتوان عشقم / در عسکر که پیادگان عشقم

از دیرینه محرمان عشقم / بسیار عزا جدان عشقم

گر هر دو جهان خراب گردد / ویران نشود جهان عشقم

یکدم نشود ز گریه خاموش / یعنی نی نیستان عشقم

با صد من عقل ذرهٔ عشق / نفروشم قدردان عشقم

افروخته ام چراغ داغی / من رونق دودمان عشقم

در بی مزگی گذشت عمرم / یارب نمکی ز خوان عشقم

یاران ز گداز چاره نیست / در بوتهٔ امتحان عشقم

رفته است دماغ برتر از عشق / از سجدهٔ آستان عشقم

ای عقل بمن مشو مقابل / بگریز که قهرمان عشقم

واقف تو کناره از میان گیر / عشق از من و من از آن عشقم

خواب است گر آئینه نبینی / گفتم بتو بدگمان عشقم

از دو غنچه هوس که کم باد — با موخم در امان عشقم
با عقل سر سخن ندارم — عمریست که همزبان عشقم

واقف گر عمر خضر یابم
کی پیر شوم جوان عشقم

از تو صبر ای ستم ایجاد ندارم چکنم — دل اگر با ستمت شاد ندارم چکنم
بی سبب خیست اگر من بقفس تن بدهم — رخصت ناله ز صیاد ندارم چکنم
بیت ابروی تو پیوسته نمایم تکرار — مطلعی بهتر ازین یاد ندارم چکنم
تاب دیدار تو چون آئینه گر نیست مرا — چه کنم طاقت فولاد ندارم چکنم
کنده ام جان پی شیرین دهنی من هم لیک — طالع شهرت فرهاد ندارم چکنم

واقف از بیکسیم نیست کسی [illegible] یار
حیف صد حیف که استاد ندارم چکنم

در غم هجر تو گریان ز سفر آمده‌ام — همره قافله بخت جگری آمده‌ام
گر روم از سر کوی تو کجا خواهم رفت — میروم شام چو خورشید و سحر آمده‌ام
از دل غرفه بجویم چه خبر است که نیست — قاصد اشکم و از کوی جگر آمده‌ام
دارم امید که ضایع نرود آمدنم — ناله دردم و [illegible] آمده‌ام

آمدن تا سر کوی تو میسر شد مرا
پا اگر ماند ز رفتار بسر آمده‌ام

کام دل از علم و فن میخواستم — بود در عشق آنچه من میخواستم
بوی گل آوردی ای باد صبا — من نسیم پیرهن میخواستم

بر سر کوی تو پای من شکست / خوب شد اینجا وطن میخواستم

چشم گردون کور و گوشم گشته کر / خلوتی در انجمن میخواستم

ضعف دل امشب ز کارم برده بود / بوی آن سیب ذقن میخواستم

ردیف نون

خوش آن شعر با آن نقطه گلشن یاد نوشیدن / خط پشت لبش دیدن برون سبزه غلطیدن

طواف شمع گاه از ادای پروانه و بلبل / من گرد تو گردیدن ز من گرد تو گردیدن

بزد خنده چون گل یک بیگر دو گریه است / چه لازم سرو من رخسار قبای تنگ پوشیدن

دران محفل که حرف از نگهت بیرون شد / نیارد خضر آنجا دم زدن از بیم نالیدن

ترا در مکتب عشق تو چون بردند در طفلی / قلم از نی نمودم از برای مشق نالیدن

من از نادیدنت بر بستر بیماری افتادم / بحالی خفته ام جانا که می باید هر ادیدن

ز بیدردی نه پرسیدی من بیمار را روزی / چه خواهی گفت آن روزی که خواهند از تو پرسیدن

مگو کز پیچ و تابت یار ازلم کاری نمی آید / درین فولاد خواهم ریشه چون جوهر دوانیدن

اگر دوران کم فرصت دهد فرصت چو نقش آرام / بگرد نقطه خال تو چون پرکار گردیدن

اگر سودا اندازی بگنبد ای زلف زنجیران / نباید اینقدر بار سر یک موی پیچیدن

بمن گفتی که روزی پوست خواهم کندنت واقف / ازین شادی مرا دشوار شد در پوست گنجیدن

بکجا میروی ای برده ز دل تاب شکیب / دارم از دست تو صد چاک گریبان شیون

عرق سرد کن ای اشک که گرم آمده — شتاب این همه در سایهٔ مژگان بنشین

نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد — ذوق پیدا کن و با گبر و مسلمان بنشین

بدل غیر فرود آمده حیف از تو — که ترا گفت درین منزل ویران بنشین

طی شد قصهٔ تو طول از دور قیامت نبود — بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین

شد نزدیک که افتم ز زبان [illegible] — میرسد قصهٔ من زود بپایان بنشین

دم نزع است مرو از سر بالین مرا — میرود بعد دمی دو قدمت جان بنشین

روح مجنون نگر آید بمددگاری تو — بتکلف دو سه روزی به بیابان بنشین

[illegible] نگذری از حلقهٔ آشفته دلان — نفسی چند بدین جمع پریشان بنشین

واقف از هجر عزیزان چه بلاها کشی — [illegible] و در کلبهٔ احزان بنشین

همه تسلیم که مجنون باشی و در صحرا نشین — [illegible] بنشین

[illegible] از قصه [illegible] پامال شدن پا نشین — استقامت [illegible] نشین

با تنک ظرفان نباید طرح صحبت ریختن — ور گریزی نبودت چون جام با مینا نشین

سرو را جای نباشد از لب جو خوبتر — ای سهی قد جا بجا منشین بچشم ما نشین

سر و بالای ترا گردم بلاگردان که او — هر کجا بنشست باشد [illegible] بالا نشین

آمد و ننشست و رفت از بیدماغی گرچه من — عرض کردم بارها هر جا نشین آقا نشین

در بدر افتادی آخر [illegible] رونداد — بعد ازین یکچند ای دل [illegible] نشین

در دل سنگین او واقف اگر جا یافتی — نقش خود بنشان و همچون نقش بر خارا نشین

بیاد آرم چو صحبتهای یاران
سرشک از دیده ریزم همچو باران

کشیدم از خار خار گلعذاران
هزاران ناله مانند هزاران

نماند امروز بغیر از شمع زنده
کسی از دودهٔ شب زنده داران

ولی نگذاشت با کس از تطاول
کمند گیسوی این دل شکاران

چنین بیرنگ میگردند افلاک
قرارم برده اند این بیقراران

بجز بر باد رفتن در هوا نیست
چه می آید دگر از خاکساران

ز بار معصیت خم گشته ام پشت
شدم سر حلقهٔ عصیان شعاران

بیا بلبل بهم صحبت بداریم
بنال از گل تو من [illegible]

نگو لب را که تنگ بیجا نریزد
که مصرف نیست شمشیر [illegible]

تو تا رفتی چمن آبی نخورده است
گل افسرده است همچون روزه داران

سر چشمهای بیمار تو گردم
که گشتند آفت پرهیزگاران

نخواهند آمدن همراه نعشم
اگر آنست همراهی ز یاران

ز خط خواهد شکست آن زلف و کاکل
بروز نا پریشان روزگاران

بت سنگین دل ما را که گوید
که مسکن خاطر امیدواران

عرق ریزان بیا بر تربت من
زمین تشنه ام مشتاق باران

بروز وصل واقف اشک شادی
چو بارانست در فصل بهاران

شبی بکلبهٔ احزان من بیا بنشین
دمی به پرسش این جان مبتلا بنشین

سرو به مجلس بیگانگان که بیهده اند
بیا به پهلوی این درد آشنا بنشین

گلست خانهٔ من بی تکلف نه در آ
چه احتیاج به تکلیف خود بیا بنشین

دلی ز آینه هم بی غبارتر دارم
درآ بخانهٔ من از در صفا بنشین

شتابت این همه در راه بیوفائی چیست
تو تند سرکشی آخر گهی بپا بنشین

فتاده چه پیست من از قضا مگریز
نمیشود که کنم دامنت رها بنشین

اگر ز لطف نشینی به پهلویم ورنه
چگونه گویمت ای شوخ بیرضا بنشین

نمیکنم بسخن خاطر تو رنجه مرو
نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین

چو سیل تند ز ویرانه ام چه میگذری
گذشتم از سر اظهار ماجرا بنشین

چو آمدی سر بالین من شتاب تو چیست
[illegible] بنشین

بیا و در دل واقف چو جان نشیمن کن
ولی ز درد و غم ای نازنین جدا بنشین

بر سر دل من عتاب مکن
باش جانا هم سر شتاب مکن

دل که پرورده‌ش از نمک لب تو
ترک بیست من کتاب مکن

خانهٔ دشمنان مرو دیگر
خانهٔ دوستان خراب مکن

غم او بر سر شب خون است
امشب ای دیده میل خواب مکن

من که فهمم گناه من عشق است
اینقدر هم مرا عذاب مکن

ما گذشتیم از سر دل خویش
زلف را گو که پیچ و تاب مکن

صبر کن کشته میشوی ای دل
همچو سیماب اضطراب مکن

خون من گرم آتش است آتش
زان سر انگشت را خضاب مکن

فکر ویرانی دل واقف
مکن ای خانمان خراب مکن

دردا که مرا کرد غم یار پریشان
زان گونه که شد خاطر اغیار پریشان

رحم است بران عاشق بیچاره که باشد
با پای سراسیمه و بی یار پریشان

زان روز که افتاد مرا کار بآن زلف
از ضلع شدم آشفته و اطوار پریشان

برهم مزن ای باد صبا طره او را
جمعی نتوان کرد بیکبار پریشان

ای زلف تو شیرازه جمعیت دلها
اوراق مرا این همه مگذار پریشان

کردیم بافسانه و افسون دل خود جمع
تا بهر تو سازیم دگربار پریشان

در سلسله زلف توام نام ستادند
آشفته سیه روز گرفتار پریشان

من بودم و یک خاطر جمعی ز دو عالم
آن نیز شد از حسرت دیدار پریشان

هنگامه چه شوخی بنشین من ز صحبت اغیار
ای زلف تو آشفته و دستار پریشان

در کوی تو لخت دل خونین جگری چند
چون برگ گل افتاده بگلزار پریشان

واقف چه دهم شرح پریشانی خود را
والله پریشانم و بسیار پریشان

دل دید زبس که یاری من
درگریه نکرد یاری من

نظاره کنید سیر دارد
بیزاری یار و زاری من

مگذار قدم شماری من
رحم آر بدم شماری من

نقشم در هیچ جای نه نشست
از شومی بیقراری من

آن مستی چشم داد و بیداد
شد آفت هوشیاری من

دل بود شریک درد و آن نیز
خون گشت ز غمگساری من

کی ابر آمد که بر نگردید
شرمنده ز اشکباری من

تا کی خواهی گریست واقف
بس کن نه جگر فشارے من

وصل تو بخواب دید نتوان	این گل بخیال چید نتوان
با تیغ زبان چند گویان	تا راز شما برید نتوان
خیز دلا رویم زین کوی	زین بیش جفا کشید نتوان
افغان اگر طپیدن دل	در وصل هم آرمید نتوان
هر چند بدست کس نیاید	دست از طلبت کشید نتوان
پیکان تو همچو دل عزیز است	در پهلوی غیر دید نتوان
دل لعل گران بهاست خوبان	ارزان نرگسی خرید نتوان
گیرم که دماغ خواندنت نیست	غمنامهٔ من درید نتوان
می نالم و بس که ناتوانم	آواز مرا شنید نتوان
تو قدر شهید غم چه دانی	بهر تو بخون طپید نتوان
برگشت بسینه آه نومید	آنجا که توئی رسید نتوان

واقف بس کن ز ناله و آه
این نوحه دگر شنید نتوان

بستهٔ زنجیر گیسویت نه من صد همچو من	کشتهٔ شمشیر ابرویت نه من صد همچو من
از فسون سازی تو هر گوشه افسانه ایست	خستهٔ چشمان جادویت نه من صد همچو من
هر طرف هنگامهٔ خونابه افشانی	ای کباب آتش خویت نه من صد همچو من
هر سحر گل در هوای او گریبان میدرد	ای دماغ آشفتهٔ بویت نه من صد همچو من

عالمی را زخم شمشیرت بخاک و خون نشاند / ای هلاک دست و بازویت نه من صد همچو من

مانده همچون صورت دیوار از حیرت بجا / پشت بر دیوار از رویت نه من صد همچو من

در هوایش همچو قمری طوق در گردن بسی است / مبتلای سرو دلجویت نه من صد همچو من

این غزل واقف بطرز خاص گفتی آفرین / بندهٔ طبع سخن گویت نه من صد همچو من

گر گسسته یار ز دست من شیدا دامن / چاک زد جیب خود از غصه ز هم تا دامن

همه گه رخسار مرا ایک سیاه از اشک / آستین هست درین محیط وفا یا دامن

گرد باد من گذشته بصحرای جنون / صلح هرگز نشود پای مرا با دامن

گر بود بنده که بی ناز نباشد معشوق / میکشید یوسف ازین رو ز زلیخا دامن

دل شوریده ام آسوده بصحرا واقف / منتهای سفر اشک بود تا دامن

تنگ تر از دل موریست فضای دل من / غم جانان شه نشیند بسرای دل من

دل من کعبهٔ غمهای جهان گردیده است / بت من تا شده بتخانهٔ خدای دل من

از [illegible] غمزه که چشمش در ساد / دل بیک شهر خرابست چه جای دل من

تا بکی پر زند از شوق اسیری همه دم / بقفس یار رسانید دعای دل من

از تو شرمنده ام ای ناله ندانم چه کنم / که ببالای تو تنگست قبای دل من

غیر داغت که جز او نیست جگر گوشه مرا / که سیه پوش نشیند بعزای دل من

کار من آخر شد لیکن ز زبانش یاران / سخنی چند بسازید برای دل من

گرچه خوبان بلب اعجاز مسیحا دارند / ای دریغا که نکردند دوای دل من

ای که گفتی که شکسته است کجای دل تو
خود بفرما که درست است کجای دل من

گریهٔ زارم ازین بیش چنین رو ندهشت
شاید امروز شکست آبله پای دل من

نتوان یافت دلی در همه عالم واقف
بجفای دل یار و بوفای دل من

شوخ و سرکش پسری وای بمن
از پدر بی خطری وای بمن

هست بیدادگری وای بمن
از خدا بیخبرے وای بمن

من ز تو باخبرم وای بتو
تو ز من بیخبرے وای بمن

با تو گفتم غم دل بد کردم
طفلی و پرده دری وای بمن

تا کجا رشک تو ناکم بردن
جا بجا جلوه گری وای بمن

خواستم بر سر تیر تو روم
کرد دل بی جگری وای بمن

چه کنم سعی بجا ید اشتنت
عمری در گذری وای بمن

آه چون دست زنم در کمرت
سخت نازک کمری وای بمن

یار بخشید بکف آمد واقف
من بابت بی جگرے وای بمن

انکار اهل صدق و صفا میکنی مکن
این کار خوب نیست چرا میکنی مکن

خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ تو خواست
پامال همچو رنگ حنا میکنی مکن

این آن شکسته نیست که نتوان درست کرد
فکر تلافی دل ما میکنی مکن

گفتم که بوسه بدعاگوے خود بده
دشنام داد و گفت دعا میکنی مکن

با من که غیر مهر و وفا نیست پیشه ام
آهنگ جور و عزم جفا میکنی مکن

دربسته خانه را برقیبان سپرده | بر من در مضایقه وا میکنی مکن
تا خوانده در شیفتگی نامه مرا | مکتوب غنچه بند قبا میکنی مکن
با غیر عاجزانه صفیری چه کرده ایم | ما را چرا ز دام رها میکنی مکن

آخر شده است کار تو زین درد جانگداز
واقف بهرزه شکوه دوا میکنی مکن

ابری کشید سر بهوای گریستن | تقریب یافتیم برای گریستن
عمری گذشت آه که از خشکسال درد | گوش آشنا نشد بصدای گریستن
بنشین بغیر و خنده کن ای بیوفا که من | استاده ام چو شمع برای گریستن
سامان اشک ما همه از دولت غمی است | چون ابر نیستیم گدای گریستن
شد خانها خراب ندانم که در چه وقت | چشمم نهاده بود بنای گریستن
آخر رساند سیل سرشکم بکوی یار | ممنون شدم ز سعی رسای گریستن
غالب حریف معرکه آرای گریه ام | گیرم ز دست شمع لوای گریستن
امشب که بود در تو جهان کلبه ام | دادم بشیخ و شاب صلای گریستن

واقف ترا به تربت مجنون گذر فتاد
صد شکر یافت چشم تو جای گریستن

مده بیاد من دل فگار خندیدن | چو زخم نیست مرا سازگار خندیدن
به بزم هم و هرگه گشادیست هم پیاله غم | لبان شیشه توان اشکبار خندیدن
بخند کو همه بر حال خویشتن باشد | غنیمت است درین روزگار خندیدن
چراغ عمر تو گل میکند بچشم زدن | چه لازم است لبان شرار خندیدن

دهان زخم ازان دوختم که می باشد ‌ ‌ بکیش تنگدلان تو عار خندیدن

ز بیم سنگدلان است کار ما واقف
نهان گریستن و آشکار خندیدن

سلوک ظرفه آن یار جانی میکند با من ‌ ‌ که گاهی خشم و گاهی مهربانی میکند با من
کشید از زاری من گرچه کار دل به پیری ‌ ‌ ولیکن بالضرورة زندگانی میکند با من
ز بس احسان شماری بر زبان صد بار می آید ‌ ‌ اگر یکبار رحم لطف زبانی میکند با من
چگویم از جفای غمزهٔ چشم کبود او ‌ ‌ که بیداد بلای آسمانی میکند با من
بطول عمر نتوان یکسر مو عرض آن دادن ‌ ‌ تطاولها که گیسوی فلانی میکند با من
باین پیری مرا او میکند بازیچهٔ طفلان ‌ ‌ نیم ناخوش که این ناز از جوانی میکند با من
بوصل از هجر بستان داد من آخر مسلمانم ‌ ‌ که این کافر به بیداد آنچه دانی میکند با من
سقط گوید چو دشنام و از بزمم کند بیرون ‌ ‌ به بیداد آنچه [illegible] میکند با من
مرا با آنکه در مهر و وفا خوب امتحان کردند ‌ ‌ همان جور و جفا از بدگمانی میکند با من

[illegible] واقف
که آن بی رحم اکثر سرگرانی میکند با من

فتاد از ضعف نبضم از طپیدن ‌ ‌ دگر نتوان بدرد من رسیدن
بیاد قامتش می خیزد آهم ‌ ‌ عجب نبود ازو بالا دویدن
باین ضعفی که من دارم گرفتم ‌ ‌ ز خود رفتم کجا خواهم دویدن
فگندم در گریبان تو دل را ‌ ‌ دگر نتوان ازو دامن کشیدن
مسلمانان اسیرم کرده چشمی ‌ ‌ ازین کافر مرا باید خریدن

لبش نازکتر است از برگ گل هم	بآن دندان ستم باشد گزیدن
ز گوهر وام باید کرد دندان	اگر آن لعل لب خواهی مکیدن
طبیب هجران بگذار و ستم	ندارد سود نبض مرده دیدن
ز داغ عشق دارم زندگانی	نمی میرم چو شمع از سر بریدن
کشیدن میتوان از سینه دل را	ولی پیکان از او نتوان کشیدن
چه گل چین در کمین است ای گل	نیاید این همه بر خویش چیدن
تو آهو نیستی ای شوخ آخر	چه لازم این قدر از ما رمیدن

مگر پیدا کنی در عشق رنگی
ترا واقف بخون باید طپیدن

مهربانی نشد دو چار بمن	قدردانی نشد دو چار بمن
مانده در پرده روز زاری من	پهلوانی نشد دو چار بمن
عمر شد صرف پاسبانی دل	دلستانی نشد دو چار بمن
ناتوان گشته ام ولی چون خود	ناتوانی نشد دو چار بمن

ما نه تا گفتم درد دل واقف
همزبانی نشد دو چار بمن

[illegible]	آخر خراب شد دل وحشت قرین من
آندم که همچو لاله برآرم سر از کفن	داغ محبت تو بود بر جبین من
جز ناوکی که زان بت موزون او بهم	برجسته مصرعی نشود دلنشین من
گر داشتی محیط محبت کناره	پنهان نماندی از نظر دوربین من

دستم اگر به دامن وحشت جنون رسد / چون گردباد رقص کند آستین من

در آشیانه بر سر آتش نشسته ام / شاید نشسته است کسی در کمین من

من گر چه رفته ام ز دل او لیک چون نگین / گردیده نقش چهره من جانشین من

[illegible] ز دشت [illegible] آب دیده ام / از خاطر تو شسته نشد گرد کین من

آن [illegible] کجاست که تیر قضا ام رسید / ابروی کمان من [illegible] در کمین من

[illegible] واقف از حکم تو رخصت [illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]

هرگز دلی نسوخته بر حال زار من / این دل [illegible] لاله ز خاک مزار من

ابری به او گذشت اگر نیم به سر [illegible] / دوزم ز گریه چشم که آید بکار من

تا مژده وصال ترا از صبا شنید / بر باد داده دل ز طپیدن غبار من

شوخی که مرده ام ز خمار فراق او / با غیر مست میگذرد از مزار من

[illegible] ازین چمن ملول / شادم که نیست بر سر [illegible] من

دلکش فتاده دامن صحرا چنانکه اشک / چون [illegible] سر زده [illegible]

صبح قیامت از نفس سرد من دمید / آخر نشد سحر شب انتظار من

این خواری که من ز برای تو میکشم / فخر من است و عزت من [illegible]

و ز ناله در شکم تو با من حیا نکرد / شد زین زبان سیاه سپید روزگار من

همراه غیر رفت بگلگشت لاله زار / رحمی نکرد بر جگر خار خار من

واقف شوم برنگ حنا سر نمیدهم / [illegible] نگار من

غم دوش در عزای دل مبتلای من | میکرد خاک بر سر و میگفت وای من
در آشیانه خواب نمی آیدم چه شد | شاید که ساختند قفس از برای من
آن تنگ عیش غنچه این گلشنم که صبح | گاهی دمی نزد که شود دلگشای من
تا باز کردم از ره خونخوار عاشقی | دل هر قدم چو آبله افتد بپای من
تا رفته کلبه من عیش ره نیافت | غم گشته حاجب و محنت سرای من
در ورطه افتاده ام از گریه کز سرم | بیگانه وار میگذرد آشنای من
تا ابروی تو قبله حاجات من نشد | هرگز نشد قرین اجابت دعای من

واقف مرا ز سایه خود هم بود هراس
افتاده بس که بخت سیه در قفای من

پیکان یار گرچه شکست استخوان من | نگشاد تیر آه دل سخت جان من
گو مشفقی که بعد هلاک من حزین | سازد رقم بخون جگر داستان من
هر بوالهوس کجاست سزاوار دوستی | دشمن مشو بجان رقیبان بجان من
بعد از پریدن من ازین باغ ای فلک | تسلیم عندلیب کنی آشیان من
پیدا که میکند من گم گشته را اگر | گر تیر غمزه تو بجوید نشان من
مگذار تا عتاب تو مخصوص من شود | نامهربان بغیر مشو مهربان من
من آن نیم که راه وفای تو گم کنم | صد ره کنی اگر بجفا امتحان من

واقف تو شستی این غزل را بخون دل
شاباش مهربان من و قدردان من

از تو شاه من جلوسی بسر بر ناز کردن | ز من گدا سجودی بسر نیاز کردن

صنم ادا و نازی که تراست کس ندارد
بدیار دل مسلم بتو ترکتاز کردن

ز جفا و جور بگذر بشکار تیغ میاور
که چو بازگشت این در نتوان فراز کردن

بکدام بخت و طالع بتو اختلاط کردن
بکدام صبر و طاقت ز تو احتراز کردن

برو ای صبا بجانان ز من این سخن بگوشش
که ز بنده سرفگندن ز تو سرفراز کردن

همه شب نخفتم اما چه شراب داد چشمم
که ترا نمیتوانم ز خود امتیاز کردن

تو هوا پرستی ای دل ز تو کی به دست عشقا
چو بود در آستین بت نتوان نماز کردن

ز نزاکت تو جانا شده عرصه تنگ بر ما
نتوان برشته جیبی نغم جا بگداز کردن

تو اگر چه همچو جانی چه بلای آسمانی
چه کنم نمی‌توانم ز تو احتراز کردن

بدو زلف هم گره چو خیال بسته واقف
که ز زلف یار خواهد گله دراز کردن

در دهم نیست کلاه گهری بهتر ازین
تا کند در دل جانا اثری بهتر ازین

آنچه بایست ز الطاف نصیب من کرد
جای آن نیست که گویم قدری بهتر ازین

تا نماید اثر گریه نمایان آتش
میکن ای گریه بکویش اثری بهتر ازین

عشق با اهل خرد عیب شمارند همه
ای پسر انچه که نبود هنری بهتر ازین

همه بر سینه خود میزدم تیر تو ای سخت کمان
پیش تیر تو نباشد سپری بهتر ازین

حور گر سیب زنخدان تو بیند گوید
شجری خلد ندارد ثمری بهتر ازین

نظری کردی و بکام دل تشنه تلخ ناکام
میتوان کرد بکام دم نظری بهتر ازین

ره بیک دو میخانه بیا در واقف
آبرو گر طلبی نیست دری بهتر ازین

گر آمدم به پیش تو چین بر جبین مزن	سوهان بروح من مزن ای نازنین مزن
دود دلی مباد فتد در قفای تو	زنهار بر چراغ کسی آستین مزن
رو داده است صحبت گرم آتشم بیار	ای صبح از حسد دم سرد از کمین مزن
دل از چکیده جگرم تا گلو پر است	این شیشه را ز سنگدلی بر زمین مزن
مستی و کافری شده شایع ز غمزه ات	آه ای فرنگ زاده ره عقل و دین مزن
ترسم که شعله ات بسوی ادب کند	دامن بر آتش دل بیتابش ازین مزن
دور از مروت است شکستن شکسته را	سنگ جفا برین دل اندوهگین مزن
دیوانه نظاره آن دست و شست را	گر تیر میزنی بخدا از کمین مزن

واقف ز ناله سوختنم بود گر غرض
من سوختم دگر نفس آتشین مزن

خود من خط جانب آن بیوفا خواهم فرستادن	غبار خویش همراه صبا خواهم فرستادن
جدا هر یک کند تا شرح احوال جدائی را	برش دل را جدا جان را جدا خواهم فرستادن
تو بر ستعجلی قاصد بر مکتوب شوق من	شکایت نامه هجر از قفا خواهم فرستادن
اگر بیگانه می پندارد آن محجوب قاصد را	بسویش ناله درد آشنا خواهم فرستادن
شهید ستم ندارم تحفه مقبول درگاهش	دعا خواهم فرستادن دعا خواهم فرستادن
هوای پابوس آن نگار از بس بسر دارم	بدست گریه خونین حنا خواهم فرستادن

دل و جان در غم دوری ز من بیگانه شد واقف
ندانم سوی او اکنون کرا خواهم فرستادن

هر دم ز بوسه آن شوخ نه بخشید بمن	کرد جواب خط حسرت جاوید بمن

تا نفس داشت درین خمکده نالید بمن
زین عجب بار خوشی بود علیه الرحمه

یکره آن غنچهٔ محبوب نخندید بمن
گرد او همچو صبا گرچه بسی گردیدم

در میان تیغ نخوابانده نخوابید بمن
بهر بخت بدم بین که شب وصل آن ماه

آه کان آئینه رو صاف نگردید بمن
نفسی بیش نبود از من و آن نیز نماند

زلف یار این همه از بهر چه پیچید بمن
من گذشتم ز سر دعوی دل هیر گذشت

که بجز گریه کسی گرم نجوشید بمن
آبروی که مرا بود دران بزم این بود

فی المثل گر بدهی ساغر جمشید بمن
نیست ممکن که من از دست تو هم داغ کسی

خجل از بی‌هنری سایهٔ خویشم واقف
زانکه یک عمر درین بادیه گردید بمن

صرفهٔ آب بقا نیست کمر گردیدن
زنده دل را نشود گرد هنر گردیدن

کار هر بی جگری نیست سپر گردیدن
هر کجا تیغ کشد غمزهٔ خونریز بتان

خون گرستن همه تن لخت جگر گردیدن
حاصل ذوق عقیق لب او دانی چیست

آنچم آموخت ز مژگان تو بر گردیدن
بیش ازین نیز ترا بر دل ما بود گذار

که چو پرکار فتاده است بسر گردیدن
اندرین دائره از گردش چرخم عمریست

نتوان گرد تو ای شمع دگر گردیدن
همچو پروانه هوادار بسی سوخته

آه گر چرخ کند حکم ز سر گردیدن
باز پرکار فتاده است زبس گردیدم

واکن از سر هوس آن لب شیرین واقف
چند خواهی چو مگس گرد شکر گردیدن

مانند آن غریب که گردید دو طن وطن
میگفت بلبلی قفسی شب چمن چمن

دامی عجب برای دل و دیده یافتند / گیسوی حلقه حلقه و زلف شکن شکن

چندان جگر گریستم از یاد لعل او / گر ز کلبه‌ام عقیق بیابی یمن یمن

قربان دست و شست تو ابرو کمان شوم / تیری به پیچ کس مزن الا به من به من

قحط وصال دیده دلم سیر کی شود / ناخورده‌ام بوسه تو ان لب شیرین [illegible] دهن

گر کامیاب از تو من ای سیمتن شوم / شکرانه زر دهم [illegible] من

آنرا که با وصال تو ای شمع خوگر است / [illegible]

نبود عجب که سحر بیانم شود خطاب / [illegible] سخن سخن

زاهد اگر به دانش و دین دشمن است [illegible] / [illegible] بزن بزن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / افشانده‌ام [illegible] گوهر عدن

واقف [illegible]

[illegible] خود [illegible]

[illegible] / [illegible] توان کردن

[illegible] / چگونه [illegible] توان کردن

شکست [illegible] / [illegible] از دل تو [illegible] توان کردن

[illegible] / [illegible] توان کردن

گر [illegible] / زبان کجاست که تا شکوه سر توان کردن

[illegible] / دگر [illegible] توان کردن

[illegible] / [illegible] توان کردن

کنون که موج سرشکم رسیده تا گردون
چسان ز سلسلهٔ غم رها شود گردون

نگه به قصد سر خویش میکشد شمشیر
بجان من که کشیدن [illegible] گردون

نگه ز اختر چشم تو از شمشیر ابرو [illegible]
ز [illegible] گردون

دل شکسته [illegible]
شکسته [illegible] گردون

اگر دوان [illegible] زلف [illegible]
[illegible] گردون

ز جانب تو اگر حکم [illegible] است
منم از سر [illegible] عشق [illegible] گردون

[illegible] شراب [illegible]
[illegible] گردون

[illegible] ابرو کمان [illegible] واقف
[illegible] گردون

[illegible]
[illegible] چندان

برعنائی [illegible] قد [illegible] از سرو
[illegible] چندان

لبی داری چو شکر [illegible]
تنی داری چو سیم و دل چو سندان

مرا [illegible] خود [illegible]
که چشمم چاره از [illegible] دندان

[illegible] گل
[illegible]

چرا هر لحظه جانا میگزی لب
که [illegible] چندان

چگویم از دو رگوش تو ای ماه
[illegible] بلندان

تو بیدردی چگویم با تو زین درد
نمی فهمی زبان دردمندان

دل [illegible] واقف
که گردد غنچهٔ تصویر خندان

مانده وا پس [illegible] دل و جان از من
چه شنیدند چه دیدند رفیقان از من

از سر جان پی قتلم تو بر خاسته ام
سر گران بگذری ای ناوک مژگان از من

گذرد گر بگلستان خبر ای آب روان
شوق پابوس رسانی به نهالان از من

دیده [illegible] شد از سیل سر شکم ویران
[illegible] از من

چون شمع سحر هم طاقت خود داده است
[illegible] لب خندان از من

خوش قمار [illegible] ای [illegible]
از تماشای تو در باختن جان از من

اختلاط نفس این آتش [illegible] بگل
در کنار [illegible] گریزان از من

خار راه [illegible] گریبان [illegible]
میکشی [illegible] ز چه دامان از من

تا به سر کوچهٔ [illegible] زلف نگه دارد واقف
کی کند [illegible] شبهای پریشان از من

چون [illegible] از دست [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]

از خانه برون آمدنت نیست مناسب
هستند بکوی تو بسی خانه خرابان

یکسر [illegible] نرفته [illegible]
گشتیم درین باغ خیابان بخیابان

روشن شده از پرتو روی تو همه شهر
بر کلبهٔ من نیز بتاب ای مه تابان

سنگی تو چه داری خبر از آنکه جهان را
کرده است سیه دود دل سینه کبابان

واقف چه کنی بوسه سوال از لب آن شوخ
شیرین دهنان اند بسی تلخ جوابان

سر [illegible] تو کرد آن همه بیداد بمن
که نمانده است دگر طاقت فریاد بمن

برگ گل باد صبا در قفس من افگند
رقعه داشت ز یاران وطن داد بمن

یاد در پیش عشق ما آن فسانه است یاد را
دیدم به یکدست سطل است [illegible]

کرده ام کوهکنی با دیه پیمائی ستیز
بعد از این تا چه کند عشق تو ارشاد من

نالهٔ بی محمل از من بقفس سر زده است
نگرفت چرا این همه صیاد من

نیستم قابل تسلیم من خونین دل
طفل اشکم چه کند گوشش بنهاد من

تو برون ز اشرف گر جای دگر هست ترا
که فتادن بدر یار خوش افتاد من

[illegible]
یار [illegible] خاطر یار آسپید از من

[illegible]
[illegible] چشمی [illegible] از من

[illegible]
[illegible] ان جستن گلیه از من

چه کردی ای فلک از آستانش دور افکندی
گه و بیگاه فریادی بگوشش میرسید از من

[illegible] گشتیم [illegible] کسم
کرو [illegible] انگیزند یک عالم شهید از من

تجارت پیشه عشقم زیان از سود نشناسم
سر و سامان بناوک عشوه بتوان خرید از من

چو رنگ و بوی گل با او بیک پیراهن بودم
کنون هم سر پا افشانده آستین وامی کشید از من

خلاف عادت آن [illegible] اشرف
خدا نا خواسته او را اگر چشمی رسید از من

دل ز چشم و ابروی جانانه میگوید سخن
[illegible] میگوید سخن

از خیال گردن ساقی و چشم مست او
دل مدام از شیشه و پیمانه میگوید سخن

بست نخل [illegible]
عشق با هر یک بیک [illegible] میگوید سخن

بیم تیغ ابرویش نگذاشت دم [illegible]
نرگس او همچنان مستانه میگوید سخن

این غزل از پرتو صاحب‌جان واقف رسید
از زبان شمع این پروانه می‌گوید سخن

در خاطر رسیده و دل از جا بهم رسان
آراسته [illegible] بهم رسان

آنکه گر ز تفرقهٔ عشق آمده دل
افتاده‌ایم دور ز حد یا بهم رسان

دیوی شعوری [illegible]
همچون صفت انیس ز صحرا بهم رسان

سامان گریه گر تو ای دل نمانده است
خونی برسم تحفه ز اعضا بهم رسان

آن شاهدی که از نظر خلق در نهفت است
در پرده هست دیدهٔ بینا بهم رسان

سازم چسان بعقل که زنجیر گیسوان
تکلیف میکند که سودا بهم رسان

واقف بسوی اصل رود از پاک طینتی
این قطره آشنا شده دریا بهم رسان

[illegible]
[illegible] این

برخاک من بدست نگارین گلی بریز
یعنی شهید ناز ترا خون بهاست این

چو خاکپای او گذشته ای صبا
[illegible] گر توتیاست این

پیر مغان چو داد بواقف ز دُرد می
گفتا مس وجود ترا کیمیاست این

یکشب [illegible] بیداری من بین
بیماری و بیداری و بی یاری من بین

هرچند که راندی ز حریم تو نرفتیم
ای من سگ کوی تو وفاداری من بین

در سلسلهٔ زلف تو بندست دل زار
آهسته رو ای شوخ گرفتاری من بین

تو خفته و من شمع صفت بهر تو در سوز
چشمی بگشا یکدم و بیداری من بین

ردیف واو

پوشیده رخ ز دیده ما میروی مرو | مشتاق دیده ایم کجا میروی مرو
یکباره بی چراغ مکن این دو خانه را | از دل جدا ز دیده کجا میروی مرو
منع تو بیوفا نتوان کرد از سفر | کس عمر را نگفته چرا میروی مرو
ای بیوفا تو عمر منی اندکی بایست | با این شتاب آه چرا میروی مرو
از چین زلف او بستان مشک ای صبا | سوی ختن ز راه خطا میروی مرو
ای خضر کار من شده از تشنگی تمام | تو از برای آب بقا میروی مرو
کارم ز دوری تو بانفس واپسین فتاد | ای همنفس برای دوا میروی مرو
رفتی چه تیز کرده چه لازم نگار من | از دست من برنگ حنا میروی مرو
واقف مشو بسلسلهٔ زلف او اسیر | از سادگی بپای بلا میروی مرو

سود خود دید غیر ز زیان من و تو | مصلحت نیست که آید بمیان من و تو
اتحادیست مرا با تو که تا رگ کمرت | گرچه موی است نگنجد بمیان من و تو
در میان من و تو رمز و اشارت بهتر | تا نفهمند بلا را ز نهان من و تو
من بتو عاشق و تو عاشق شوخ دگر | تا بتو از چه رسد بر دل و جان من و تو
گر رسد دست کنم قطع زبان اغیار | تا نسازند سخنهای زبان من و تو
مکن ای مرغ چمن دعوی همطرحی من | نشناسد همه کس طرز فغان من و تو
دل من گفت چو از دور نمایان شد یار | با خبر باش رسید آفت جان من و تو

سبق با زو نیاز از من و تو میخواند
غنچه با غنچهٔ دیگر بچمن میگوید

بودی از لیلی و مجنون بزبان ...
هست بیش و نماش هیچ دهان

واقف از بهر خدا دست بنه بر دل خویش
شهر پر زلزله شد از خفقان من و تو

ای هزار ره ... از ... سوی تو
قبلهٔ دل کعبهٔ جان کوی تو

غافل از درد دلم نتوان شدن
خواهد آمد همچو خط بر روی تو

بس که گوی ... من کنم
بنده صاحب سلامت گوی تو

هیچکس از رنگ غمگین نشد
شد پریشان اندکی گیسوی تو

دیشبم دل می‌آید ... رد و
تا بدام افتاده ام از کوی تو

چشم من بسیار گردید و ندید
گوشه چون گوشهٔ ابروی تو

خون جگر هم زین می‌کاهد چون مینای
بهر تنک ظرفست هم زانوی تو

سرو من رفتی و آب از دیده ام
شد روان از بهر جست و جوی تو

چون کنم گز بهر آزارم رقیب
متفق شد با سگان کوی تو

گوید ... دیوانه و بستم که کرد
بوی تو ای آفت جان بوی تو

غیر از تیغ تو شد سیراب و من
تشنه هر دم بر کنار جوی تو

من گدای کوی ... ام
شیدا شد از جمال روی تو

داد واقف را بده ای شاه حسن
میکشم تصدیع در اردوی تو

بر دل شوخ جفا کار ... بر و
... از ... بر و

رحم بر هیچ مسلمان نکنی — برو ای کافر خونخواره برو
دوستی با تو بجز دشمنی است — تو نه در خور این کار برو
بدر آ از دلم ای دشمن جان — از تو جانم شده بیزار برو
چه کنی عشوه فروشی با من — بعد ازین پیش خریدار برو
از تو سیر آمدم ای آب حیات — نیستم تشنهٔ دیدار برو
بعد ازین نامده باشی من — آمدم از تو بزنهار برو
از سرم بگذر و بگذار مرا — با تو ام نیست سر و کار برو
عجب از تو که نرفتی ز دلم — گرچه گفتم بتو صد بار برو
خون شو ای دل که بتنگم از تو — از ره دیده بیکبار برو

ناصح از صحبت رندان بسرو
تو نه ای واقف اسرار برو

کند گر ناوک آن آشنایم خانه در پهلو — بود به زین که بنشیند مرا بیگانه در پهلو
چرا مائل شود با صحبت کس هر که را باشد — سر شوریده هزار افزون دل دیوانه در پهلو
فرو ننشیند از مهر سپهر گرد در پهلویم — نگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلو
چه بخت است این که در داد از پهلوی کس خون جگر — درآید از در و بنشینم یارانه در پهلو
خراب افتاده دل در پهلویت آباد کن او را — نمی‌بیند چو تو یی را با من ویرانه در پهلو
چنان بر مینشیند دل در هوای شمع رخسارش — که مسکن کرده پنداری مرا پروانه در پهلو
نیاسودیم یکساعت از قرب جوار دل — مبادا کافری را نیز ماتم خانه در پهلو
از آن چشم و ازین دل حال من با آنکسی ماند — که مست اندر کمینش باشد و دیوانه در پهلو

چه سود از طی راه کعبه از پهلو کنی واقف
که داری از دل پر آرزو بتخانه در پهلو

روز ها شد نمی نمائی تو — دل چه پیش آمدت کجائی تو
هیچ هجرت عزیز میدارم — گرچه بسیار بیوفائی تو
کعبهٔ دل خراب می سازی — مگر این خانه را خدائی تو
چه جگرها که خون شد از دستت — خون شوای هجر بد بلائی تو
بر ادای تو خوش کند دل را — الله الله چه خوش ادائی تو
خاکم از دولت تو شد اکسیر — ای محبت چه کیمیائی تو
بد عا از خدا میخواهند — یعلم الله عجب بلائی تو

این غزل گوش کن ز من واقف
که بطرز من آشنائی تو

از دست شست چشم سیاهی که آه از و — ما را رسید تیر نگاهی که آه از و
ابرو کمان من پی آزار من مباش — دارم بجبهه ناوک آهی که آه از و
پیش آیدم بهر قدمی کاهش دگر — افتاده ام چو شمع براهی که آه از و
همدم ز جور آن صف مژگان چگویمت — محشور گشته ام بسپاهی که آه از و
مانند کشتی که بطوفان شود دو چار — دارم ز گریه حال تباهی که آه از و
تحقیر میکند بگدایان کوی خویش — کارم فتاده است بشاهی که آه از و
منکر چسان ز عشق شوم با وجود اشک — بر روی من دو دیده گواهی که آه از و
دارد چو ماه نو من دیوانه را بشور — بر فرق کج نهاده کلاهی که آه از و

نالید و گفت شب دل مسکین دران فغان
بختم فگنده است بچاهی که آه ازو

بر رخ نقاب طرهٔ شبگون گرفته یار
روزم سیاه ساخته ماهی که آه ازو

واقف چگویمت سبب آه دمبدم
دارم بدوش بار گناهی که آه ازو

دارد بهر باغ آن قامت و رو
بلبل ثنا خوان و قمری دعا گو

خوشا آنکه آن یار دلجو
دل خواهد از من گویم که دل کو

غلطیده در خون دیدم دران کو
شانه بگیسو دیوانه گیسو

اوضاع دل شد از بس پریشان
گرد و بهر شب گیسو بگیسو

درگفتن ما خوش هجر باشد
مژگان بمژگان ابرو با برو

خاک حریمش گل گشت گل شد
از گریهٔ من از خندهٔ او

گه جان ببخشد گه دل ستاند
لعلش ز سحر چشمش ز جادو

این چشم پاکم با یار بشاند
آئینه آسا زانو بزانو

ما را شکایت از دیگری نیست
ما از دل خود خوردیم پهلو

ترسم برآرد دود از دماغم
آن زلف مشکین پرپیچم بو

گر نامهٔ قتل آید ز یارم
من سازم اورا تعویذ بازو

در جستجویت گم شد دل من
خود گو کجائی ای یار دلجو

از بهر تیر آن صید افگن
در دشت جنگد آهو با آهو

آن کاکل از بس آشفته ام ساخت
صد دسته سنبل دارم بهر مو

ما را نباید باغیر سنجید
داریم تیرش در دل ترازو

میخواست با او گردد مقابل / از حیرت افتاد آئینه برو

عمریست واقف از کوی تو رفت
گاهی نگفتی دیوانه ام کو

تیر کاری خورده ام از شست او / فرصتم بادا که بوسم دست او
طالع مشاطه را نازم که بست / حل و عقد زلف او در دست او
چشم یوسف بر زلیخا گر فتد / دستهٔ نرگس شود نی بست او
بعد ازین آب از نی نرگس خورم / گشته ام بیمار چشم مست او

واقف از زنجیر نتوانم گسیخت
چون کنم گردیده ام پابست او

خراب و خسته و بیمارم از تو / دلا خون شو که من بیزارم از تو
ببین چشمت چه گلها می فشاند / ازان خاری که در دل دارم از تو
چه پرسی خانه آبادان ز حالم / خراب کوچه و بازارم از تو
جفا برداشتم بسیار و اکنون / درین فکرم که دل بردارم از تو

تو می نالی و من میگریم از درد
مکن واقف که در آزارم از تو

جانم بلب رسانده از دل برآ برو / ای عشق واشو از سر من ای بلا برو
بوی ز زلف یار نداری چه فائده / بی تحفه آمدی بر ما ای صبا برو
این مشت استخوان همه نزل سگان اوست / بردار سایه از سر من ای هما برو
آهم بخاک رفتن آن آشنا نه رفت / ای اشک بهر آب زدن از قفا برو

تنها همین زمان بسفر رفته است دل — ای جان تو هم روان شو و بردار پا برو

مانند عمر از تو وفا خواستن خطا است — با کس وفا نمیکنی ای بیوفا برو

آهم بآسمان شد و کاری نکرد آه — باری تو هم برای خدا ای دعا برو

آیینه از نفس زدنی تیره میشود — در دیده و دم بخانهٔ اهل صفا برو

واقف چو پاک عشق سفر میکنی خوش است
کردیم ما حواله ترا با خدا برو

سیه شد روز من ای ماه بی تو — باین حالم معاذ الله بی تو

چه پرسی بی خبر از کشور دل — که شد زیر و زبر ای شاه بی تو

غنیم غم به بنگاه دلم تاخت — بغارت رفت آن بنگاه بی تو

ندارم در جگر آهی ولیکن — مرا باید کشیدن آه بی تو

تباهی شد جهاز طاقت من — چه طوفان کرد اشک و آه بی تو

بغیر از آه صبح و گریهٔ شام — ز من ناید گه و بیگاه بی تو

بمن جایی نماند از غم ولیکن — اسیرم در غم جانکاه بی تو

درین ایام روز و شب گر شد — نه آن مهر است نه آن ماه بی تو

چه آگاهی دهم از حال خویشت — ز حال خود نیم آگاه بی تو

بجز فریاد خاطر خواه از من — نیاید کار خاطر خواه بی تو

بدرگاه خدا نالد شب و روز — بزاری بنده در درگاه بی تو

گران تمکین بسان کوه بودم — سبک گشتم چو برگ کاه بی تو

چسان خواهد گذشت ایام عمرم — که حکم سال دارد ماه بی تو

چه گویم قصهٔ طول امل را	کنون آن قصه شد کوتاه بیتو
تو ای یوسف لقا باز آ که ره داد	عزیزان را ملال جاه بیتو

تو ای خضر مبارک پی کجا ئی
که گم کرده است واقف راه بیتو

ای عرش فرش در حرم کبریای تو	کون و مکان بود همه زیر لوای تو
کردند چون امام صفت انبیا ترا	واجب شده است بر همه کس اقتدای تو
از سربلندی که بفقر محمدی است	بر تخت جم قدم نگذارد گدای تو
تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا	سرمایه اگر برد از خاک پای تو
جان زنده گردد از نفس دلنواز او	هرکس که دم زند نفسی در هوای تو
خورشید بر فلک همه تن جبهه گشته است	از شوق سجده در دولتسرای تو
حبل المتین عروهٔ وثقی دین و دل	هر تاری از ردای تو ای من فدای تو
گل شگفتند ز سعی صبا در حریم باغ	بلبل اگر سحر نسراید ثنای تو

جائی که میشوند زبان آوران خموش
واقف چه آن کسی است که گوید ثنای تو

ردیف های هوز

داغ بر سر نهم از یاد رخت گل گفته	خون بساغر کنم از شوق لبت مل گفته
ناله دل کر بیاد گل رخسار کسی است	همه شب نوش کنم نغمهٔ بلبل گفته
شان معشوقیت از شوخ نخواهد کم شد	نگهی سوی من انداز تغافل گفته

پیش او شکوهٔ آن زلف مسلسل بردم — گرد باطل همه ابیات مسلسل گفتم
روزگاریست که در دام پریشان حالی — میکنم شاد دل غمزده کاکل گفتم
سخنی را که شنیدیم چو مینا ز کسی — جان سپردیم ورین میکده قلقل گفته
بشکند دسته سخنهای پریشان واقف
هر شب از یاد سر زلف تو سنبل گفته

مهر و وفا ز من ز بتان جور و کین همه — من آنچنانکه گفتم و ایشان چنین همه
تو یوسفی و جمله نکویان برادرت — روزی نهند پیش تو سر بر زمین همه
یا مهربانی تو ام ای ماه باک نیست — خوبان اگر شوند بمن خشمگین همه
دیوانه نیستیم ولیکن برای ما — دارند سنگ در بغل و آستین همه
چون بگذری بدین قد ناز آفرین بباغ — گویند سروها بقدت آفرین همه
هرگه بچشم خانه روان کردی از چمن — همره شوند سرو گل و یاسمین همه
سرمایه دار ناز توی دیگران گدا — خرمن از آن تست بتان خوشه چین همه
پیش بتان حدیث گل و لاله سر مکن — هستند خودپسند همه خویش بین همه
رحمی به بیکسی تو وگرنه ز زار بیم — غمگین همه حزین همه اندوهگین همه
واقف ندید روی دل از هیچکس دریغ
گردید این فلک زده بر روی زمین همه

سری دارم از سنگ سودا شکسته — بسنگ ملامت ز صد جا شکسته
درین سینه دارم دل تیره روزی — ز سودای زلفت سراپا شکسته
ز سر کوچهٔ گلرخان چون برآیم — که اینجا مرا خار در پا شکسته

غمت آن نیلوفر دوری دیگر تازیست
که صف در صف نیش تمنا شکسته

ز سنگ جفا خسته شد سینهٔ من
ندانم درست است دل یا شکسته

تو ای سنگدل از کجائی که یکدل
نمانده است از دست تو ناشکسته

چه گویم قدم نه بچشمم نگه ... ید
درین خانه اشک تو مینا شکسته

ز دستت بسر رفت واقف ازین کوی
نگفتی کجا رفت این پا شکسته

تا صبح فریب نرگس فتان ندیده
جنگ گریه لشکر مژگان ندیده

جمع است خاطرت که ز سودای طره
در عمر خویش خواب پریشان ندیده

بر چاک سینه ام چه بلا خنده میزنی
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده

از جا نرفته و دو سه گام از قفای دل
آن سرو ناز را تو خرامان ندیده

منعم کنی ز عیب دویدن از انکه تو
دل بردن و کشیدن دامان ندیده

آنی که دل ز دست برد دارد آن صنم
حقت بجانب است که تو آن ندیده

زاهد شنیده صفت میوهٔ بهشت
رحمت بر تو سیب زنخدان ندیده

مرهم نهی بداغ من ای همنشین ولی
معذوری آن لب نمک افشان ندیده

ای پندگو بیا و ببین یوسف مرا
گر تو ملک بصورت انسان ندیده

ای دیده بنگرش که چه سیم است دیده
در پهلویش دلی است سندان ندیده

ای دل بجانم تو نشستی تمام عمر
جان داده و هیچ ز جانان ندیده

واقف بکوی عشق دلیرانه میروی
آنجا بجز طپیده عزیزان ندیده

ای دل بعشق کار ندارے چه کاره | یاری درین دیار نداری چه کاره
نه کوهکنی نه بصحرا دویدنے | تو هیچ روزگار ندارے چه کاره
گیتی ز شور عشق نمک زار گشته است | گر سینه فگار نداری چه کاره
ای گل نباید این همه بر خویش چیدنت | تو رنگ و بوی یار نداری چه کاره
عهدی نبسته که شکست از تغافلت | بر قول خود قرار ندارے چه کاره
گیرم که چشم مردمی از روی اعتبار | گرد و انتظار ندارے چه کاره
شد بهر پشت آن لب و آسوده دولا | شورے درین بهار نداری چه کاره
چون گل به پیرهن ز هوس چاک میزنے | از عشق خار خار نداری چه کاره
هر کس که دید خواری من بر دو تو گفت | تو هیچ ننگ و عار نداری چه کاره

واقف ز ننگ در حرمت ره نمیدهند
در دیر نیز بار ندارے چه کاره

سرو قامت چه خوشش آمده | ای قیامت بلا خوشش آمده
بوی یار من از تو مے آید | مرحبا اے صبا خوشش آمده
تو بلای دلی و دشمن جان | دل و جان را چرا خوشش آمده
دیده و دل ترا خوشامد گو | از کجا تا کجا خوشش آمده

تا چه دیدی به بزم او واقف
که تو امروز نا خوشش آمده

ای دل اگر از غم قدری هست بمن ده | از خون جگر ما حضری هست بمن ده
من بی جگر و داغ کسی حوصله سوز است | ای لاله ترا گر جگری هست بمن ده

دل تنگم و برگ طربم نیست درین باغ — در مشت تو ای غنچه زری هست بمن ده

بی نم شده از گریه بسیار مرا چشم — ای ابر ترا چشم تری هست بمن ده

عشق آمده شمشیر علم کرده بسویم — ای عقل ترا گر سپری هست بمن ده

چه سود که بی حاصل ازین باغ برآیم — ای نخل امل گر ثمری هست بمن ده

خواهم که دل سوخته را باز بسوزم — گر در دل سنگت شرری هست بمن ده

تا کی ز غم دوری آن شمع توان سوخت — پروانه مرا بال و پری هست بمن ده

از شیوه [illegible] شب [illegible] — بلبل [illegible] خبری هست بمن ده

من زاری دل را نتوانم که کنم گوش
واقف اگرت گوش کری هست بمن ده

دل پریشان دیده حیران کرده — جان من این کرده آن کرده

دیده گریان سینه بریان کرده — ای سرت گردم چه احسان کرده

دهر گیتی را نمکدان کرده — لطفها با سینه ریشان کرده

از کجا می آیی ای طوفان حسن — عالمی را خانه ویران کرده

مرغ جان را در قفس افگنده — بیگناهی را بزندان کرده

کرده در بند دلها را ز زلف — چشم کافر را نگهبان کرده

شوخی و بیباکی و ناز و ادا — بهر یکدل این چه سامان کرده

کی دهم از دست آسان دامنت — غارت دین و دل و جان کرده

خاطرم امروز پر آشفته است — تو مگر کاکل پریشان کرده

جانم از شادی نمی گنجد بتن — تو مگر شمشیر عریان کرده

سایه بر من فگن ای سرو ناز
چون مرا با خاک یکسان کرده‌ای

جان دهم شکرانه‌ات ای درد عشق
مردن دشوارم آسان کرده‌ای

ای که داری مشرب عیسی دم بگو
درد واقف را چه درمان کرده‌ای

خدا برد به کجا بی‌وفایی شتاب زده
پی کدام دلی دیگر اضطراب زده

چه مستی است که چشم بتان تعالی الله
که پشت دست به پیمانهٔ شراب زده

فرود آمده در دل و عجب دارم
که خیمه چو تو شبی در ده خراب زده

ز تاب روی تو دل می‌برد به زلف پناه
به بی‌سایه کشد رخت آفتاب زده

تمام جوش خروشم ز رشک همچو سیل
که سیل اشک منست بوسه رکاب زده

نگار من عرق آلوده است پسند
گل بهشت که بر خویشتن گلاب زده

ز حسن خدمت چشم من است و نرگانم
حریم او که چنین رفته است و آب زده

حساب روز حسابش گر اینجا طرف نیست
که غمزه‌ات به دلم تیر بی‌حساب زده

سخن این فسانه برهم همنشین که دل من
نشسته است خیالی که راه خواب زده

کشیده خوان خلیلی ز درد و غم واقف
صلای گریهٔ خونین لب تیغ و شتاب زده

تیر نازی گذران کمان جسته
پهلوی کس ز ناز ننشسته

همچو نی از برای نالیدن
از عدم آمدم کمر بسته

در دلم همچو مطلع جانسوز
یاد ابروی تست پیوسته

پرشکن زلف و چشم بادامی
کرد ما را شکسته و خسته

رام من آن غزال کی گردد | کز شوخی ز خاطرم جسته

واقف این هرزه چیز خوش دارم
دسته گلرخان و گلدسته

گو نباشد کسی بما همراه | بس بود بنده را خدا همراه

دل که میبرد هم از رفاقت ما | یک قدم هم نشد بما همراه

میکند رشک سایه بر خاکم | که با او میرود چرا همراه

چو دل هست گرفته در قدمش | کس [illegible] با بلا همراه

گر چه مهر [illegible] گویم تو [illegible] | یار با ما [illegible] با ما همراه

شد اسیر لب [illegible] از کرمم | غم عشق است تا کجا همراه

سفر عشق میکنی واقف
باش تا سازدت خدا همراه

ای خدا آگهی از حال من زارش ده | لیلی اندک خبری زین غم بسیارش ده

درد بیدردی او را ز کرم درمان کن | جان محزون تن لاغر دل بیمارش ده

[illegible] روزش مکافات عمل عاشق کن | یار بدخو و جفاجو و دل آزارش ده

دلش از وسوسه عشق مشوش گردان | غم یارش ده و اندیشه اغیارش ده

خانه بیزاری عشاق ندانسته که چیست | وحشتی در شب غم از در و دیوارش ده

[illegible] گر چه دل از کار بشیرین سخنی | قدری چاشنی درد بگفتارش ده

تا [illegible] از حالت مستی شوق | [illegible] تشنگی شربت دیدارش ده

تا [illegible] از کیسه [illegible] | خون کن از عشق دلش چشم [illegible] کارش ده

تا کی خون جگرها ز عقیقش بچکد
چشم بیدرد من و زنده سیه ساخته ده

سر و کاری بنفسم عشق جگرخوارش ده
گریه زار آلهی بشب تار بیش ده

تا کند حال من سلسله برپا معلوم
دل سودائی در زلف گرفتارش ده

دست و خنجر بکف ای شوخ بیا بسم الله
گر تراهست سر بسمل ما بسم الله

بر هزاران که ز اخلاص شدم بسمل تو
نگه ای شوخ بخوان فاتحه با بسم الله

در چه طفلی که بیا ز پیچ نمودی بسمل
اول آن را که بیاموخت ترا بسم الله

تیغ در دست پی کشتن ما ای آمدی
حاضرم از ره تسلیم رضا بسم الله

ایست کر ما برساند بجفا پیشه بتان
اینکه بسمل شدن از ناز شما بسم الله

ما صف آرای نیاریم و تو لشکرکش ناز
داری ار داعیه جنگ بما بسم الله

جنگ کردن چه مناسب که دو [illegible]
لطف فرما ز در صلح درا بسم الله

تا دلی صید [illegible] ای ترک کماندار [illegible]
سینه کردم سپر تیر بلا بسم الله

بهر ما چند بگوئی که نهم [illegible]
از خدا خواستم این را بدعا بسم الله

تا چو گل وقتی از غنچه [illegible] دیبل است
بهر این مژده فالی بگشا بسم الله

تا ز بوی تو شود بیش عزیزان روشن
باز کن پیش صبا بند قبا بسم الله

گفتی از لطف در آغوش تو جا خواهم کرد
چیست تاخیر درین لطف بیا بسم الله

چند از جا ببرد باد چو کاه مرا
هست گر جذبه ای کاه ربا بسم الله

خدمت پیر خرابات گرت منظور است
نیست تقصیر درین کار رسا بسم الله

زاهد از حسرت [illegible] تن داری
[illegible] گفتش [illegible] بسم الله

عشق گسترده عجب خوان خلیلی واقف
دست از خویش بشوی و بیا بسم الله

ز چشمم می رسد آن نور دیده
خدا داند که از مردم چه دیده

به آهنگ عجب نالید امشب
مگر بلبل فغان من شنیده

دل از بس ناتوان شد در فراقت
به صد جر ثقیل آهی کشیده

هر انگشت این نصیب بد که پیشش
ز من بگذشته غیری را رسیده

دلم از وصل آن سیمین تن آسود
شود سیماب از سیم آرمیده

قدش دیدم قیامت را شنیدم
شنیده کی بود مانند دیده

کس آداب فنا چون من نفهمید
چو شمع این راه طی کردم سر بریده

چه خواهی کرد چون دامانت گیرم
بجنبش تا گریبان دریده

سخن واقف مرا تصدیع میداد
خموشی خوش بفریادم رسیده

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته
رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته

دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته
صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته

تمام شب بسان بدر بر من جلوه میکردی
ندانستم که کردی کم نما آهسته آهسته

به صاحب مشربان یکبار نسبت کی شود پیدا
به دریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته

به بالینم توان آمد که بیمار توام جانا
شتابان آمدن نتوان بیا آهسته آهسته

نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود
کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته

مباد از عرض احوال پریشانم شود درهم
به زلفش این سخن زن ای صبا آهسته آهسته

ز لاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد — شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ندارد گر اثر من بر ندارم دست از زاری
که گردد کارگر واقف دعا آهسته آهسته

مگر گل شب تراود خواب در دیده — که پیشش از تیغ پیرهن دریده
ندارم در نظر کحل الجواهر — کشم زان خاک پایت کشیده
ز طور اشک پیدا هم که این اشک — ز خونم زاده بر رویم دویده
کلامم بسکه دارد طول زان لحن — دهم عرض غزل گردد قصیده
بیاضش نیست جز قطع محبت — خط مکتوب او باشد بریده
ز چاک سینه ام پیکان نماید — برنگ دانه از نار کفیده

نباشد مشک چیده شد از خط چین واقف
عجب نه زلفت ز چین بر جبینش چیده

جانم بلب رسیده مدارا چه فتاده — بگذار این تکلف بیجا چه فتاده
پا بوسی تمنی کنی دل پاره پاره ام — صد قصه گر کنم بتو انشا چه فتاده
نگذاشته است جا که کسی نخیزد پیش — گر یافتم بمحفل او جا چه فتاده
صبح قیامت از نفس سرد می رسید — یکشب ز خواب باز نشد وا چه فتاده
آمد هم چو آن ز لیلی و مجنون حکایتی — از قصه سکندر و دارا چه فتاده
سیراب ساز خار بیابان عشق را — مجنون ترا ز آبله پا چه فتاده
از زنگ کینه سینه صفا نکرده — گیرم که هستی آینه سیما چه فتاده
برخیز واقفا ز سر زلف سیاه او — چون سود نیست این همه سودا چه فتاده

ای دل جفای عشق کشیدن چه فائده
خون گشتن و ز دیده چکیدن چه فائده

آماده ملامت خلقی شدن چه سود
تشنیع بی‌چند شنیدن چه فائده

بیخوابی فراق کشیدم تمام شب
در خواب هم وصال ندیدن چه فائده

شبها بخانه خوشی گذراندن بدرد و غم
وانگه بروز خویش نرسیدن چه فائده

در هیچ صرف کردن نقد وفا و مهر
جنس جفا و جور کشیدن چه فائده

مردن ز حسرت شکر لبی عبث
وز یار زهر خشم چشیدن چه فائده

دنبال چشم آهوی لیلی طبیعتان
مجنون صفت ز خویش رمیدن چه فائده

بیحاصل است هجر بر سرو قامتان
در پیش شان چو سرو خمیدن چه فائده

هیچ است چون دهان بتان هیچ زان مخواه
از هیچ کام دل طلبیدن چه فائده

از شوق این که دامن یاری فتد بدست
دیوانه وار جیب دریدن چه فائده

تا آرزوی دل بکنار آیدت بدست
از همرهان کناره گزیدن چه فائده

بدنام شهر گشتن و رسوای کو بکو
خجلت ز عمرو و زید کشیدن چه فائده

تا کی بخون خویش کسی دست و پا زند
واقف ز بسملانه طپیدن چه فائده

ردیف یای تحتانی

چه باشد گر بشکر مه جبینی
شبی با تیره روزان همنشینی

اگر چه در ره چشم من نه بینی
بهر ناشسته روی کی نشینی

قدم بر چشم کس بگذاری از ناز
تو ای سرو از کدامی سرزمینی

زبس تیرم زدی ترکش تهی شد — کماندارا هنوز هم در کمینی

ندارد اعتبار مهرت [illegible] — تو گه بر آسمان گه بر زمینی

ترا نه دوست میگویم نه دشمن — که تو صبح آنچنان شام این چنینی

عجب معجونی از شیرین و تلخی — عجب مجموعه از مهر و کینی

غباری گر بجا طرز اری از من — [illegible]

بنازای سرو قامت [illegible] — [illegible]

[illegible] — تو گویا [illegible]

[illegible] شد [illegible] — تو با اغیار [illegible] شب [illegible]

تمامی [illegible] — [illegible] شد [illegible]

[illegible] ای غم یار — [illegible] جان [illegible]

[illegible] نخواهد [illegible] — [illegible] کنون در فکر [illegible]

[illegible] گشته [illegible] عشق

[illegible] واقف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل می‌برد از ما چه صباحت چه ملاحت
در عشق ندانیم سیاهی و سفیدی

چون شمع هم از سوخت درازی شب هجر
دانم ز نوای صبح چرا دیده سفیدی

دیگر چه فروشد بتو واقف که متاع عشق
دل بود که آنرا تو بیک عشوه خریدی

افتاده است بر سر ما بار زندگی
خواهیم مرد در ته دیوار زندگی

تا داشتیم نفس بقفس بود جان من
یارب کسی مباد گرفتار زندگی

خواهد برنگ شمع وبال سر تو شد
این گل که چیده‌ای ز تو گلزار زندگی

تیغ اجل کجاست که بی درد سر شویم
ما را نمانده طاقت آزار زندگی

چون گل گذشته صبح شگفتن ز سر ترا
در پای تو شکسته گر خار زندگی

ویران من چو دید اجل خنده کرد و گفت
خوش رخنه افتاده بدیوار زندگی

دل دید روی زندگی و در بلا فتاد
قطع نظر خوش است ز دیدار زندگی

تا زنده است شمع تب او نمیرود
جز مرگ نیست چاره بیمار زندگی

جز دل طپیدن ز من اندر فراق او
چیزی بجا نمانده ز آثار زندگی

با آنکه عمر در سر سودا بباد رفت
سودی نکرده ایم ز بازار زندگی

پروا نمیکنی تو و من در فراق تو
مشتاق مرگ خویشتنم بیزار زندگی

ای لاله رو بیاد بنه داغ بر سرم
داغ توام بود گل دستار زندگی

در هر قدم چو شمع ز خود میکنم سفر
آسان نمیرود ره دشوار زندگی

واقف من و سلیم ازین خانه سیر شدم
باشیم چند صورت دیوار زندگی

تو نداری سر وفا دارے / حاش لله کی کجا دارے

ناز کم کن به بنده صاحب من / به نیازی که با خدا دارے

دل به دریا فگن درین دریا / چه توقع ز آشنا دارے

خانه ات ای کمان یار آباد / گوشه خاطرے بما دارے

پا بیت ای دل نمیرسد بزمین / بسر من سر کجا دارے

رفت بر باد خاک من ز عشق / این بود معنی هوا دارے

بگذر ای سیل اشک از سر من / شور کم کن چه ماجرا دارے

می خرامی و نیست پروایت / که چه دلها بزیر پا دارے

در پس پرده شمع فانوسی / چه بلا حسن خود نما دارے

به تفرج چه میروی سوی دشت / دل یک شهر در قفا دارے

با تو واقف دعای کس چه کند / تو بلا بر سر بلا دارے

داغ کردی دلم چه می پرسی / سوختی حاصلم چه می پرسی

نه جنون رسا نه عقل درست / سخت ناقابلم چه می پرسی

پرسی از من ترا بخون که نشاند / چون توی قاتلم چه می پرسی

سینه هم جان برای بانگ جرس / خبر محملم چه مے پرسی

میطپد روز و شب بخون بی تو / از دل بسملم چه مے پرسی

من خود از ضعف خلج راه شدم / واقف از منزلم چه می پرسی

تو تا کی حال دل پرسیده باشی / بطفلی مرغ بسمل دیده باشی

سرت گردم بیا در دیده بنشین / تو تا کی گرد دل گردیده باشی

زدم از دست آن ساعت که از ناز / بقتلم آستین مالیده باشی

مپرس آشفتگیهای دلم را / گهی خواب پریشان دیده باشی

من ای زلف از تو در تشکیکم که تا چند / بآن موی کمر پیچیده باشی

مشو عاشق که خواهی دید نقصان / نخواهم ماه من کاهیده باشی

ورق گرداند رنگ رویت ای گل / براوراق دلم گردیده باشی

مرا از گریه فرصت نیست یکدم / تو گر خندیده خندیده باشی

توان احوال واقف را شنیدن / چنین افسانه خود نشنیده باشی

از آن بیگانه خوی نامیگوید بما حرفی / که می ترسد برآید از زبانش آشنا حرفی

صبا ای من فدایت از دیار یار می آئی / شنیدی از دل گم گشته من هیچ جا حرفی

رقیب از سادگی بر وعده او دل نهد حقی / که عیارست میگوید ترا حرفی مرا حرفی

چها در خاطرم از خنده وصل تو میگردد / چو آن مفلس که در گوشش رسد از کیمیا حرفی

بصد امیدواری نامه اش میگیرم از قاصد / ز محرومی نمی یابم در آن از مدعا حرفی

هواداری نمیگوید پریشان حالیم با او / مگر گوید بگوش حلقه زلفش صبا حرفی

تپان بی ای مسلمانان بآتش کی کسی باید / توان گفتن برای بنده از بهر خدا حرفی

بطور خود گذارید ای ملامت پیشگان یارا / سخن کوتاه بهتر نیست ما را با شما حرفی

نشنود او بیان ها و او را سخن … / اگر گفتم از ادب حرفی نه پرسید از حیا حرفی

از سینه صافی ما جانا خبر ندارے
آئینه ایم لیکن با ما نظر ندارے

با ما که همچو زلفیم آشفته و سیه بخت
جز بستن و شکستن کار دگر ندارے

گیرم که شد چراغت روشن به بزم دولت
کو مهلت و چه فرصت عمر شرر ندارے

مو شد سفید و غافل گرم نظارهٔ تو
پروای مرگ همچون شمع سحر ندارے

پیش عقیق آن لب خضر العطش بگوید
از صبر لاف کم زن ای دل جگر ندارے

بگذاشتیم یک سو از جستجوی وصالت
نامد بدست ما هیچ شاید مگر ندارے

واقف درین شبستان بیکس شهید عشقے
چون شمع گشته بر سر یک نوحه گر ندارے

دل ز من برد جامه گلگونے
که بهر جلوه میکند خونے

کسب اشراق کن ز میخانه
هست در هر خم فلاطونے

لای خواران کوی میکده را
نیست حاجت بهیچ معجونے

پر خرابست خانهٔ زنجیر
آه در عرصه نیست مجنونے

دل سرشکی شد و چکید از چشم
چکند با تو قطره خونے

سفله پرور شد آنچنان گردون
که فریدون شده است هر دونے

واقف از شهر دل گرفته شدم
بعد ازین دل کشم به هامونے

کشتی بغمزه خلق خدا بی جنایتے
یا آیتی بمن بتنها یار و استے

از جور روزگار چو گویم شکایتے
در عشقش آنقدر رسم ز جفایت نهایتے

همچون چراغ گور درین مرده خاطران
ممنون نیم ز سایهٔ دست حمایتے

ای بادشاه حسن چرا جور می کنی — آخر رعیتیم چه آزار عاصیی
در گوش او ز گوشه نشینان صبا بگو — بر ما نگر بگوشه چشم عنایتی
امروز گوشه نبود خالی از خلل — جز در ولایت دل صاحب ولایتی
بانگ درای قافله‌ها بی اشاره نیست — فهمد کسی که داشته باشد درایتی
یارا مدار اینهمه محروم التفات — حرفی اگر صریح نگوئی کنایتی
باشد که یار حکم باحضار من کند — هان ای رقیب در حق من کن سعایتی
یارم فرشته خوست ولی ترسم از رقیب — شیطان صفت کند بجز احبش سرایتی
زان روی لاله رنگ ازین چشم خونفشان — دارم حکایتی و چه رنگین حکایتی
بگذر دلا ز شکوه زلف دراز او — بگذار قصه که ندارد نهایتی

واقف بفقر ساختم از همت بلند
دنیا دنی است رو نه بهر بی دنایتی

آنکه برده است دل و دین من از ایمائی — چشم آیینه ندیده است چو او زیبائی
آنکه در هر بن موی من از و مجنونی است — هست در هر شکن طره او لیلائی
بس که در کوی کسی گریه پریشان کردم — دلم افتاده بجائی جگر من جائی
نیست ممکن که دگر بار بدستم افتد — دل فتاده است بچنگ مژه گیرائی
گر چه چشم تو مراست و خراب می نوش — داشتم ورنه صلاحی و ورعی تقوائی
خواجه گو که بند نام مرا بنده عشق — که جز او نیست مرا در دو جهان مولائی
چه بلائی تو که در شهر یکی خانه نماند — که در آن نیست ز بیداد تو واویلائی
باغبان گشت در اطراف گلستان و نیافت — همچو جانانه من سرو سهی بالائی

وه که قسمتم از سر کوی تو جدایی ست | آنقدر نیست که اندوه غمی شکنم صفرایی

حاصلی نیست که از شهرت عشقی واقف
تا نگه داد زند ترا دیده طوفان زایی

کار ما افتاد به شیران چه بیشه تو را | نیست ... به قسمت کنم پروایی

رای من این که بآن زلف کنم سودایی | هیچ چون نیست درین شیخ پریشان رایی

شمع گردیدم و صد بزم تماشا کردم | راستی را که ندیدم چو تو بزم آرایی

پیش مفتی بردم از غمزه کشت فریاد | کرد ترا داد و چو گفتم فتوایی

صوفی و خانقه و ما و خرابات مغان | هر کسی را از ازل گشته مقرر جایی

دوستان جمله بگویید مبارکبادم | یار داد ست بخون ریختنم فتوایی

میکنم خدمت رندان خرابات دلی | کس نیست درین میکده الا لایی

گرچه در کوی تو غوغاست بهر سو از عشق | خبری نیست در آن معرکه سر غوغایی

ای دل افسرده گیت سخت ملولم دارد | عمر رفت و نشنیدم ز تو خوش هایهایی

چند مطعون خلایق شوم از رسوایی | پوشم از خاک در تو خلعت سر تا پایی

میروم با سر شوریده بصحرا واقف
نیست چون بسمل درین راه من همپایی

بیماری فراق کشیدم نیامدی | تا قافله بحال مرگ رسیدم نیامدی

زین دست و پا زدن نرسیدم بپای تو | بر قد بسی بلا خمیدم نیامدی

رفتم ز خویش هر دم وصلت شنیده دوش | چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی

در دامن شکیب زدم دست امید زین | صد بار جیب صبر دریدم نیامدی

گفتی که شب بخانه تو خواهیم آمدن / تا صبح انتظار کشیدم نیامدے

هر روز میروی سوی اغیار بے طلب / گر من ترا شبی طلبیدم نیامدے

تا آمدے طپید بخون واقف از غمت / تا از غمت بخون نطپیدم نیامدے

بچشم مردم بیگانه خانه مے خواهی / چه کرده ایم که از ما کرانه مے خواهی

ترا بآهوی نسبت نمیتوان کردن / که از برای رمیدن بهانه میخواهی

فتاده است بگلهای این چمن آتش / تو خار و خس ز پی آشیانه میخواهی

نخست جان و دلی سخت تر ز سنگ بیار / اگر اقامت آن آستانه میخواهی

بیا که در تن من هشت استخوانی هست / اگر برای خدنگت نشانه میخواهی

هراکه جلوه نماهی تا بسر حرم / چرا نمیطلبی چه سرا سخے خواهی

چه هیچ شرم حضورم نگه نمیداری / چه سود زین که مرا غائبانه مے خواهی

چنان مقید اسباب گشته غافل / که بهر خواب عدم هم فسانه مے خواهی

ترا چه خطر ز اسیری که در قفس واقف / فتاده و همان آب و دانه مے خواهی

تا کی بکنج میکده ما وا کند کسی / که بزم عشرتی که دلی وا کند کسی

با شوخی تو آه چه سودا کند کسے / فرصت نمیدهی که گره وا کند کسی

نتوان گرفت دامن یار عزیز را / مردانگی مگر چه زلیخا کند کسے

راضی بحال و جان و دل و دین نمیشوی / با چون تو دشمنی چه مدارا کند کسے

ما هر دو ملکا دمی بجید تو نستیم / بر خود چگونه زهر گوارا کند کسے

بر مسند غرور نشینند چو بتان / رخصت نمی دهند که مجرا کند کسی
قاصد چنین شتاب مکن باش ساعتی / تا نامه بخون دل انشا کند کسی
مردم مگر ز رشک رقیبان شوم خلاص / این درد را دگر چه مداوا کند کسی
میمیرم ز غم چو غیر کند جا بمحفلش / آه آن زمان که در دل او جا کند کسی
جز اشک این حدیقه ندارد شگوفه / اینجا چه برگ عیش مهیا کند کسی
بر روی روز راز فگندن چه لازم است / چون شمع به که گریه بشبها کند کسی
صورت پذیر نیست شبی در پی تو خواب / بستر اگر ز مخمل و دیبا کند کسی
واقف ازان دهن که به تنگی مثل شده است / از بهر بوسه چه تقاضا کند کسی

مرا ای بخت یا در آشنا میخواستی کردی / دل و جانم گرفتار بلا میخواستی کردی
یکی از خود نه من تقصیر کردم نه تو کوتاهی / وفا میخواستم کردم جفا میخواستی کردی
نمیدانم دگر ای عشق از جانم چه میخواهی / تو با دل هرچه کافر ماجرا میخواستی کردی
شکستی در دلم خار جفا و سوختم از تو / مرا همچون خود ای گل بیوفا میخواستی کردی
بخاک و خون فگندی همچو من صد تشنه لب ظالم / حریم خویشتن را کربلا میخواستی کردی
ندانم چشم فتانت چه دیگر در نظر دارد / مرا از صدمهٔ غم توتیا میخواستی کردی
بخاطر آنچه اکنون آید آنهم میتوان کردن / بدرد و داغ دل را مبتلا میخواستی کردی
همیشه از سر گرانی بر سر عاشق نمی آئی / سر شوریده‌ام را از تن جدا میخواستی کردی
ز سودای سر زلف خود ای بیرحم واقف را / پریشان کرد مانند صبا میخواستی کردی

قصهٔ من شده مشهور و تو هم میدانی
بزبان همه مذکور و تو هم میدانی

رفتن از کوی تو مقدور من زار نبود
گریه ام بود بصد زور و تو هم میدانی

وه چه شاهی که ز بیداد تو کشور دل
نیست یک خانه معمور و تو هم میدانی

بود دل ملک سلیمان ولی از دوری تو
تنگ تر شد ز دل مور و تو هم میدانی

شرح بی مهریت ای ماه چه تقریر کنم
روز من شد شب دیجور و تو هم میدانی

من ز نزدیک تو خود دور نرفتم گفتند
دل طپیدن ز تو ام دور و تو هم میدانی

واقف از من ثمرهٔ عشق چه پرسی هر دم
هست تلخی و ترش و شور و تو هم میدانی

عجب بیرحم کافر ماجرائی
بلائی از بلاهای خدائی

نه گنجائیست این خوبی نه یکتا
عزیز من تو فرزند کجائی

غلط کردم غلط کردم عفی الله
که کردم با تو بیدرد آشنائی

چو برگ لاله سینه زد ورق باغ
جدا هر عضوم از داغ جدائی

ورق گشتاهم گر بر زلفش او باد
کند تا صبح محشر مشکسائی

نگین غنچه هم پیدا نباید زرنگ
مرا بر دل منه دست حنائی

همه اعضای تو نرم است چون چشم
نمیدانم که سنگین دل چرائی

بدام زلف او آن دل که افتاد
بهر دیگر کشش افتد رهائی

ترا واقف ز پیری پشت خم شد
بنه بر طاق اکنون میرزائی

زهی نگاه تو سرگرم فتنه پردازی
ز ترکتاز تو در لرزه ترکی و تازی

کبوتری که پرد در هوای آن لب بام / تمام عمر بود در بلند پروازی
دلم که در حرم کوی یار می رقصد / کبوتریست که در کعبه میکند بازی
ز اشک پاک گهر در تعجبم که چرا / دو دیده گرم برویم برای غمازی
نموده لاغری عشق تار طنبورم / نوازشی نکنی شوخ من چه ناسازی
نظر چو آینه گاهی بحال واقف هم / ز شوق روی تو کرده است خانه پردازی

دل را بدرد هجران بگذاشتی و رفتی / جان را بداغ حرمان بگذاشتی و رفتی
از چشم سیل خیزم جانان سفر نمودی / این خانه را بطوفان بگذاشتی و رفتی
مجنون نگر بصورت شد واقف این چه بود / ما را درین بیابان بگذاشتی و رفتی
پرداختم دل از غیر تا منزل تو باشد / این خانهٔ تو ویران بگذاشتی و رفتی
چون جوش اشک دیدی از پیش من بجستی / دیوانه را بطفلان بگذاشتی و رفتی
ما را که ربط بلبل بوده است با هوای گل / نالان درین گلستان بگذاشتی و رفتی
هر چند از سر عجز واقف بزلف آویخت / او را بحال پریشان بگذاشتی و رفتی

دلی دارم چه دل از زلف او سرشار سودائی / که از سود و زیان من ندارد هیچ پروائی
مرا تا چند گوئی کز سر کویم برو جائی / اگر می بود جائی من ز سر میساختم پائی
دل و جان را ازل تقسیم چون کردند عاشق را / دلی بی صبر بخشیدند و جانی ناشکیبائی
اگر بخت جوان داری بده دستی بدامانش / که چون پیر مغان دیگر نخواهی یافت بابائی
چو روز رستخیز امروز آنچه خواهی از جفا میکن / [illegible] باشی این بس که در پیش است فردائی

تو گرم صحبت اغیار و من در حیرتم زین رو / که با ناشسته رویان می نشیند چو خورشید
چو سرو دم رفت پا در گل فرو زین دیدهٔ گریان / ز بس استاده ام اندر انتظار سرو بالایی
چو آید بر سرم برچیده دامن بگذرد آن گل / گمان دارد که من چون خار دارم دست گیر

بهار آمد بیا همراه من واقف تفرج کن
چرا در خانه بنشینی هوای هست صحرای

تو بگویی بیوفایان هم بسیار داری / سر خود بگیر ای دل چه باین دیار داری
ز من ای فرشته خوبان سگ یار را بگویید / به تو من نخواهم باشم تو ز من چه دار داری
تو عجب خدا نترسی که بگفتهٔ رقیبان / بجو من تزار و زاری هر کار زار داری
بتو خبر تیز کردم نگرفتی انس با من / هر هر که خواهی ای دل بره اختیار داری
تو بزلف روزگار همه را سیاه کردی / تو یکی ببین خدا را که چه روزگار داری
چو خودی نداده روزی بتو وعدهٔ وصالی / تو کجا خبر ز دور و شب انتظار داری
دل و جان و صبر و طاقت همه برده بغارت / بخدا بگو که اکنون تو بمن چه کار داری
ز تو ناید این مروت که نهی بزخم مرهم / تو نمک دریغ ظالم ز دل فگار داری
بره تو مشت خاکی شدم و بباد رفتم / چه کنم هنوز در دل تو ز من غبار داری
مسپار کار ما را بسپهر بی مدارا / ز جفا هر آنچه باید تو ستم شعار داری
نفسی اگر گذارد تو بمنت الم ز نجسم / ز بس است این که گاهی بدلم گذار داری
نشدی چو شمع بالین من خسته را چه حاصل / شب گور گر چراغم بسر مزار داری
بچه دستگاه ایدل طلبی وصال او را / تو بغیر خوردهٔ جان چه قدر بهار داری
بعبث مثال بلبل تو نه اسیر چون من / که من از قفس نشستم تو بشاخسار داری

اگر آن بلای جان را نگرفته دود دلها
سر زلف شب همه شب ز چه در کنار داری

بحریم کعبه واقف دل تو فرو نیاید
سر همت تو گردم سر کوی یار داری

اگر صد بار از درد تو ام دل خون شود روزی
نمیخواهم که این درد از دلم بیرون شود روزی

رکابش بوسه گاه غیر شد ترسم که از غیرت
عنان اختیار از دست من بیرون شود روزی

امید خون جگر پرورده بودم دل ازین غافل
که از سودای لیلی طلعت مجنون شود روزی

سپردم دل بدست آن نگار از سادگی اما
ندانستم که زان دست حنائی خون شود روزی

بلطف حسن روز افزون او را دیده دانستم
که این مه پاره در خوبی ز مهر افزون شود روزی

بهار رنگی نیست در طالع حسرت انجم اگر واقف
ز خونم طرف دامان کسی گلگون شود روزی

دگر ای باد صبا روح فزا می آئی
بوی گیسوی که داری ز کجا می آئی

خانۀ مدعیان طرفه خرابست ز رشک
زینکه گاهی تو بویرانۀ ما می آئی

بسکه اندیشۀ اغیار گرفته است ترا
هر قدم جانب من رو بقفا می آئی

بوی خون میدمد از رنگ لباسی که تراست
تا کرا کشته توای سرخ قبا می آئی

اگر از خود نروم ز آمدن تو چه کنم
که بصد فتنه و آشوب و بلا می آئی

گر نداری سر ویرانی من چون سیل
آخر ای گریه باین روز چرا می آئی

بردی از جلوۀ مستانه ز خود واقف را
که تو چون نشئۀ می هوش ربا می آئی

باین دماغ که بر اوج کبریا داری
نگاه لطف بافتادگان کجا داری

همیشه بر سر زانوی یار جا دارے
نیاز آئینهٔ خوش وقت با صفا دارے

قمار عشق نبازی که بار خواهی داد
باین دلی که گرو در هزار جا دارے

بزیر سایهٔ تیغ شهادت است بهشت
تو کشته ناشده امید خون بها دارے

در قبول بروی تو چون کشاده شود
که رو بکعبه و دل در کلیسا دارے

بهر نفس باپارهٔ ز اکسیرے
شنیده ایم تو ای عشق کیمیا داری

رقیب مصرف مهر و وفا ز بی قسمت
برای ماست اگر جور و گر جفا داری

هزار طعنهٔ رنگین زدن بسر و امروز
ترا رسد که بسر گل بپا حنا داری

تو میروی و ترا گویدا ز قفا گیسو
حذر که دود دل خلق در قفا داری

تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسے
توئی که آئینه هم چشم رو و فا داری

تو مفلسی چه کنی فکر سوختن واقف
کجاست لفظ گرفتم که بوریا داری

کار من سخت ست یاران یاری
یاری غمخواری دلدارے

بس که کردم گریه غم در دل نماند
میکنم اکنون جگر افشارے

دل ز خلعت خانهٔ خورش رسید
خنجر پوش جراحت کارے

پیش روی او بهار از سبزه داد
لاله و گل را خط بیزارے

بو الهوس با من طرف گردیده است
ای جناب عشق جانب داری

سیر کن هیچ و شرای حسن عشق
قیمت صد زاریم بیزارے

تا شدم از باطن او با خبر
میکنم با غیر ظاهر داری

سبحه زان داده ام ترک واقف چه شد
دهر ... طرهٔ زنارے

از من ای چشم تر چه میخواهی | دیگر ای پرده در چه میخواهی
پرده از روی کار من مفگن | از شمیم ای سحر چه میخواهی
شده برپا قیامت از قد تو | دیگر ای فتنه گر چه میخواهی
با توام جنگ نیست تیغ مکش | من نگندم سپر چه میخواهی
جگرم را بداغ هجر مسوز | از من بی جگر چه میخواهی
تنگ بر من گرفته صیاد | آه زین مشت پر چه میخواهی
دل ربودی و جان نمیگیری | من ندانم دگر چه میخواهی
ناتوان تر ز موی گردیدم | دیگر ای مو کمر چه میخواهی
سر برت بیا بگو ناصح | که ازین درد سر چه میخواهی

این جهان ست مختصر واقف
تو ازین مختصر چه میخواهی

ترا داده در حسن حق دستگاهی | زکوة جوانی به پیران نگاهی
مبادا کسی چون تو افسرده ایدل | نه دردی نه داغی نه اشکی نه آهی
چه در جستجویت سراسیمه گردم | رود دل براهی رود جان براهی
به بیداد بالیده زان آستین را | که نگرفته دامان او دادخواهی
در اوضاع حسن ست از بسکه رنگین | شود بدر در چارده سال ماهی
مه و مهر در کشور عشق نبود | شب تیره هست و روز سیاهی
ز مژگان آن شوخ بر خویش لرزم | که من یک تن و نیزه داران سپاهی
پسند قبول ست هر سجدهٔ ما | که داریم چون ابرویش قبله گاهی

خدا دیرگاه کار های پیر دیرت — ندارم جز در گه تو پناهی
برت قدر من نیست کو دردمندی — که بر راه آهم کند داد خواهی
هم از جلوه گاه گاه قدت است — که موزون کنم مصرع گاه گاهی
نیازش چه سودا کنم بی نیاز است — کجا می فروشند نگاهی با آهی
چه کاهیده ای دل از بار عصیان — که فردا ببخشند کوهی بکاهی

ز من گریه های های ست واقف
وز آن بیوفا خنده قاه قاهی

تو چون با غیر پیمان تازه کردی — دلم را داغ حرمان تازه کردی
نسیم پیرهن وقت تو خوش باد — چراغ پیر کنعان تازه کردی
صبا از زلف او بوی رساندی — دماغ این پریشان تازه کردی
طبیب من جزاک الله خیرا — کهن دردی بدرمان تازه کردی
عفاک الله حنائی دست و پا را — بخون بیگناهان تازه کردی
مرا تیری زدی الحمد لله — جگر از آب پیکان تازه کردی
نوید بوسه دادی زنده مانی — تن پوسیده را جان تازه کردی
گریبان چاک کردن دل هوس داشت — گذشتی و دامن افشان تازه کردی
بسودای دبیرین بود زان زلف — بخط عنبر افشان تازه کردی
قدیمی ریشهای تیر غمزه — بیک تحریک مژگان تازه کردی
جراحتهای دل بود ار نهفته — بآن لبهای خندان تازه کردی
بخون زد غوطه ها از رشک یاقوت — تو چون رنگ لب از پان تازه کردی

برافگندی نقاب از چهره جنت ... ز خوبی رسم احسان تازه کردی
مبارک ای کمن زخمم مبارک ... که بیت بانمکدان تازه کردی
بهار آمد خوشا حال تو ای دل ... چو گل چاک گریبان تازه کردی
نخواهی شد دلا افسرده دیگر ... که با جانانه پیمان تازه کردی
دم مردن ببالینم رسیدی ... نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد واقف روح مجنون
که شور این بیابان تازه کردی

هزار گونه الم هست دلفگاری را ... هزار حیف نمیدانی از هزار یکی
هزار گاه بیامد ختم دلی در عشق ... از آن هزار نشاید مرا بکار یکی
چگونه راز بپوشم مرا دو غمّاز اند ... شکست رنگ یکی چشم اشکبار یکی
مرا چه عیش که دارم دو دشمن آرام ... دل فگار یکی جان بیقرار یکی
دو چیز باعث شور مزاج من باشند ... پیام یار یکی آید و بهار یکی
ز حال چشم و دلم غافلی و از وقت ... یکی شگفته کند گریه آشکار یکی
ز لختهای دل من خبر چه میپرسی ... یکی رسید بمژگان و در کنار یکی
شده است موجب سیر دلم نظر و وفا ... جفای یار یکی جور روزگار یکی
چه نخلها که نشاندم درین زمین امید ... ولی هنوز نیامد درست بار یکی
خدنگهای نگه جمله صرف غیر مکن ... برای خاطر من هم نگاهدار یکی
چه شکوه‌ها که ز دست تو در دلم خون شد ... یکی بیا و ز من بشنو ای نگار یکی
چه نامه‌ها که نوشتم بخون دل سیهش ... خدا کند که از آنها رسد بیار یکی

ز روزگار به پیش تو شکوه نتوان کرد	که هست خوی تو با خوبی روزگار یکی

صبا بیار ز واقف همین قدر گویی
که هست بر سر راهت در انتظار یکی

شکوهٔ آن بی‌وفا بسیار دیدم دیدنی	از گلی در دل هزاران خار دیدم دیدنی
با تو ذوق گفتگو بسیار دیدم دیدنی	زهر هر زخمی لب اظهار دیدم دیدنی
در گلستان نوحهٔ قمری و سوز عندلیب	در غم آن سرو گل رخسار دیدم دیدنی
یار از غمخانهٔ من رفت و من دیوانه‌وار	گفتگوها با در و دیوار دیدم دیدنی
سر پر از شور و نمک بر زخم شور اندر دهن	این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی
گرچه گردی می‌کشی دیوانگی شوریدگی	این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی
زاهدی سوزم ولی دل بستهٔ زلف بتان	سبحه در کف در بغل زنار دیدم دیدنی
می‌فروشم جان و بوی می‌خرم از زلف یار	طرفه سودایی درین بازار دیدم دیدنی
با چنین بختی که در خواب است از بیدولتی	آرزوی دولت بیدار دیدم دیدنی
شکوه بسیار است اما رخصت اظهار نیست	لب خموش و دل پر از گفتار دیدم دیدنی
جسم خاکی دیده‌ای از نور جانم غافلی	آفتابی در پس دیوار دیدم دیدنی
دیدنی می‌خواهم از تو کز برای دیدنت	چشم خون‌بار و دل افگار دیدم دیدنی

ناتوانی سستی و بیماری خواب و خمار
این همه واقف ز چشم یار دیدم دیدنی

بسیار پریشانم در گوشهٔ تنهایی	ای گریه کجا رفتی [illegible]
[illegible]	[illegible] دیگر [illegible]

تا عشق تو و چارم شد این همه بخشید / دیوانگی و مستی و بدنامی و رسوائی

ای سرو ترا بنده گل پیش تو شرمنده / خوش بر تو مسلّم شد رعنائی و زیبائی

دارد قد یار من اقبال بلند ای سرو / آن به که نگوئی کوته افسانهٔ رعنائی

گر زلف بگوشت گفت احوال پریشانم / در تاب شب هجران از گفتهٔ سودائی

یعقوب صفت واقف از هجر عزیزان
ضعفی که مرا رو داد در قوت بینائی

من کیستم از شوق تو سرگرم شتابی / در خانهٔ خود هیچ نگه با سر کتابی

عمریست که در بزم تو بنشستم و لیکن / شرمندهٔ خود چشم ز لطفی نه عتابی

پیداست ز ما فکر نگارگری خویشتن / تا هست چه دل باز نگه تا به خرابی

هر چند که هست بدر و سر بیاروی باغ / بر ترتیب بلبل نشنیدست گلابی

رفت از بر من آن یار عزیز این چه دنگ است / هیهات چه واماندهٔ ای عمر شتابی

ای باد صبا نکهت گل نیست بکارم / باید من دل سوخته را بوی کبابی

تا وعدهٔ دیدار بخواب از تو گرفتم / شد هر سر موی به تن من رگ خوابی

زان روز که از خاک وطن دور فتادم / یک روز نخوردم به فراغت دم آبی

واقف بجز اوراق دل سوختهٔ ما
در خانهٔ ما نیست بجز ذکر کتابی

ماه نبود این چنین که توئی / نیست یوسف چنین چنین که توئی

گردنی بی‌کمند نگذاری / پابستهٔ زلف عنبرین که توئی

دلبران در زمانه بسیارند / نیست شیرین و نازنین که توئی

در جهان با سرو قامتان هستند / چه چنین ناز آفرین که توئی
دل خلقی کباب خواهی کرد / با چنین خوی آتشین که توئی
عقل و دین را بدست نگذاری / این چنین خصم عقل و دین که توئی

چون تو من نیز عاشقم واقف
نه چنین جان در آستین که توئی

بهر عیادت من مسکین نهادئی / بیمار خویش را سر بالین نهادئی
چند بهشت اگرچه ترا بیقرار ساخت / نازم ترا که از پی تمکین نهادئی
می آمدی که تا ببری دین و دل ز من / چیزی نماند چون ز دل و دین نهادئی
صد ره بسوی غیر شدی با من از مهر / یکره بجانب ام ز تمکین نهادئی
صبحی بیا ام رفتی و خورشید از افق / سر بر نداشت تا تو بیالین نهادئی
مشکل که بعد مرگ بجا گم گذر کنی / در زندگی مرا چو ببالین نهادئی
هر جا اشکی که رنجه تو بسوی من نهی قدم / سنگ سیه شد آن دل سنگین نهادئی

واقف سر و جان ز جفای تو بر شده
بر خاک آن جفا کش دیرین نهادئی

یار من گر خبری داشتی / کی برقیبان نظری داشتی
یا بهر دو سخنم می رسید / ور دو سخن گر قدری داشتی
است بلبلم گر از ناله ام / کاش فلک گوش کری داشتی
دیده این سنگدلان تر شدی / ورد دلم گر اثری داشتی
شهر ز جور تو نگشتی خراب / ور ... گر دادگری داشتی

های چه می شد چو کبوتر اگر / نامهٔ من بال و پری داشتی
گشت پریشان دل من بی سبب / کاش ز زلف تو سری داشتی
کار جهان درهم و برهم شدی / چون تو جهان گردگری داشتی
آه کجا شد که بمن پیش ازین / هم نظری هم گذری داشتی
برهم شدی آهن او همچو موم / گریهٔ من گر اثری داشتی

داغ تو هر دانه بدل سوختی
واقف اگر جگری داشتی

چه باشد گر بجای مرغ گلشن هم قفس گردی / چه باشد گر دو روزی با اسیران هم نفس گردی
ترا مستی و شب گردی ... / [illegible]
دلا همراه محمل میکنی زاری ز حد افزون / ازین زاری چه میخواهی مگر خواهی که همچون جرس گردی
تو خوبی میکنی از بد اخلاقیهای بیتابم / گلی باید نباید دامنت چین خار و خس گردی

چه داری آرزوی همدمی با این و آن واقف
تو بی برگی چنان بهتر که با خود هم نفس گردی

جهان گردیدم و دردا که جائی / دوچار من نشد درد آشنائی
نگردد دل گرفته سر گرد است جائی / که گوئی آید بگوشم های های
نشستم هم خوان نعمت های دنیا / نه غمخواران و هم سر بر سلائی
خبر از عالم بالا گرفتم / ندارد هیچ بالایش بلائی
روان سازم اگر افتد قبولش / بدست گریه خونین عصائی
سرشک گریه همچون جیب گلگون / نگاهی خنده صرفی ادائی

نیاز و ناز را هنگامه گرم است | از او دشنامی و از ما دعایی

درین بیگانگان واقف ندیدم
بجز آئینه صورت آشنایی

بنده را نیست تاب مهجوری | دور دار ای خدا ز من دوری
گفت یارم ز من بکن دوری | قلت والله لیس مقدوری
گله دارم از آن لب شیرین | که ز تلخم نمی برد شوری
نیست بی گرمی محمد الله | آه سردم چو شمع کافوری
در تو زاری نمی کند تاثیر | آه از بی زری و بی زوری
همه خوبان بعاشقان خوبند | تو چرا بر خلاف جمهوری
مرد باید برای عشق که هست | کار هر دار باز منصوری
گفت با نیاز کس نشوی | تا نباشد ز ناز دستوری
وادی عشق سیر کن که در آن | میکند مور لنگ تیموری
بیرون افسون چشم مست کسی | مردمان را ز راه دستوری

سید مرد یار ما واقف
اثر گل با همی گل سوری

جانم بلب رسید مدارا چه میکنی | ای بیوفا تغافل بیجا چه میکنی
اکنون که من بکشتن خود راضیم بجان | ای بیگناه کش تو محابا چه میکنی
ما آنچه داشتیم براه تو باختیم | دیگر چه مانده است تقاضا چه میکنی
نزدیک تر بیا که شنو زاری دلم | حال مرا ز دور تماشا چه میکنی

کاری اگر دران دل سنگین کنی خوش است | ای ناله قصد گنبد مینا چه میکنی

طفلان در انتظار تو دیوانه گشته اند
واقف بیا بشهر بصحرا چه میکنی

تا بکی دربدرم گرد اسفی | یا رب ای چرخ بجود دربانی

اول صفحهٔ عشق این سخن است | که تو در حسن نداری ثانی

نقطهٔ خال تو دیدم گفتم | هر که دا نرهٔ حیر اسفی

ما ازین بزم رقیبان رفتیم | این گرانی بشما ارزانی

شمع را با تو چه نسبت در حسن | میکشد هرزه زبان جنبانی

~~من بیجان وفا از عشاق~~ | بردم ام کو اقتد ریخته گانی

این همه فکر اقامت بیجاست | تو که در خانهٔ خود مهمانی

چشم بگشای ز خواب غفلت | پیش ز اندم که شوی شیطانی

شد چو پیچم در دندان بسم | بگذر از فکر صبح خو اسفی

گر بگویم که هوادار تو ام | سخنم باد و هوا میداسفی

گشت بیزار ز جان هر که شنید | آنچه دیدم ز تو یا رب اسفی

واقف از گریه نخواهم بس کرد
که شود کشتی من طوفانی

بچشم مبتلا کردی چه کردی | ستم کردی جفا کردی چه کردی

زدی تیر ای کمان ابرو باغیار | غلط کردی خطا کردی چه کردی

دلم خود را دران زنجیر گیسو | گرفتار بلا کردی چه کردی

بجرم این که می بودم بگویت | سرم از تن جدا کردی چه کردی
دل وحشی طبیعت راز دستم | گرفتی و رها کردی چه کردی
نپیماند بگفتار تو کردار | جها گفتی جفا کردی چه کردی
بکارم در دم بیگانه ایشوخ | نگاه آشنا کردی چه کردی

ملامت یار را واقف که کرده است
سر این حرف وا کردی چه کردی

بکش بیداد آن ترک سپاهی | چه میخواهی دلا زین دادخواهی
مرا گفتی بیا قربان من شو | الهی من بقربانت الهی
عبث بگریستم بر بخت تیره | که نتوان شستن از زنگی سیاهی
خدارا ایدل اکنون بس توان کرد | کباب از نالهات شد مرغ و ماهی
گهی پیش بناگوش تو لرزد | بخود همچون چراغ صبحگاهی
گدای کوچه عشقم عجب نیست | گر آید از دماغم بوی شاهی
جهان تاریک شد از طرهٔ او | که هر شب میزند بر روزم سیاهی
کند دریای حسنت چون تلاطم | شود آئینه را کشتی تباهی

مرو واقف به تحسین کس از جا
که باشد واه واه خلق واهی

ای دل تو چه اضطراب داری | پیوسته مرا خراب داری
از پهلوی ما جدا شو ایدل | یار انچو زو خواب داری
دنبال که میروی ندانم | ای غیر عجب شتاب داری

ستاده روی بجانب غیر — زین شیوه مرا کباب داری
برسینه من شمرده زن تیر — اندیشه گر از حساب داری
بگذار ای زلف از میانش — بر پیچ چه پیچ و تاب داری
در صلح درنگ میکنی لیک — در جنگ عجب شتاب داری

لب تشنه خون ماست واقف
تیغش با وصف آبدارے

صبا با زلف یار من چه کردے — زدی برهم قرار من چه کردی
مکدر گر نکردے با تو گویم — که با مشت غبار من چه کردی
نه شستی گرد کین از خاطر یار — بگو ای گریه کار من چه کردی
کف خاک مرا برباد دادے — چه کردی شهسوار من چه کردی
زدی تر خنده بر گریه من — بچشم اشکبار من چه کردے
تو شمعی با تو میگویم بصد سوز — که با شبهای تار من چه کردی

فگندی خار واقف را به بستر
چه کردی گلعذار من چه کردی

بجز آزار دل کاری نداری — مگر یار دل آزاری ندارے
تغافل میکنی در کار عاشق — مگر با چون خودی کاری نداری
عذابم میکنی هر لحظه گویا — بغیر از من گنهگاری نداری
بهر کس یوسف من عشوه مفروش — ز من بهتر خریداری نداری
ولا بسیاری سوزم بحالت — که غم داری و غمخواری نداری

بگفتی از کسان دارم بدل باز
بجز افتاده ز من یاری نداری

وفا گفتی که دارم یا ندارم
سرت گردم بلی آری نداری

نمیدانم ترا واقف چه حالست
که دل داری و دلداری نداری

بهر سو چشم میگشتم آزار کجا رفتی
ای واردی در بدن بیمار کجا رفتی

گفتی چه دهی جان بتو دیدار نمایم
جان میدهم از حسرت دیدار کجائی

اغیار به پرسیدنم آیند و من از درد
خون گریم و گویم که تو ای یار کجا رفتی

بی دوست نالیده کسی گوش دلم را
مشتاق تو ام یار ستمگار کجا رفتی

از گرمی این بادیه دل سوخت جگر خست
ای سایه فگن ابر بهوادار کجا رفتی

از حسرت تیر تو چو هدف خاک نشینم
قربان شوم مست شوخ کماندار کجائی

بردم دل بیطاقت من از غم هجران
خون شد ز سودای صبر جگردار کجائی

گو محرم رازی که باو حال توان گفت
دریاب مرا واقف اسرار کجائی

چه شود گر تو یار من باشی
یار من غمگسار من باشی

چه شود گر ز روی دلسوزی
شمع شبهای تار من باشی

چه شود گر بیک دو پیمانه
چاره ساز خمار من باشی

چه شود گر تو ای وفا دشمن
قدری دوستدار من باشی

چه شود گر شبی بچشم رقیب
تا سحر در کنار من باشی

چه شود گر پس از فنا گشتن
چون چراغ مزار من باشی

نالهٔ زار من اگر شنوی
واقف از حال زار من باشی

زلف خوبان بلاست پنداری — چه بلا اژدهاست پنداری
حرفهای دروغ مهجبیان — وای من گر گواراست پنداری
دلفریب است وعدهٔ ایشان — که سراسر وفاست پنداری
نگارخان می برند دست بدست — خون عاشق حناست پنداری
جز بهجران نمیکشد بخشم — عشق درد آزماست پنداری
اینکه من میکشم ز جور و جفا — اجر مهر و وفاست پنداری
[illegible] — که بلای خداست پنداری
یکنفس یار وا نشد با من — گل باغ حیاست پنداری
خیزم از جا بدستیاری آه — که آهم عصاست پنداری
زلف یارست درهم و برهم — نسخهٔ حال ماست پنداری
سیل اشکم از سرم بگذرد — بر سر ماجراست پنداری
شده از کشته پشته در کویش — عرصهٔ کربلاست پنداری

عهد یاران عهد ما واقف
پوچ و پا در هواست پنداری

غبار درش ای صبا گر بیاری — درا بر سر و دیده منت گذاری
شد امروز دل برق جولان شوقست — که آتش عنان بود در نی سواری
چو سیماب مشکل که تسکین پذیرم — جبلی است در طبع من بیقراری

نداری با شکسته جانان ترحم — تو ای سنگدل از کدامین دیاری
نظر کن بحال دل دردمندم — نه آخر تو هم چشم بیمار داری
اگر کبک پیشت بدعوی خرامد — توان خنده کردن براه کوهساری
بکش ناوک خویش از سینهٔ من — چه کردم که جان مرا می برآری
ببر گفتم آرید آن سیمتن را — که سیماب گردیدم از بیقراری
سر یوسف خویش گردم که چون عم — عزیزست با وصف بی اختیاری
ز سر نیزه بگذشت جیبم چو اشکم — قلم بر سر من چنین گشته جاری
بگویش رقیبا ترا قدر سگ نیست — تو هم خویش را آدمی می شماری
ز کفت میدهی زلف دلدار واقف — بغفلت چرا عمر را میگذاری

در دیده خود مردم چرا بر زخم من جا میکنی — حرفی بجای گویمت بسیار بیجا میکنی
با دیده سوزن کی کند آنش که مژگانش کند — دشمن بدشمن میکند تو آنچه با ما میکنی
با عاشق خونین جگر صلحت نباشد معتبر — گر جنگ می کینی و تقریب پیدا میکنی
دوران فرصت کم بقا تو دیر پروا میرزا — در کشتن عاشق چرا امروز فردا میکنی
از چشم جادو زای خود وز لعل مسیحا زای خود — گه زنده سازی مرده را گه مرده احیا میکنی
چون خط شد از رویت عیان با من التفاتت شد بیان — زین پیش بودی کاشکی لطفی که حالا میکنی
وا میکنی بند قبا در بزم غیر ای بیوفا — وانگه بصد حسن ادا یار از سر وا میکنی
تا کی ز غمها خوردنم زین زیست بهتر مردنم — گر بهر دل آزردنم با غیر ایما میکنی
واقف شدی چون ناسره در هجر دلبر خوابرو — از پهلوی او دور شو یارا چه رسوا میکنی

ای اشک بیقرار بکوی که میروی
وای آه شعله بار بسوی که میروی

ای آفتاب گرم بکوی که میروی
لعلت در آتش است بسوی که میروی

هرگز نمیشود که کنی روی در قفا
زینسان برای دیدن روی که میروی

سنگی بدست داری و سنگی در آستین
بهر شکست جام و سبوی که میروی

ای کعبه رو ز راه ادب باز سرکشی
گردانی اینقدر رگ بکوی که میروی

باهم زگریه شد لب جو سرو ناز من
دامن کشان تو بر لب جوی که میروی

از رفتنش ز چهره واقف پریده رنگ
آه ای صبا بغارت بوی که میروی

ز بس [illegible]
چو نیستیم [illegible] این جماعت را امامی

رقیب از کوی او شد مانع من
که در راه حرم باشد حرامی

ز سالک آن در دندان بگویم
که دارد خنده بر نظم نظامی

به تبناکو کشی تا خو گرفتی
کشم هر لحظه ناز تلخکامی

بذکر نام او لب آشنا کن
ترا این بس نگین نیکنامی

بجوی صرف سیکرد ید واقف
که رهن باده سازد شیخ جامی

اگر گفتم صاحب من در تو نگاهی گاهی
عفو کن میشود از بنده گناهی گاهی

زان کشم از دل حیران زده آهی گاهی
که مرا شاد نکردی به نگاهی گاهی

گر وصال تو مرا دست دهد نیست عجب
می نشیند به گل و لاله گیاهی گاهی

چشمها دیده ای سرمه خورده باری
دیده چون بست سر چشم سیاهی گاهی

سنگ ناسیده چرا از نظرت دور افتادم / چشم را کار فتد با پر کاهی گاهی

زور بر من چو کمان بیکسی دمی ترسم / جهد از شست دلم ناوک آهی گاهی

محتسب میکده را ساختی ویران حیف / میگرفتیم بآن خانه پناهی گاهی

هیچ نقصان نشود گر تو ام ای ماه تمام / نصف دل خوش کنی از نصف نگاهی گاهی

نفتد هیچ خلل در روش راست روی / گر روم از پی کج کرده کلاهی گاهی

چید باعی نگذارد که نویسم مکتوب / میفرستم بر او قاصد آهی گاهی

چه شد آن طالع فرخنده که روشن بشد / کلبهٔ تیره ام از طلعت ماهی گاهی

واقف آن عهد گذشت است که با چو حزین / می گرفتیم بجانان سر راهی گاهی

در دا که جز گناه ندارم بضاعتی / یک ساعتم ز عمر نشد صرف طاعتی

از هول روز حجر چه پرسی چه گویمت / روز قیامت است زمان روز ساعتی

پروانه چه چاره کند با هزار شمع / دل یک تن است و شعله عذاران جماعتی

چشمت نگشت سیر بیک لاله زار داغ / من سوختم دلا تو نداری قناعتی

واقف ز عشق شهرهٔ گیتی شده ام / دارم ز اهل بیت امید شفاعتی

توئی که رحم بجانهای مبتلا نکنی / توئی که هیچ دل از بند غم رها نکنی

توئی که شوخی چشمت نمیدهد آرام / بدل قرار نگیری بدیده جا نکنی

توئی که خون عزیزان نموده پامال / بزیر پا نظر از فرط کبریا نکنی

توئی که در طلبت تشنه عیسی / ولی چه سود که یک خسته را دوا نکنی

تو ئی که شیوهٔ بیباکیست گذشته ز حد | ستم بخلق کنی ترس از خدا نکنی
تو ئی که عادت بیگانه پروری داری | تو ئی که حاجت یک آشنا روا نکنی
تو ئی که ساخته نیم کشته خلقی را | تو ئی که کار کسی را بمدعا نکنی
تو ئی که حسن تو انگه خدا نصیب تو کرد | تو ئی که حق فقیران خود ادا نکنی
تو ئی که راه وفا کرده غلط صد بار | ولی براه جفا یک قدم خطا نکنی
تو ئی که جنگ ترا صلح در قفا نبود | ز هر که رنجه شود خاطرت صفا نکنی
تو ئی که عهد تو پا دار نیست همچون گل | بدست هر که بیفتی باو وفا نکنی
تو ئی که بشنوی حرفهای تلخ از خلق | ولی ازان لب شیرین شکر عطا نکنی
تو ئی که کرده خدا با وفا چو حسن ترا | تو ئی که لطف بحال من گدا نکنی
تو ئی که بر دل و جانی که شد گرفتارت | بلا فرستی و اندیشه از دعا نکنی

تو ئی که ساخته دردمند واقف را
تو ئی که چارهٔ آن دردمند را نکنی

از خودی بس که گرفتار خودی | غافل از حال دل افگار خودی
غرق در چشمهٔ آئینه شدی | چه قدر تشنهٔ دیدار خودی
بینی آئینه و خوانی غزلی | عندلیب گل رخسار خودی
یک نفس آئینه از کف ننهی | بس که حیرت زده در کار خودی
سوختی جان خریداران را | بر سر گرمی بازار خودی

رفع درد دل واقف نکنی
والهٔ نرگس بیمار خودی

متفرقات

عمرم بسر رسید تو هم بیوفا بیا / سخت است حال بنده برای خدا بیا

ای عقل تا کیم خفه سازی برو برو / ای عشق انتظار تو دارم بیا بیا

بجرم عشق بردارم کشیدی / جزاک الله فی الدارین خیرا

ولہ

چنان دارم از دوریت اضطراب / که ماهی در آتش سمندر در آب

چو آب صاف مده ساقیا سر گرمم / توان شکست خمار مرا بدرد شراب

برنخیزد هر که بر بستر فتاد از درد عشق / نیستم آزرده گر دستم نمیگیرد طبیب

ولہ

مرا در هر بن مو از تو دردیست / ترا خود یک سر مو درد من نیست

گرچه یک ارزن است دانهٔ خال / لیک تخم هزار من سوداست

از داغ تو سینه باغ باغ است / از لاله و گل مرا فراغ است

ناصح خاموش کن خدا را / این لحظه مرا دل تو داغ است

بیاریدش به پهلویم نشانید / علاج درد پهلوی من این است

هلاک نرگس او در زمانه بسیار است / خدنگ غمزهٔ او در نشانه بسیار است

اگر بهشت شود خانهٔ که من دارم / پی نیامدن او بهانه بسیار است

هزار زخم توانم ز تیغ او برداشتن / ولیک دل نتوانم ز آرزو برداشت

بباغ رفتی و قمری چنان اسیر تو شد / که طوق بندگی سرو از گلو برداشت

از چه حیرانی مرا از کوی خود دلتنگ نیست
پای من لنگ از وفا شد ورنه دنیا تنگ نیست

مرا گشت و کین از دل او نرفت
چه کین بلکه چینش ز ابرو نرفت

شدم پیر و مانند زنگی مرا
سیاهی ز مو رفت و از رو نرفت

شدم موی از حسرت آن کمر
خیالش ز سر یکسر مو نرفت

چون نپیچد ز غصه تاک نخود
دخترش در کشاکش افتاده است

از دهان تو بوسه یا دشنام
هرچه باشد لطیفهٔ غیبی است

کاغذی پارهٔ نامهٔ شوقم
که بخون جگر نوشته شده است

آن دل که ز وصل زنده باشد
تاریخ وفات او جدائی است

ور دیار گذشته سکنه
درهم ز تیغ ز رایج الوقت است

با من از همرهان درین وادی
سایه ام مد ظله مانده است

ابلق عمر میرود بشتاب
جنبشش نبض تازیانه زده است

بخوان ورد و بهر وهم چو بگذرم ز جهان
که گفته اند بزرگان گذشته را صلوات

وله

مست عشق تو هر کجا نالد
مرغ و ماهی کباب میگردد

معتبر نیست خط خوبی مهر
تا بمهر تو مزین نشود

ازان عاشق چه پرسی لذت عشق
که معشوق دل آزاری ندارد

ور بگوشش چه سخن میگوید
حال چشم تر من میگوید

گل زبان گشته همه تن گویا
وصف آن غنچه دهن میگوید

سخت خونریز ابروی داری
با تو شمشیر چه [illegible]

چشم شوخش بعین بیماری / حکمت العین درس میگوید

همچو یاران رقیب کافر مرد / همه فی النار و السقر گوید

خوش خوشش چشم سور فی پیران او فروش / دلهای مردمان بدو بادام میخورند

سیر گردیده ام ز دیدن او / اتفاقا اگر دو چار شود

تا از این نشاط می نیازد / آنکس که زمانه ساز باشد

چون بگویم جفا بما کم کن / یار بسیار خوب می گوید

هر چند زپشت افتادن بود در بند افتادن ما / به بند دوست خود هر کس حنا بر دست می بندد

فلک چون دردها میکرد تقسیم / جدائی را برای من جدا کرد

دل جانا ز عالم دگر است / سنگ و آهن چنین نمی باشد

وله

هر دم بجگر خون کند دلبر دیگر / هر لحظه بمن جور کند کافر دیگر

کارم نشد ای شوخ بیک خنجر نازت / قربان جفای تو شوم خنجر دیگر

وله

دل خود میخوریم در دنیا / همچو طفلان بخانه مفلس

وله

دلم غمدیدهٔ عشق است بگذارید تا باشش / کسی ویرانه دارم که نتوان کرد آبادش

نشد با شانه محتاج حسن دلجویش / جواب صاف با آئینه میدهد رویش

گلی باغ بیابی که و خیال تو من / با آب دیده چو شبنم نشسته ام رویش

ز ابنای جنس کی شود اصلاح کاکلش / نیاید بکار طرهٔ شمشاد و شانه و دستش

قطع نظر نمودیم از لطف گاه گاهش
روزی که شد تغافل دار و غلط نگاهش

ولہ

ای از تو رنگ و بوی گرفته بهار قرض
دارند از تو لاله و گل صد هزار قرض

سنبل ز طرهٔ تو کند وام پیچ و تاب
نرگس نبرد ز چشم تو خواب و خمار قرض

اکنون بسان ابر ادا میکنم بچشم
آبی که داده بود مرا روزگار قرض

چو عرض حال کنم یار میکند اعراض
چو گویمش که نظر کن بمن کند اغماض

میانهٔ من و زلف است بر سر دل بحث
کجاست خط که کند زلف بحث را مقراض

ولہ

در شب هجران او از بس که گریانم چو شمع
جمع گردیده است لخت دل بدامانم چو شمع

قصهٔ سوز و گداز از من چه می پرسی مپرس
گریه می آید زبان را گر بجنبانم چو شمع

ولہ

شب که در کلبهٔ من بود چراغ
یکدم از گریهٔ ما نیاسود چراغ

نیست جز داغ غم عشق ایاز
بر سر تربت محمود چراغ

حال آن شعلهٔ رخسار ز خط
شد چنان تیره که از دود چراغ

ولہ

ن شد از سنگ جفای او مرا افسرده رنگ
میتوان گفتن درین میدان مرا افسرده جنگ

همچو آن زخمی که رو آرد بسوی به شدن
دستگاه خنده بر من غنچه و سهره تنگ

بال خود بر کاغذ ار می نویسم سوی او
بسکه از درد فراقش گریه کردم خون رنگ

ولہ

چو بینم در کفش تیغ از تبسم بل ... ز شادی سر کند دل رقص بسمل
چه بینم تا چه خواهد گل شگفتن ... کز آن گل می‌برم صد خار در دل
ندانم بر سرم فردا چه آید ... بطور دیگر امشب می‌طپد دل

خوشم از غمزهٔ مستانهٔ دل ... خدا آباد دارد خانهٔ دل
تماشای شبی مرا بیخواب دارد ... طپیدنهای سیمابانهٔ دل
مرا از دست این شکر کلامان ... عجب زهریست در پیمانهٔ دل

دارم دلی از درد تو بیمار و تو غافل ... جانی بلب از حسرت دیدار و تو غافل
تا یوسف من آمد و نگه از کوی تو بردند ... بگریست بحالم در و دیوار و تو غافل
خانهٔ خود را ببازی یافت آخر سوخت دل ... طرفه آتشبازی از عشق او آموخت دل

وله

بنده پرورتر پی یک دیدن ... اینقدر ها نتوان رنجیدن
غم دل بسوی تو ای مهربان ... من اندک نوشتم تو بسیار دان

وله

خون ناحق ریختن از بسکه باشد کار او ... بوی خون آید چو قصاب از در و دیوار او
نه اشک کارگر افتد نه آه در دل تو ... دگر چگونه توان کرد راه در دل تو
صبح رسانید مرا بوی او ... باد صبا سلمه ربهم

وله

سوخت از گرمی زبانی شمع ... رحم می‌آیدم به پروانه
در غریبی چه میتوان کردن ... غیر ازین گریهٔ غریبانه

وله

گرچه می‌پرسد ز حالم دیر دیر	حق تعالی دارد او را دیرگاه
گشته‌ام گرفتار تو المنة لله	شایستهٔ آزار تو المنة لله
آسوده‌ام از گرمی خورشید حوادث	در سایهٔ دیوار تو المنة لله
ای که از زنجیر و ز زنجیر بلا داشته‌ای	از پی یکدل دیوانه پا داشته‌ای
لب جان‌بخش تو اعجاز مسیحا دارد	چشم را این همه بیمار چرا داشته‌ای
دل شکوه‌ها داشت از زلف جانانه	خط آمد و کرد این قصه کوتاه
در باغ جلوه‌گر شو کوتاه کن بهانه	دارد ز شوق زلفت شمشاد و در شانه
در آرزوی وصلت تا کی کشم ناله	بگذار بیرون است این سلسله حواله

وله

جانانه و ناز و سرگرانی	ما ایم و نیاز و جان‌فشانی
رحم ار بحال این کهن پیر	شکرانهٔ این که نوجوانی
دل مهیا نموده بریانی	می‌توان آمدن به مهمانی
کم نشد حسنت از دمیدن خط	تو الی الآن بر همانی
در میان دو مشکل افتادم	مانده‌ام در طلسم حیرانی
من ز تو احتراز نتوانم	تو به من اختلاط نتوانی
منکر او نگرد به یاری چو دوستداری	ای اشک در چه فکری ای آه در چه کاری
جانانه شیرین شکر پوشیدی	از حلاوت بدلم چسپیدی
چون تو هم از خنده خوان گریم ز حال این چه چیز	تشنه لبم را است این رنگ از زلال من چه چیز

بگویم آنچه من آورده ام از کوی بیدردی — بسر شوری بکف داغی بدل دردی برخ گردی

ازین محفل که شد از لطف ساقی چهره‌ها گلگون — ببین قسمت که باید رفتنم با چهرهٔ زردی

کردم جگر کباب تو مهمان نمی‌شوی — آخر چه کافری که مسلمان نمی‌شوی

زان پیشتر که حشر مکافات خط شود — ظالم چرا ز کرده پشیمان نمی‌شوی

هر چشم ترم نظر نداری — از درد دلم خبر نداری

ای دل از صبر لاف کم زن — این گرده و این جگر نداری

نالهٔ بیجا نکردم باغبان — از چه تقصیر آشیانم سوختی

یارب بآب دیدهٔ ما نیز رحم کن — محروم از در تو نرفته ست سائلی

بفردا مرا وعدهٔ قتل دادی — ولی ترسم امروز میرم ز شادی

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت بر طبع سلیم کلیم کلامان و خسرو منشان ارباب سخن بسان صبح خندان عید هویدا باد که درین قرب زمان دیوان فصاحت بنیان بلاغت عنوان متعارف به دیوان واقف که در هر بیت اشعار آبدار رنگینش لاله عذاران معانی با پردهٔ لطافت در سحاب گلبندیست و آتشین رویان گلزار استعارات با پرتو آفتاب لطافت در تاب و تندی از رنگ آرائی جوش بهار طبع سخنور کامل شیخ نور العین بٹالوی لاهوری متخلص به واقف صاحب افکار صائبه زبدهٔ شعرای مستند که بر منصب قضای قصبه بٹاله که به مسافت سی کروه جانب شرقی دار السلطنت لاهور است آبایش امتیاز داشتند در مطبع نامی منشی نول کشور واقع کانپور باهتمام منشی جگو ایدیال در ماه جولائی سنه [illegible] مطابق ماه ذیقعده سنه ۱۳۰۰ه پیرایهٔ انطباع یافت